



نشر علم

| چاپ بیست و چهارم |

برنده جایزه نوبل ۱۹۹۸

ژوزه ساراماگو گوری

مینو مشیری

ویراستار: محمدرضا جعفری



کورری

اثر : ژوزه ساراماگو

ترجمه : مینو بشیری

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

درباره مترجم

مینو مشیری، متولد تهران، تحصیلات ابتدائی را در مدرسه ژاندارک و تحصیلات متوسطه و دانشگاهی را در انگلستان گذراند و دارای فوق لیسانس در زبان و ادبیات انگلیسی و فوق لیسانس در زبان فرانسه (قرن هجدهم، عصر روشنگری) از دانشگاه Exeter است. مینو مشیرس مقالات متعددی به زبانهای فارسی، انگلیسی، فرانسه در نشریات داخل و خارج از کشور به چاپ رسانیده و ترجمه های گوناگونی از انگلیسی و فرانسه به فارسی و بالعکس انجام داده است. از جمله رمان «باغ بلور»، فیلمنامه «سیب» و تعدادی دیگر از آثار محسن مخملباف را از فارسی به انگلیسی و فرانسه برگردانده است. «گوستاو فلوبر»، «گابریل گارسیا مارکز»، «الکساندر سوئزیتسین» و «برنارد شا» در مجموعه «نسل قلم» از ترجمه های ایشان است. همچنین آثاری از «دیکنز»، «بالزاک»، «ایبسن» و «عصر بی گناهی» از «ایدیث وارتن» از جمله ترجمه های او به فارسی است.

مقدمه مترجم

«کوری» یک رمان خاص است؛ یک اثر تمثیلی، بیرون از حصار زمان و مکان؛ یک رمان معترضانه اجتماعی - سیاسی، که آشفتگی اجتماع و انسانهای سردرگم را در دایره افکار خویش و مناسبات اجتماعی به تصویر می کشد. ساراماگو تأکید بر این حقیقت دارد که اعمال انسانی در «موقعیت» معنا می شود و ملاک مطلق برای قضاوت وجود ندارد. زیرا موقعیت انسان ثابت نیست و در تحول دائمی است. در یک کلام ساده، دغدغه عمده ذهن ساراماگو در این رمان فلسفی، مسئله سرگشتگی انسان معاصر «انسان در موقعیت» است که از خلال ابعاد و لایه های مختلف و واکنشهای آنان بررسی می شود. از دیگر مایه های اصلی رمان، نقد خشونت و میلیناریسم، اطاعت کورکورانه، دیکتاتوری، و سیر تاریخی و فراگیر بودن آن است.

در شهری که اپیدمی وحشتناک کوری - نه کوری سیاه و تاریک، که کوری سفید و تابناک - شیوع پیدا می کند و نمی دانیم کجاست و می تواند هر جایی باشد، خیابانها نام ندارند. شخصیتهای رمان نیز نام ندارند: دکتر، زن دکتر، دختری که عینک دودی داشت، پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، پسرک لوچ و... سبک و ساختار دشوار رمان، پس از چند صفحه، جاذبه ای استثنایی پیدا می کند. نقطه گذاری متن متعارف نیست. نثر موجز در خلال پاراگرافهای طولانی، پیچیدگیهای روح انسان و مشکلات غامض زندگی را تداعی می کند.

کوری مورد نظر ساراماگو، کوری معنوی است. سازمان دهی و قانون مندی و رفتار عاقلانه خود، به نوعی آغاز بینایی است. ساراماگو کلام پیچیده و چند پهلویش را در دهان تک تک شخصیت‌های کتاب و مخصوصاً در پایان، در دهان زن دکتر گذاشته است:

– چرا ما کور شدیم، نمی دانم. شاید روزی بفهمیم. می خواهی عقیده مرا بدانی؟ بله، بگو، فکر نمی کنم ما کور شدیم. فکر می کنم ما کور هستیم. کور، اما بینا. کورهایی که می توانند ببینند، اما نمی بینند.

ساراماگو در « کوری » تعهد و باور عمیق خود را به عدالت اجتماعی، احترام به خرد و عقل سلیم، همراه با تزکیه روح و جسم که تنها راه ضمانت پایدار ماندن هر جامعه ای است، در غالب یک رمان هنرمندانه و شگفت انگیز به ما ارمغان می دهد.

« کوری » در سال ۱۹۹۵ منتشر شد. ساراماگو می گوید:

– این، کوری واقعی نیست؛ بلکه تمثیلی است. کور شدن عقل و فهم انسان است. ما انسانها عقل داریم و عاقلانه رفتار نمی کنیم...



ژوزه ساراماگو، نویسنده پرتغالی، که بارها نامزد جایزه نوبل ادبیات شده بود، سرانجام و دیر هنگام – در سن ۷۶ سالگی – موفق شد در سال ۱۹۹۸ این جایزه را از آن خود و کشورش کند. آثار این رمان نویس و شاعر، که به عبارتی رئالیسم جادویی را با انتقاد گزنده سیاسی می آمیزد، به ۲۵ زبان ترجمه شده است. او بی تردید، نامدارترین شخصیت ادبی پرتغال و نخستین نویسنده از ده کشور میلیونی است که معتبرترین جایزه ادبی جهان دست یافت. زبان پرتغالی، به جز کشور پرتغال، در برزیل و پنج مستعمره سابق پرتغال در افریقا، یا به عبارت دیگر توسط ۱۸۰ میلیون نفر در جهان تکلم می شود. اهدای جایزه به ساراماگو،

به بیانی تکریم زبان پرتغالی و وارد کردن این زبان و فرهنگ، به جریان جهانی فرهنگ و ادبیات است.

ساراماگو در سال ۱۹۲۲، در نزدیکی لیسبون، در خانواده ای تنگدست به دنیا آمد و به این دلیل نتوانست تحصیلات دانشگاهی اش را به پایان برساند، در یک آهنگری به کار مشغول شد تا بتواند به طور پاره وقت به درسش ادامه دهد.

ساراماگو نخستین رمانش «کشور گناه» را در سال ۱۹۴۷ نوشت. اما ۳۵ سال انتظار کشید تا سرانجام موفقیت ادبی و شهرت، در سال ۱۹۸۲، با انتشار رمان «بالتازار و بلیومندا» به سراغش بیاید. این رمان داستانی تخیلی است که به دوران «تفتیش عقاید» مربوط می شود و ستیز میان کلیسا و مردم، یا در واقع، میان فرد و حکومت را، که از درونمایه های مورد علاقه ساراماگو است، به تصویر می کشد. فدریکو فلینی، فیلمساز مشهور ایتالیایی، این رمان را از بهترین کتابهایی که خوانده است نامید.

در طی دیکتاتوری ۴۱ ساله سالازار در پرتغال که ساراماگو به حزب کمونیست پیوست و هرچند هنوز بر سر عقایدش باقی است، گفته است که ادبیات را در خدمت ایدئولوژی به کار نمی گیرد.

در رمان «سالگرد مرگ ریکادو ریس» (۱۹۸۴)، که داستانی سورئالیستی درباره یک پزشک شاعر، و به قدرت رسیدن فاشسیم در سال ۱۹۳۶ است، ساراماگو در واقع از هموطنان پرتغالیش به خاطر سکوت و سکونشان در درون دیکتاتوری سالازار انتقاد می کند.

ساراماگو تاریخ باورهای کشورش پرتغال را همواره با دیدی انتقادی نگریسته است. به گفته پروفیسور کارلوس ریس، استاد ادبیات دانشگاه Coimbra:

– او به رویدادها و قهرمانان گذشته پرتغال می نگرد و نشان می دهد که رمان قادر است تاریخ را بازنویسی، و ثابت کند که تنها تفسیر، فقط یک متن رسمی تاریخ نیست.

سبک شاعرانه ساراماگو، که تخیل و تاریخ و انتقاد از سرکوب سیاسی و فقر را با هم می آمیزد، موجب شده است که او را به نویسندگان امریکای لاتین، به ویژه گابریل گارسیا مارکز تشبیه کنند. اما ساراماگو منکر این شباهت است و می گوید بیشتر از سروانتس و گوگول تأثیر پذیرفته است. او بر این باور است که ادبیات اروپا، نیاز به تقلید از ادبیات امریکای لاتین ندارد و هر کشوری می تواند از بطن فرهنگش به رئالیسم جادویی خاص خود دست یابد، و هستند منتقدان سرشناسی که آثار ساراماگو را بیش از حد روشنفکرانه می دانند و معتقدند که آثارش با آثار ادبی امریکای لاتین، قابل قیاس نیست، عقاید بحث برانگیز و طرز فکر ساراماگو، اغلب با حکومت و افکار عمومی کشورش در تضاد و تقابل بوده است.

اثر جنجالی ساراماگو، « انجیل به روایت عیسی مسیح » بود که در سال ۱۹۲۲ منتشر گردید، وزیر وقت کشور پرتغال، آنچنان از این رمان برآشفته که نام ساراماگو را از فهرست نامزدهای « جایزه ادبی اروپا » حذف کرد و گفت این رمان، توهین به کاتولیکهای پرتغال است و موجب تفکر تفرقه افکنی در کشور شده است. ساراماگو نیز به نشانه اعتراض، با همسر اسپانیایی اش پرتغال را ترک گفت و به لانساروت، جزیره ای آتشفشانی از جزایر قناری، به تبعیدی خودخواسته رفت.

ساراماگو هرگز به دنبال شهرتی که جوایز مختلف به همراه می آورد، نبوده و صراحت لهجه اش گاه برخوردی توصیف شده است:

– من آدم شکاک و نجوشی هستم و قربان صدقه کسی نمی روم، نمی توانم لبخند بزنم، دوره بیفتم، و اشخاص را در آغوش بفشارم و برای خود دوست بتراشم.

فرهنگستان سوئد با ستایش از ساراماگو، و اعلام اهدای جایزه نوبل ادبیات ۱۹۹۸ به وی، گفت:

- آثار ساراماگو با تمثیلهای ملهم از تخیل و شفقت و طعنه، ما را بی وقفه
وادار به ادراک یک واقعیت فرآر و مبهم می کند.

مینو مشیری

« کوری »

چراغ زرد کهربایی روشن شد.

دو اتومبیلی که جلوتر از بقیه بودند، پیش از قرمز شدن چراغ، تند کردند. در خط کشی عابر پیاده، چراغ سبز روشن شد. مردمی که منتظر ایستاده بودند، قدم زنان از روی خطهای سفید در آسفالت سیاه گذشتند و به آن طرف خیابان رفتند. راننده ها بی صبرانه کلاچ را زیر پا فشار می دادند و ماشینها، حاضر به یراق، مثل اسبهایی بی قرار که در انتظار ضربه شلاق باشند، عقب و جلو می رفتند.

عابرین از عرض خیابان رد شده اند اما چراغی که باید به ماشینها اجازه حرکت بدهد، هنوز چند ثانیه ای معطل می کند. بعضیها می گویند کافی است این معطلی به ظاهر ناچیز در هزاران چراغ راهنمایی موجود در شهر و تعویض پیاپی سه رنگ آن ضرب شود تا یکی از جدی ترین علل تنگی راه، یا راه بندان باشد، که اصطلاح رایج تری است.



بالاخره چراغ سبز شد. ماشینها مثل برق راه افتادند. اما آن وقت بود که معلوم شد همه شان تر و فرز نیستند. ماشینهای که اول خط وسط ایستاده، تکان

نمی خورد. لابد عیبی پیدا کرده، پدال گاز در رفته، دنده گیر کرده، جلوبندی عیب کرده، ترمز قفل کرده، برق اشکال پیدا کرده، یا البته خیلی ساده بنزین تمام کرده. این چیزها تازگی ندارد.

گروه بعدی عابرین، که پشت خط کشی جمع شده اند، می بینند که راننده ماشین ایستاده، از پشت شیشه جلو دستهایش را تکان می دهد و ماشینهای پشت سر بی امان بوق می زنند. هنوز چیزی نگذشته، چند راننده از ماشینها پیاده شدند که ماشین وامانده را به گوشه ای هل بدهند تا راه بند نیاید. با عصبانیت به پنجره های بسته ماشین مشت می کوبند.

مرد توی ماشین به طرفشان سر می گرداند. اول به یه طرف، و بعد به طرف دیگر. معلوم است که با داد و فریاد چیزی می گوید. از حرکات دهانش پیداست که چند کلمه را تکرار می کند. نه یه کلمه، سه کلمه، که وقتی بالاخره یک نفر در ماشین را باز می کند، مفهوم تر می شود:

- من کور شده ام.



مگر کسی باور می کند. یک نگاه که بیاندازی چشمهای مرد را سالم می بینی، نی نی شان می درخشد و برق می زند، سفیده شان سفید و صلب است، مثل چینی. چشمها باز باز، پوست صورت چروک چروک، ابروها ناگهان گره افتاد، هر کسی می داند که همه اینها نشان می دهد درونش غوغا است. با یک حرکت سریع آنچه در دیدرس بود توی مشت های گره کرده مرد ناپدید می شود، انگار سعی می کند آخرین تصویری را که دیده در ذهنش نگه دارد، نور گرد چراغ راهنمایی.

وقتی چند نفر کمکش کردند تا از ماشین پیاده شود، با ناامیدی گفت:

- من کور شده ام، من کور شده ام.

و اشکش درخشش چشمهایی را که مدعی بود مرده اند بیشتر می کرد.
زنی گفت:

- این چیزها پیش می آید، ولی رد می شود، خاطرت جمع، گاهی مال اعصاب است.

چراغ راهنمایی دوباره عوض شده بود، چند عابر فضول دور جمع حلقه بسته بودند و راننده های پشت سر که نمی دانستند قضیه چیست، اعتراض می کردند که هر خبری شده باشد این همه الم شنگه ندارد، یک تصادف معمولی، یک چراغ شکسته، یک سپر غر شده، فریاد می زنند:

- پلیس خبر کنید و این ابوقراضه را از سر راه کنار بزنید.
مرد کور التماس می کرد:

- خواهش می کنم، یک نفر مرا ببرد خانه.

زنی که نظر داده بود قضیه مال اعصاب است می گفت:

- باید آمبولانس خبر کرد و مرد را به بیمارستان برد.

اما مرد کور زیر بار نمی رفت، لازم نبود، فقط می خواست یک نفر او را تا در ورودی ساختمان محل سکونتش ببرد.

- همین نزدیکیهاست و بزرگترین لطفی که در حق من می توانید بکنید همین است.

یکی پرسید:

- پس ماشین چه می شود؟

صدای دیگری گفت:

- سوییچ به ماشین است. ببریدش به پیاده رو.

صدای سومی بلند شد که: لازم نیست، ماشین با من، این بابا را می رسانم به خانه اش.

زمزمه تأیید بلند شد. مرد کور حس کرد یک نفر بازویش را گرفته، همان

صدا می گفت:

- بیا، با من بیا.

او را در صندلی جلو کنار راننده نشاندند و کمر بند ایمنی اش را بستند. هنوز گریه می کرد و زیر لب می گفت:

- نمی توانم ببینم، نمی توانم ببینم.

مرد پرسید:

- بگو ببینم خانه ات کجاست.

چهره های کنجکاو از پشت شیشه های ماشین آن دو را می پاییدند و برای خبر تازه حرص می زدند. مرد کور دستهایش را به طرف چشمهایش برد و با ایما و اشاره گفت:

- هیچی، انگار توی مه گیر کرده باشم یا افتاده باشم توی یک دریای شیر. مرد دیگر گفت:

- اما کوری که این جووری نیست، می گویند کوری سیاه است، خب من همه چیز را سفید می بینم، شاید آن زنکه راست می گفت، شاید مال اعصاب باشد، اعصاب نگو بلا بگو، داری به من می گویی، مصیبت است، بله، چه مصیبتی، لطفاً بگو خانه ات کجاست.

و در همین وقت موتور ماشین روشن شد.

مرد کور با لکنت نشانی اش را داد، انگار کوری حافظه اش را ضعیف کرده بود، بعد گفت:

- نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم.

و دیگری جواب داد:

- خواهش می کنم حرفش را هم نزن، امروز نوبت توست، فردا نوبت من، آدم از فردا چه خبر دارد.

- راست می گوئید، امروز صبح که از خانه درآمدم، کی فکرش را می کرد هم

چو بلایی بناست به سرم بیاید.

متعجب بود که چرا هنوز ایستاده اند، پرسید:

- چرا راه نمی افسیم؟

دیگری جواب داد:

- چراغ هنوز قرمز است.

از این به بعد مرد کور دیگر نخواهد دانست کی چراغ قرمز است.



همان طور که مرد کور گفته بود، منزلش همان نزدیکی بود.

اما پیاده روها پر از ماشین بود، نمی شد پارک کرد و مجبور شدند در یکی از کوچه های فرعی جایی دست و پا کنند. پیاده رو باریک بود و در سمت سرنشین جلو در یک وجبی دیوار قرار می گرفت، این بود که مرد کور برای اینکه مجبور نشود خود را از این صندلی به آن صندلی بکشانند و به ترمز و فرمان گیر کند، پیش از پارک کردن از ماشین پیاده شد.

وقتی وسط کوچه تنها ماند، حس می کرد زمین زیر پایش سست شده، سعی کرد بر ترسی که در درونش قوت می گرفت غلبه کند. دستهایش را با عصبانیت جلوی صورت تکان تکان داد، انگار در همان دریای شیری که گفته بود شنا می کرد، دهانش را برای فریاد کمک باز کرده بود که در آخرین لحظه احساس کرد دست آن مرد به ملایمت بازویش را لمس می کند.

- آرام باش، هوات را دارم.

آهسته راه افتادند، مرد کور از ترس افتادن پا به زمین می کشید اما همین باعث شد که روی سطح ناهموار پیاده رو سکندری برود.

آن یکی آهسته گفت:

- حوصله کن، الان می رسیم.

و کمی بعد پرسید:

- کسی منزل هست مواظبت باشد؟

و مرد کور جواب داد:

- نمی دانم، زنم هنوز نباید از سر کار برگشته باشد، اتفاقاً من هم امروز زودتر دست از کار کشیدم و این بلا به سرم آمد.

- خاطرت جمع، چیز مهمی نیست. من که هیچ وقت نشنیده ام کسی یک دفعه کور بشود.

- مرا بگو که چه فخری می فروختم که عینک هم لازم ندارم!

- خب دیگر، این جوری ست.

به ورودی ساختمان رسیده بودند، دو زن هم محل با کنجکاوی به همسایه شان که مردی بازویش را گرفته بود و راه را نشانش می داد زل می زدند، اما به فکر هیچ کدامشان نرسید پرسند مگر چیزی در چشمتان رفته، نه آنها به فکرشان رسید و نه مرد می توانست جواب دهد بله، یک دریا شیر.

داخل ساختمان که شدند، مرد کور گفت:

- خیلی ممنون، ببخشید که این همه زحمت دادم، حالا دیگر خودم می توانم از عهده بر بیایم.

- معذرت لازم نیست، بگذار تا بالا برسانمت، اگر اینجا ولت کنم دلم آرام نمی گیرد.

با مختصری اشکال وارد آسانسور تنگ و باریک شدند.

- طبقه چندم هستید؟

- طبقه سوم، حقیقتاً مدیون شما هستم.

- لازم نیست از من تشکر کنی، امروز نوبت توست.

- بله، حق با شماست، ممکن است فردا نوبت شما باشد.

آسانسور ایستاد، بیرون آمدند.

- مایلی کمکت کنم در خانه را باز کنی؟
 - ممنونم فکر می کنم بتوانم خودم باز کنم.
 از جیبش دسته کلید کوچکی بیرون آورد، دندانه کلیدها را یکی یکی لمس کرد و گفت: باید این یکی باشد، با سر انگشتان دست چپش سوراخ کلید را پیدا کرد و خواست در را باز کند.
 - اینکه نیست، اجازه بده ببینم، کمکت می کنم.
 با کلید سوم در باز شد. مرد کور با صدای بلند پرسید:
 - خانه هستی؟
 کسی جواب نداد و او گفت:
 - همان طور که پیش بینی می کردم زخم هنوز نیامده.
 دستها را به جلو دراز کرد و کورمال کورمال در راهرو راه افتاد، بعد با احتیاط برگشت و سرش را به سمتی چرخاند که حساب می کرد مرد در آنجا باشد و گفت:
 - چه طور از شما تشکر کنم!
 مرد نیکوکار گفت:
 - تشکر ندارد، وظیفه ام بود.
 و بعد گفت:
 - می خواهی کمکت کنم بنشینی و پیشت بمانم تا زنت برگردد.
 این همه شور و حرارت ناگهان مرد کور را مشکوک کرد، معلوم بود نمی خواهد غریبه ای را به خانه اش راه بدهد، از کجا معلوم غریبه همین الان نقشه نداشته باشد دست و پای مرد کور بی دفاع را ببندد و یک چیزی در دهانش بپاند و بعد هم مال و منالش را ببرد، گفت
 - لازم نیست، خواهش دارم خودتان را به زحمت نیاندازید، من خوبم.
 و ضمن اینکه در را آهسته می بست، تکرار کرد لازم نیست، لازم نیست.



با صدای پایین رفتن آسانسور نفس راحتی کشید.
با یک حرکت غیر ارادی، و فراموش کردن وضع خودش، سرپوش روزنه پشت در را کنار زد تا بیرون را نگاه کند. انگار در آن طرف در یک دیوار سفید بود. می توانست تماس قاب آهنی را با ابرویش حس کند، مژه هایش به عدسی کوچک مالیده می شد، اما بیرون را نمی توانست ببیند، سفیدی مطلق همه چیز را پوشانده بود.

می دانست در خانه خودش است، بو، حال و هوا، و سکوت خانه را شناخت، می توانست تک تک اشیاء خانه را لمس کند و تشخیص دهد، اما در عین حال مثل این بود که همه چیز در ابعاد غریبی حل می شد، بی سمت و سو و اوج، بی شمال و جنوب، بی پایین و بالا.

در کودکی، مثل بیشتر مردم، ادای کور بودن را درآورده بود، و پس از پنج دقیقه چشم بستن، به این نتیجه رسیده بود که کوری، که بدون شک مصیبت وحشتناکی است، شاید نسبتاً قابل تحمل باشد اگر قربانی بخت برگشته بتواند حافظه اش را به حدّ کافی حفظ کند، نه فقط در مورد رنگها، بلکه در مورد شکل و سطح و ریخت و جنس اشیاء، البته با این پیش فرض که کور مادرزاد نباشد. حتی فکر کرده بود که ظلمت زندگی کورها چیزی نیست جز نبودن نور، و آنچه کوری می نامیم فقط ظاهر مردم و اشیاء را پنهان می کند و آنها را در پشت این پرده سیاه صیحی و سالم نگه می دارد.

حالا، برعکس، خودش در یک سفیدی غرق بود و این سفیدی آنقدر واضح و مطلق بود که نه فقط رنگها، بلکه اشیاء و اشخاص را هم به جای آنکه در خود جذب کند، می بلعید و آنها را دو چندان نامرئی می کرد.



وقتی که مرد کور به سمت اتاق نشیمن می رفت، با تمام احتیاطی که به خرج داد و دست نامطمئنی به دیوار کشید، با آنکه انتظار نداشت چیزی جلوی پایش سبز شود، یک گلدان گل را روی زمین واژگون کرد و شکست. چنین گلدانی را به یاد نداشت، شاید زنش قبل از رفتن به سر کار آن را اینجا گذاشته بود و خیال داشت بعداً جای مناسب تری برایش پیدا کند. دولا شد تا خسارت را تخمین بزند. آب، کف اتاق واکس خورده جاری بود.

سعی کرد گلها را جمع کند و در فکر گلدان شکسته نبود، یک تکه شیشه بلند و تیز انگشتش را برید، و با شروع درد، اشک کودکانه عجز به چشمهایش دوید، در وسط آپارتمان که با نزدیک شدن غروب، تاریک می شد، سفیدی کورش کرده بود.

گلها را محکم در دست گرفته بود و احساس می کرد از انگشتش خون می آید، به پهلوی چرخید و دستمالش را از جیب درآورد و هرطور بود دور انگشتش بست. بعد، کورمال کورمال و تلو تلو خوران، با احتیاط کامل که مبادا پایش به فرش بگیرد، مبل و صندلیها را دور زود و تا خودش را به کاناپه ای برساند که با زنش روی آن می نشستند و تلویزیون تماشا می کردند. نشست، گلها را روی زانویش گذاشت، و با دقت بسیار، دستمال را از دور انگشتش باز کرد.

خون دستش نوچ شده بود، نگران شد، فکر می کرد چون نمی تواند ببیند، خونس تبدیل به ماده ای بی رنگ و چسبناک شده، چیزی بیگانه که در هرحال مال خودش بود، اما به خطری شباهت داشت که خودش علیه خودش ایجاد کرده بود.

خیلی آهسته، با دست سالمش سعی کرد آرام آرام محل فرو رفتن خرده شیشه را که مثل یک خنجر ظریف تیز بود، پیدا کند، و با نزدیک کردن ناخنهای

سبابه و شست، آن را کاملاً بیرون بکشد. دستمال را دوباره دور انگشت زخمی اش پیچید، این دفعه سفت تر تا خون بند بیاید، بعد، خسته و ناتوان، به پشتی کاناپه تکیه داد.

بر خلاف حکم عقل و منطق که در لحظات خاص تشویش یا یأس، اعصاب بیدار و هوشیار می طلبید، بعد از لحظه ای، در نتیجه یکی از واکنشهای انفعالی رایج بدن، دچار نوعی رخوت شد، و این رخوت بیشتر شبیه خواب آلودگی و به همان سنگینی بود.

بلافاصله خواب دید ادای کور بودن را درمی آورد، خواب دید مدام پلک می زند، و هر بار، انگار از سفر بازگشته باشد، تمام شکلها و رنگهایی که در دنیا دیده بود و می شناخت، ثابت و بدون تغییر، در انتظارش بود.

با وجود این احساس امیدوار کننده، احساس گنگ و آزار دهنده شک و تردید را هم داشت، شاید این خواب، خیالی بیش نبود، توهمی که دیر یا زود باید از آن بیرون بیاید، بدون اینکه بداند چه واقعیتی در انتظار اوست.

بعد، در حالت نیمه هوشیار که انسان می خواهد بیدار شود، خیلی جدی، البته اگر این کلام در چند ثانیه ای که این خستگی طول می کشد معنا داشته باشد، خیلی جدی فکر کرد که عاقلانه نیست که در این وضع متزلزل بماند،

بیدار شوم، بیدار نشوم، بیدار شوم، بیدار نشوم، بالاخره لحظه ای می رسد که چاره ای جز خطر کردن نیست، من اینجا چه می کنم، با این گل روی زانو، با این چشمهای بسته که انگار می ترسم بازشان کنم!

- آنجا چه می کنی، چرا گلها را روی زانوت گذاشتی خوابیدی؟
زنش بود می پرسید.



زن منتظر جواب نماند. با نیش و کنایه تکه های شکسته گلدان را برداشت و

کف زمین را خشک کرد، و در تمام مدت با عصبانیت و بی پروا غرولند می کرد.
- می توانستی خودت ترتیب این ریخت و پاش را بدهی، نه اینکه بگیری
بخوابی و اصلاً اهمیتی ندهی.

مرد چیزی نگفت و چشمهایش را زیر پلکهای به هم فشرده اش قایم کرد،
ناگهان فکری بی قرارش کرد، از خودش پرسید: اگر چشمهایم را باز کنم و بتوانم
ببینم چی، و هیجان و دلهره امیدی وجودش را فرا گرفت.
زن نزدیک شد، دستمال خونی را که دید عصبانیتش آنآ فروکش کرد، دل
سوزانه گفت:

- طفلکی! چرا این جوری شد؟

پانسمان سر هم بندی را باز کرد.

در آن هنگام مرد از جان و دل خواست زنش را که مقابلش زانو زده ببیند،
همان جایی که می دانست زنش هست، و بعد، با اطمینان از اینکه او را نخواهد
دید، چشمهایش را باز کرد.

زن با لبخندی گفت:

- پس بالاخره بیدار شدی، خواب آلود من.

سکوت شد و مرد گفت:

- من کورم، نمی توانم ببینم.

کاسه صبر زن لب ریز شد!

- دست از این بازیهای احمقانه بردار، بعضی چیزها شوخی بردار نیست،

- چقدر دلم می خواست شوخی باشد، اما من حقیقتاً کورم، هیچ چیزی را

نمی توانم ببینم.

- خواهش می کنم، مرا نترسان، به من نگاه کن، اینجا، من اینجا، چراغ

روشن است.

- اینجا، صدایت را می شنوم، می توانم لمست کنم، می توانم تصور کنم

که چراغ را روشن کرده ای، اما من کورم.

زن به گریه افتاد، خود را به او آویخت!

- نه، بگو که راست نیست.

گلها روی زمین و روی دستمال خون آلود افتاده بود، از انگشت زخمی دوباره خون می آمد، و مرد انگار که با کلمات دیگری بخواهد مقصودش را بگوید، زیر لب گفت:

- تازه، اینکه چیزی نیست، من همه چیز را سفید می بینم.

و لبخندی افسرده زد.

زن در کنار او نشست، در آغوشش گرفت، پیشانی و صورت و چشمهایش را آرام بوسید.

- خاطر جمع باش، خوب می شوی، تو که ناخوش نبودی، هیچ کس یک دفعه کور نمی شود، شاید... بگو چه شد، چه احساسی داشتی، کی، کجا، نه، الان نگو، صبر کن، اول از همه باید برویم پیش چشم پزشک، کسی به فکر می رسد، متأسفانه نه، ما هیچ کدامان عینکی نیستیم، چطور است ببرمت بیمارستان، خیال نمی کنم اورژانس بخشی برای کوری داشته باشد، حق با توست، شاید بهتر باشد یک راست پهلوی چشم پزشک برویم، از راهنمای تلفن دکتري پیدا می کنم که مطبش در همین نزدیکی باشد.

از جا بلند شد، هنوز به سئوالاش ادامه می داد:

- فرقی نکرده است؟

مرد جواب داد:

- ابدأ.

- دقت کن، چراغ را خاموش می کنم بعد بگو، حالا.

- هیچی.

- یعنی چه که هیچی؟

- یعنی هیچی، مدام سفیدی می بینم، درست مثل اینکه شب وجود ندارد.



صدای ورق خوردن سریع راهنمای تلفن را می شنید، زنش فین فین می کرد
تا جلوی اشکش را بگیرد، آه می کشید، و بالاخره گفت:

- این یکی خوب است، امیدوارم وقت داشته باشد ما را ببیند.

نمره ای گرفت، پرسید:

- آیا آنجا مطب است؟

...

- آیا دکتر هست؟

...

- آیا می تواند با او حرف بزند؟

....

- نه، نه، دکتر مرا نمی شناسد اما قضیه خیلی اضطراری است.

...

- بله، خواهش می کنم حرفهایم را دقیق به دکتر بگوی.

...

- مطلب این است که شوهرم یک دفعه کور شده.

...

- بله، بله، کاملاً ناگهانی، نه، نه، از مریضهای دکتر نیست.

...

- شوهرم در عمرش عینکی نبوده، دیدش عالی ست، مثل من، من هم کاملاً

خوب می بینم.

...

- آه، خیلی ممنون، منتظر می مانم، منتظر می مانم.

...

- بله دکتر، یک دفعه.

...

- می گوید همه چیز را سفید می بیند.

...

- اصلاً نمی دانم چه شده، وقت نکردم ازش بپرسم، همین الان به خانه
رسیده ام و او را به این حال می بینم.

...

- می خواهید از خودش بپرسم؟

...

- آه، خیلی ممنونم دکتر، الان می آییم، همین الان.

مرد کور از جایش بلند شد، زنش گفت:

- صبر کن، بگذار اول به این انگشت برسم.

چند لحظه ناپدید شد، با یک شیشه آب اکسیژنه و یک شیشه ید و پنبه و

یک بسته تنزیب پانسمان برگشت.

در حین زخم بندی پرسید:

- ماشین را کجا گذاشتی؟

و ناگهان رو به شوهر کرد!

- اما با این حالت که رانندگی امکان نداشت، یا شاید در خانه بودی که این

اتفاق افتاد.

- نه، توی خیابان پشت چراغ قرمز بودم، یک نفر مرا تا خانه رساند، ماشین

توی کوچه پهلویی است.

- خیلی خوب، پس برویم پایین، تو دم در صبر کن تا من بروم پیدایش کنم،

سوییچ کجاست؟

- نمی دانم، سوییچ را به من نداد.
 - کی؟
 - بابایی که مرا به خانه رساند، یه مرد بود.
 - لابد جایی گذاشته، یک نگاهی به دور و اطراف می کنم.
 - بی فایده است، او اصلاً وارد خانه هم نشد.
 - اما بالاخره سوییچ یک جایی باید باشد.
 - حتماً یادش رفته، اشتباهی سوییچ را با خودش برده.
 - همین یکی را کم داشتیم!
 - سوییچ خودت را بردار، سر فرصت پیدایش می کنیم.
 - خیلی خوب، برویم، دست مرا بگیر.
- مرد کور گفت:
- اگر قرار است این جوری بمانم، بهتر است بمیرم.
 - خواهش می کنم پرت و پلا نگو، به اندازه کافی مصیبت داریم.
 - منم که کورم نه تو، نمی دانی یعنی چه!
 - دکتر خوبت می کند، خاطرت جمع باشد.
 - خاطرم جمع است.



رفتند پایین. در سرسرا زنش چراغ را روشن کرد و آهسته در گوشش گفت:

- همین جا منتظر باش، اگر همسایه ها آمدند خیلی عادی با آنها حرف بزن، بگو منتظر منی، هیچ کس با دیدن تو نمی تواند حدس بزند که نمی بینی و تازه لزومی هم ندارد همه چیزمان را به مردم بگوییم.

- خیلی خوب، فقط معطل نکن.

زنش به سرعت خارج شد. نه همسایه ای آمد و نه همسایه ای رفت. مرد کور از روی تجربه می دانست که چراغ راه پله تا وقتی روشن است که صدای کلید اتوماتیک به گوش می رسد، در نتیجه تا سکوت می شد، دکمه برق را فشار می داد.

نور، این نور خاص، برایش به صدا تبدیل شده بود نمی فهمید چرا زنش آنقدر طول می دهد، کوچه همان نزدیکی بود، در هشتاد نود قدمی، فکر کرد: اگر بیشتر طولش بدهم دکتر می رود.

نتوانست بی اختیار دست چپش را بالا بیاورد و برای نگاه کردن به ساعتش چشم به زیر ندوزد. انگار که یک درد ناگهانی سراغش آمده باشد لب ورچید، شاکر بود که در آن لحظه همسایه ای دور و برش نمی پلکد، چون اگر کسی با او حرف می زد، جا به جا گریه می افتاد. ماشینی در خیابان ایستاد. پیش خود گفت: بالاخره آمد، اما متوجه شد که صدای موتور ماشین خودش نیست، موتور دیزل است، گفت: حتماً یک تاکسی است، و بار دیگر دکمه برق را فشار داد.

زنش آمد، ناراحت و عصبی!

- این آقای نیکوکار تو، این خدای مروت، ماشین ما را برده.

- امکان ندارد، حتماً خوب نگشتی.

- البته که خوب گشتم، من که ناراحتی چشم ندارم!

این جمله آخر بی اختیار از دهانش پرید، حرفش را اصلاح کرد، تو گفتی ماشین توی کوچه پهلویی است، و نیست، مگر اینکه در کوچه دیگری گذاشته باشد.

- نه، نه، مطمئنم توی همین کوچه پارک بود.

- خب پس ناپدید شده.

- پس سویچ چی شده؟

- ظاهراً از ناراحتی و پریشانی ات سوء استفاده کرده و ماشین ما را دزدیده.

- مرا بگو که نمی خواستم وارد آپارتمان بشود مبادا چیزی بلند کند، اما اگر پیش من مانده بود تا تو بررسی، نمی توانست ماشین را بدزد.
- حالا برویم، تاکسی منتظر است. به خدا حاضرم یک سال از عمرم را بدهم تا این دزد دغل هم کور شود...
- به این بلندی حرف زن.
- و دار و ندارش را دزد بزند.
- شاید سر و کله اش پیدا بشود.
- عجب، پس تو خیال می کنی فردا در می زند که از حواس پرتی ماشین را برده و آمده معذرت بخواهد و ببیند حالت بهتر است یا نه.



تا مطب دکتر خاموش ماندند.
زن سعی کرد به ماشین دزدیده شده فکر نکند، دست شوهرش را با مهر می فشرد، و مرد، که سرش را پایین انداخته بود تا راننده از آینه جلو، چشمهایش را نبیند، مدام از خودش می پرسید: چگونه ممکن است چنین بلایی به سرش آمده باشد، چرا من؟
هربار که تاکسی می ایستاد صدای ترافیک را می شنید، صداهای بلند دیگری را هم می شنید، بارها پیش آمده که هنوز خواب باشیم و صداهای بیرون در پرده ضمیر ناخودآگاهمان که مثل یک ملافه سفید ما را در خود پیچیده رخنه کند. سر تکان داد، آه کشید، زنش با مهربانی گونه اش را نوازش کرد، به این شیوه می گفت: آرام باش، من پهلویت هستم، و مرد سرش را روی شانه زنش گذاشت، برایش فرقی نمی کرد راننده چه فکر کند، بچگانه اندیشید: اگر تو هم در وضع من بودی که دیگر نمی توانستی رانندگی کنی... و بدون توجه به پوچی این فکر، به خودش تبریک گفت که با وجود یاسی که دارد هنوز هم می تواند

منطقی فکر کند.

وقتی با کمک محتاطانه زنش از تاکسی پیاده شد، به نظر آرام می رسید، اما وقتی وارد مطب شد تا از سرنوشتش مطلع شود، با نجوایی لرزان از زنش پرسید:
- معلوم نیست با چه حالی از اینجا بیرون بروم.
و انگار که دیگر امیدی نداشته باشد، سر تکان داد.



زنش به منشی دکتر گفت:

- من بودم که نیم ساعت پیش به خاطر حال شوهرم تلفن کردم.
و منشی آنها را به اتاق کوچکی برد که چند مریض در انتظار نشسته بودند، پیرمردی با چشم بندی سیاه بر یک چشم، پسرکی لوچ، با زنی که لابد مادرش بود، دختری با عینک دودی، دو نفر دیگر که ویژگی بارزی نداشتند، اما کسی که کور باشد نبود، کورها به چشم پزشک مراجعه نمی کنند.
زن شوهرش را برد و روی یک صندلی خالی نشاند، و چون صندلیهای دیگر پر بود، خودش در کنار او ایستاد و آهسته در گوشش گفت:
- باید صبر کنیم.

مرد فهمید چرا باید صبر کنند، صدای کسانی که در اتاق انتظار بودند شنیده بود. حالا نگرانی دیگری به جانش افتاده بود، فکر می کرد هرچه دکتر او را دیرتر معاینه کند، کوری اش وخیم تر و لاعلاج تر می شود.
روی صندلی اش وول می خورد، بی قرار بود، می خواست ناراحتی اش را به زنش بگوید، اما در همین وقت در باز شد و منشی دکتر گفت:
- شما دو نفر بفرمایید...

بعد رو به سایر مریضها کرد:

- دستور دکتر است، این آقا در یک وضعیت اضطراری است.

مادر پسرک لوچ اعتراض کرد که: حق، حق اوست، او اولین نفر بوده و یک ساعت است که منتظر است. سایرین زیر لب از او پشتیبانی کردند، اما هیچ کدام، حتی زن معترض، صلاح ندیدند قضیه را کش دهند، مبادا به دکتر بر بخورد و به خاطر گستاخی شان آنها را بیشتر منتظر بگذارد، همان طور که گاهی پیش می آید.

پیرمردی که چشم بند داشت با لحنی بزرگوارانه گفت:

- بگذارید این مرد بیچاره قبل از ما برود، وضعش از ما خیلی بدتر است. مرد کور حرفش را نشنید، چون وارد مطب دکتر شده بود، و زنش می گفت: از التفات شما ممنونیم دکتر، آخر شوهرم... و با گفتن این کلمات مکث کرد، زیرا حقیقتاً نمی دانست چه اتفاقی افتاده، فقط می دانست شوهرش کور شده و ماشینشان را دزدیده اند.
دکتر گفت:

- خواهش می کنم بنشینید.

و خودش رفت تا به مریض کمک کند روی صندلی بنشیند. بعد، با لمس کردن دست مرد کور او را مستقیماً مورد خطاب قرار داد:
- حالا برایم بگویید چه شده.

مرد کور گفت: در ماشین، پشت چراغ قرمز نشسته بود که ناگهان دیگر نتوانست چیزی ببیند، گفت که: چند نفر به کمکش آمدند، زنی که صدایش پیدا بود مسن است گفته بود: شاید از اعصاب باشد، بعد مردی او را به خانه اش رسانده بود چون خودش به تنهایی از عهده بر نمی آمد...

- همه چیز را سفید می بینم، دکتر.

از دزدیده شدن ماشین حرفی نزد.



دکتر پرسید:

- آیا هرگز در گذشته چنین اتفاقی، یا نظیرش، برای شما پیش آمده؟
- نه دکتر، من عینک هم نمی زنم.
- و گفتید یک دفعه این طور شدید؟
- بله دکتر، انگار چراغی خاموش شود، یا بهتر بگویم انگار چراغی روشن شود.
- در چند روز گذشته فرقی در دیدتان احساس نکردید؟
- نه دکتر.
- آیا سابقه کوری در خانواده دارید؟
- بین بستگانی که می شناسم یا درباره شان شنیده ام، هیچ کس.
- آیا مرض قند دارید؟
- نه دکتر.
- سفلیس؟
- نه دکتر.
- فشار خون بالای عروق یا سلولهای مغز؟
- مغزش را نمی دانم، اما گرفتار بقیه نیستم، ما را در محل کار مرتب معاینه پزشکی می کنند.
- امروز یا دیروز سرتان محکم به جایی نخورده؟
- نه دکتر.
- چند سالتان است؟
- سی و هشت سال.
- بسیار خوب، حالا بگذارید چشمهایتان را معاینه ای بکنیم.
- مرد کور تا جایی که می توانست چشمانش را باز کرد، انگار بخواهد معاینه را برای دکتر آسان کند، اما دکتر بازویش را گرفت و او را پشت دستگاه اسکنر

نشانند که با اندکی قدرت تخیل، نمونه جدید از اتاقک اعتراف کلیسا را تداعی می کرد، در اینجا چشمها جایگزین کلمات می شد، و اقرار گیرنده، می توانست مستقیماً درون روح اقرار کننده را ببیند.

دکتر گفت:

- چانه تان را بگذارید اینجا، چشمها را باز نگه دارید، تکان نخورید.

زن به شوهرش نزدیک شد، دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

- درست می شود، خاطر جمع باش.

دکتر دستگاه دوربین دوچشمی را که در کنار داشت بالا و پایین می برد، پیچهای دقیقی را با ظرافت پیچاند و معاینه را آغاز کرد. قرنیه اشکال نداشت، سفیده چشم عادی بود، عنبیه سالم بود، شبکیه نقصی نداشت، عدسی مشکلی نداشت، در لکه زرد چیزی دیده نمی شد، عصب بینایی عیب نداشت، در هیچ جا ضایعه ای نبود!

دستگاه را کنار زد، چشمهایش را مالید، و بدون اینکه حرفی بزند، معاینه را از نو شروع کرد، وقتی کارش تمام شد حیرت بر چهره اش نقش بسته بود، هیچ اشکالی نمی بینم، چشمهای شما کاملاً سالم اند.

زن دستها را به نشانه خوشحالی به هم فشرد و ذوق زده فریاد کشید:

- نگفتم، نگفتم، مسئله ای نداری!

مرد کور بی توجه به حرفهای زنش پرسید:

- می توانم چانه ام را از اینجا بردارم؟

دکتر گفت:

- البته.

- معذرت می خواهم، اگر این طور که می گوئید چشمهایم سالم اند، چرا

کورم؟

- فعلاً نمی دانم، باید آزمایشها و تجزیه های مفصل تری انجام دهیم،

اکوگرافی، نوار مغزی.

- فکر می کنید ارتباطی به مغز داشته باشد؟

- یکی از احتمالات همین است، اما بعید می دانم.

- با این حال می گوئید هیچ اشکالی در چشم من نمی بینید؟

- همین طور است.

- چقدر عجیب!

- مقصودم این است که اگر شما حقیقتاً کورید، این کوری شما در حال حاضر

قابل توجه نیست.

- مگر در کوری من شک دارید؟

- ابدأً، مسئله غیر عادی بودن مورد شماست، من خودم، طی سالیان طبابتم

هرگز به چنین موردی برخورد کرده ام، و می توانم به جرأت بگویم که در تاریخ

چشم پزشکی چنین موردی دیده نشده!

- فکر می کنید علاج داشته باشد؟

- اصولاً باید جوابم مثبت باشد، چون هیچ ضایعه یا نقص موروثی نمی بینم.

- اما ظاهراً جواب شما مثبت نیست.

- فقط محض احتیاط، فقط به این خاطر که نمی خواهم به شما امیدی بدهم

که شاید موجه از آب در نیاید.

- می فهمم، فعلاً وضع از این قرار است، آیا لازم است دوا درمانی بکنم؟

- فعلاً ترجیح می دهم چیزی تجویز نکنم، چون مثل این است که در تاریکی

نسخه بنویسم.

مرد کور گفت:

- چه اشاره بامسمایی.

دکتر وانمود کرد که حرف او را نشنیده است، از روی چهارپایه چرخان

مخصوص معاینه بلند شد و در همان حالت ایستاده آزمایشها و تجزیه های لازم

را روی سرنسخه اش نوشت. ورقه کاغذ را به دست زن داد.

- این را بگیرید و جوابها که آماده شد با همسرتان پیش من بیاوید، در این فاصله اگر وضع شوهرتان تغییر کرد، به من تلفن کنید.

- چقدر باید تقدیم کنیم دکتر؟

- در اتاق پذیرش بپردازید.

آنها را تا نزدیک در همراهی کرد، چند کلمه اطمینان بخش زمزمه کرد:

- باید صبر کرد و دید، باید صبر کرد و دید، نباید مأیوس شوید.

و وقتی که آنها رفتند به دستشویی کوچک متصل به مطب خود رفت و مدت‌ها در آینه چشم دوخت، زیر لب پرسید:

- چه می‌تواند باشد؟

بعد به اتاق مطب برگشت، منشی اش را صدا کرد، مریض بعدی را بفرستید.

آن شب مرد کور خواب دید که کور است.



مردی که بعداً ماشین مرد کور را دزدید، از پیشنهاد کمک به او در آن لحظه خاص، نیت پلیدی نداشت، کاملاً برعکس، فقط تابع احساسات بشری و ایثاری بود که، همه می دانند، دو خصلت نیک انسانی است و در جانیان سنگدل تر از این مرد هم دیده می شود.

این مرد چیزی نبود جز یک ماشین دزد ساده، بدون هیچ امیدی به ترقی، که صاحبان اصلی این حرفه استثمارش می کردند، چون آنها هستند که از نیاز تنگ دستان سوءاستفاده می کنند.

در حقیقت، بین کمک به یک مرد کور به نیت دزدیدن مالش و مراقبت از یک سالمند افتان و خیزان و الکن با گوشه چشمی به میراثش، تفاوت چندانی نیست. فقط وقتی که به خانه مرد کور نزدیک شدند این فکر به طور طبیعی به سرش راه یافت و دقیقاً می توان گفت که انگار با دیدن فروشنده بلیت بخت آزمایی، تصمیم به خرید یک بلیت گرفته بود، هیچ چیزی به دلش برات نشده بود، بلیت را خرید تا ببیند چه می شود، از پیش تسلیم هوس بازیهای تقدیر بود، یا چیزی می شد یا هیچ چیزی نمی شد، دیگران می توانند بگویند او طبق واکنش شرطی شخصیت خود عمل کرد.

شکاکان، که زیادند و سرسخت، می گویند با توجه به فطرت بشر، اگر راست

باشد که موقعیت مناسب، همیشه انسان را دزد نمی کند، اما این نیز حقیقتی است که در دزد شدن او نقش مهمی دارد، و اما ما، ما ترجیح می دهیم فکر کنیم که اگر مرد کور پیشنهاد دوم این نیکوکار دروغین را قبول کرده بود، در آخرین لحظه امکان داشت جوانمردی پیروز شود.

اشاره ما به تعارف مرد است که پیشنهاد کرد نزد مرد کور بماند تا زنش برسد، کسی چه می داند شادی مسئولیت اخلاقی ناشی از اطمینانی که به او ابراز می شد، و سوسه بزهکاری را نفی می کرد و چه بسا موجب فاتح شدن صفات ارزشمند و شریفی می شد که همیشه در ضرورت‌ترین آدمها نیز می شود یافت. برای پایان بردن سخن به شیوه مردمی، بنا بر یک ضرب المثل قدیمی، وقتی که مرد کور خواست زیرابرو را بردارد، فقط چشم خودش را کور کرد.



وجدان اخلاقی که این همه مردمان بی فکر از آن پیروی نمی کنند و عده بیشتری آن را زیر پا می گذارند، چیزی است که وجود دارد و همیشه وجود داشته، اختراع فلاسفه عهد دقیانوس، یعنی دورانی نیست که روح بشر چیزی جز یک قضیه مبهم نبود.

با گذشت زمان، همراه با رشد اجتماعی و تبدیل و تحول ژنتیکی، ما بالاخره وجدان خود را در رنگِ خون و نمکِ اشک انداختیم، و انگار همین کافی نبود، چشمها را نیز تبدیل به نوعی آینه درون نگر کردیم، نتیجه اینکه چشمها غالباً آنچه را سعی داریم با زبان انکار کنیم، بی پروا نشان می دهند.

به این نظریه کلی اضافه کنید که، در موقعیت یک آدم معمولی، ندامت پس از ارتکاب جرم بیشتر با ترسهای گوناگون آباء و اجدادی اشتباه گرفته می شود و مکافات حقه خلاف کار، بی هیچ رحم و شفقتی، دوچندان می گردد.

پس در چنین موردی نمی توان گفت که وقتی دزد، ماشین را روشن کرد و به

راه افتاد چه اندازه ترس و چه اندازه عذاب وجدان آزارش می داد.
بی تردید امکان نداشت او با احساس آرامش در جای کسی بنشیند که همین
رل را در دست داشت و ناگهان کور شد، از همین شیشه جلوی ماشین نگاه کرد
و دیگر نتوانست ببیند، قدرت تخیل زیادی نمی خواهد تا چنین افکاری هیولای
پلید و موذی، ترس را بیدار کند که از هم اکنون سر برمی آورد.

اما احساس پشیمانی هم می کرد، همان ندای وجدان آزردہ ای که به آن
اشاره کردیم، یا به عبارت دیگر وجدانی که دندان هم دارد و گاز هم می گیرد،
وقتی دزد در خانه را بست تصویر اندوه بار مرد کور بیچاره را در مقابل چشمانش
آورد، که داشت در را می بست و گفت لازم نیست، لازم نیست، و از آن پس
دیگر قادر نبود به تنهایی یک قدم بردارد.



دزد برای فرار از این افکار وحشتناک حواسش را دوچندان به رانندگی داد،
خوب می دانست که نمی تواند به خود اجازه کوچکترین خلاف یا ذره ای حواس
پرتی بدهد. پلیس همه جا هست و کافی بود یکی از آنها به او ایست بدهد،
ممکن است کارت هویت و گواهینامه تان را ببینم، بازگشت به زندان، عجب
زندگی سختی.

در رعایت چراغ راهنمایی دقت کامل به خرج می داد، وقتی قرمز بود به هیچ
عنوان حرکت نمی کرد، مواظب چراغ زرد کهربایی بود، و با حوصله منتظر روشن
شدن چراغ سبز می ماند.

موقعی رسید که متوجه شد با وسواس به چراغهای راهنمایی خیره می شود.
آن وقت سرعت ماشین را طوری تنظیم کرد که همیشه به چراغ سبز بخورد، ولو
اینکه مجبور شود تندتر کند یا، برعکس، به قیمت عصبی کردن رانندگان پشت
سر، آهسته تر براند.

بالاخره سردرگم و بی قرار وارد یک خیابان فرعی شد که می دانست چراغ راهنمایی ندارد، و بی آنکه به جلو و عقب نگاه کند، ماشین را پارک کرد، راننده خیلی خوبی بود. احساس می کرد اعصابش دارد می ترکد، همین کلمات بود که از مغزش گذشت، اعصابم دارد می ترکد.

داخل ماشین خفه بود. پنجره های دو طرف را پایین کشید، اما هوای بیرون، اگر هم جریانی داشت، هوای داخل ماشین را خنک نکرد. از خودش پرسید: حالا چه کار کنم؟ گاراژی که می خواست ماشین را به آن برساند دور بود، در قریه ای بیرون شهر، و با حال و وضعی که او داشت نمی توانست خود را به آنجا برساند. زیر لب گفت:

- یا پلیس دستگیرم می کند یا از آن بدتر، تصادف می کنم...
در این موقع به فکرش رسید چند لحظه ای از ماشین پیاده شود و سعی کند تمرکز فکر پیدا کند.

- شاید هوای خنک کارتنکهای ذهنم را با خود ببرد، اگر آن فلک زده کور شد دلیل نمی شود که همان بلا به سر من هم بیاید، سرماخوردگی نیست که مسری باشد، یک چرخی توی این محله می زنم و حالم بهتر می شود.
از ماشین پیاده شد و زحمت قفل کردن در ماشین را به خود نداد، همین الان برمی گردد، و راه افتاد. سی چهل قدمی بیشتر نرفته بود که کور شد.



در مطب دکتر، آخرین مریض همان پیرمرد مهربان بود، همان که در حق بی چاره ای که ناگهان کور شد، محبت کرده بود. او فقط آمده بود برای عمل آب مروارید تک چشمی که برایش باقی مانده بود تاریخی تعیین کند، چشم بندش روپوش یک حفره بود، و ربطی به این عمل نداشت، اینها عوارض پیری است، چندی پیش دکتر گفته بود هر وقت آب مروارید برسد عملش می کنیم، و آن

وقت دیگر خانه ات را نمی شناسی.

وقتی پیرمردی که چشم بند سیاه داشت از مطب بیرون رفت و منشی گفت:
دیگر مریضی در اتاق نیست، دکتر پرونده مرد کور را درآورد و خواند، یک بار،
دو بار، چند بار، چند دقیقه ای به فکر فرو رفت و دست آخر به یکی از
همکارانش تلفن زد و این گفت و شنود را با او رد و بدل کرد:

- باید به شما بگویم، امروز به یک مورد خیلی غریبی برخوردم، مردی که در
یک لحظه بینایی اش را به کلی از دست داد و معاینه هیچ نوع ضایعه یا نقص
مادرزادی نشان نداد، می گوید همه چیز را سفید می بینید، یک جور سفیدی
حجیم و شیری رنگ که به چشمهایش می چسبد، من سعی دارم وضعیتی را که
او توصیف کرد به بهترین طرزى که می دانم توضیح دهم.

...

- بله، البته که این کوری می تواند روانی باشد.

...

- نه، مردک نسبتاً جوان است، سی و هشت سالش است.

...

- هیچ وقت موردی مثل این به گوشتان خورده، با درباره اش خوانده اید، یا
چیزی شنیده اید؟

...

- من هم همین فکر را کردم.

...

- فعلاً راهی به نظر نمی رسد، برای اینکه فرصت داشته باشم چند آزمایش
را پیشنهاد کرده ام.

...

- بله، می توانیم یکی از این روزها با هم او را معاینه کنیم.

... -

- بعد از شام سراغ چند کتاب می روم، دوباره به کتابهای مربوط نگاهی می کنم، شاید سرنخی پیدا کنم.

... -

بله، با ناشناسایی (۱) آشنا هستم،

... -

- می تواند کوری روانی باشد.

... -

- اما در این صورت اولین موردی است که چنین مشخصاتی دارد، چون شکی نیست که این مرد حقیقتاً کور است.

... -

- و می دانیم که، ناشناسایی ناتوانی در شناخت اشیای آشناست.

... -

- چون در عین حال به نظرم رسید که می تواند نابینایی گذرا هم باشد.

... -

اما یادتان باشد که اول گفتم، این کوری سفید است، یعنی درست برخلاف نابینایی که سیاه مطلق است.

... -

- مگر اینکه نوع سفید آن هم متحمل باشد، مثلاً یک تاریکی سفید.

... -

- بله، می دانم، هیچ کس نشنیده.

پاورقی:

۱- agnosia: اختلالی مغزی که نمی گذارد بیمار احساسها را به درستی تفسیر کند.

- موافقم، فردا به او تلفن می کنم، می گویم که می خواهیم دو نفری معاینه اش کنیم.

در پایان این گفت و گو، دکتر به پستی صندلی اش تکیه داد، چند دقیقه ای به همان حالت ماند، بعد ایستاد، کت سفیدش را با ثانی و خستگی درآورد. به دستشویی رفت تا دستهایش را بشوید، اما این بار از آینه ولو با نگاه نپرسید که اینچه می تواند باشد، دوباره نگرش علمی اش را به دست آورده بود، اینکه ناشناسایی و نابینایی گذرا بیماریهای شناخته شده ای هستند که دقیقاً در کتابهای پزشکی تعریف شده اند، مانع از آن نیست که به انواع گوناگون و جهش یافته، (اگر این کلام متناسب باشد)، ظاهر نشوند، و چه بسا به چنین جهشی رسیده اند.

مغز به هزار و یک دلیل بسته می شود، همین، و لاغیر، مثل کسی که دیر از مهمانی برگردد و در ساختمان را بسته ببیند. چشم پزشک مردی بود با گوشه چشمی به ادبیات و استعدادی برای یافتن تضمین ادبی مناسب.



همان شب، بعد از شام، دکتر به زنش گفت:

- امروز به مورد غریبی در مطب برخوردم، یک نوع کوری روانی یا نابینایی گذرا، اما علایم این بیماری ظاهراً هرگز به ثبت نرسیده. زنش پرسید که این بیماریها، نابینایی گذرا و آن یکی که گفتی، چی هستند. توضیح دکتر متناسب با دانش یک فرد عادی و برای ارضای کنجکاوی همسرش بود، بعد به سراغ قفسه ای رفت که کتابهای پزشکی اش را گذاشته بود، به سالهای دانشگاه برمی گشت، چند جلدی جدیدتر، و چند جلدی که همین اواخر منتشر شده بود و هنوز فرصت خواندنشان را پیدا نکرده بود.

به فهرسته‌های راهنما رجوع کرد و با نظم و ترتیب تمام مطالبی را که درباره کوری روانی و نابینایی گذرا پیدا کرد خواند، با این احساس آزار دهنده که به زمینه ای فراسوی صلاحیتش تخطی می کند، به پهنه اسرارآمیز جراحی مغز و اعصاب، که در آن باره زمینه ذهنی اندکی داشت. پاسی از شب گذشته کتابهایی را که مطالعه کرده بود کنار گذاشت، چشمها خسته اش را مالید، و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

در همان موقع امکان دیگری به وضوح تمام خودنمایی کرد. اگر این بیمار ناشناسایی بود، پس بیمار اکنون باید بتواند هرچه را که همیشه دیده بود، ببیند، به این معنا که از توان دیدش کاسته نمی شد، فقط مغزش صرفاً اگر جایی یک صندلی قرار داشت آن را نمی شناخت، به عبارت دیگر، به محرک نور که به عصب بینایی می رسید، واکنش صحیح نشان می داد اما به زبان ساده تری، توان تشخیص دانسته هایش را از دست داده بود و به علاوه، از بیان آنها هم عاجز بود.

اما در مورد نابینایی گذرا، تردید جایز نبود. برای این بیماری، باید بیمار همه چیز را سیاه ببیند، البته باید استفاده از فعل دیدن را ببخشید، زیرا در این بیماری همه چیز سیاهی مطلق است. مرد کور صراحتاً گفته بود که آنچه می بیند، باز هم استفاده از این فعل را ببخشید، رنگ سفید حجیم یک دستی است انگار که با چشم باز توی دریای از شیر پریده باشد.

نابینایی سفید، سوای اینکه از نقطه نظر زبان شناسی ضد و نقیض است، از نقطه نظر عصب شناسی هم امکان ندارد، زیرا مغز که عاجز از درک تصویر و شکل و رنگ حقیقی است، به همان دلیل نمی تواند با سفیدی پوشانده شود، یک سفیدی بی حد و مرز، مثل یک نقاشی سفید یک دست، بدون رنگها و تصویرهایی که در طبیعت به چشم سالم می خورد، ولو اینکه دشوار بتوان چشم

سالم را توصیف کرد.

دکتر که با تحقیق و کند و کاوی که کرده بود وجدانش راحت شده بود اما به بن بست رسیده بود، سرش را مایوسانه تکان داد و به اطرافش نگریست. زنش رفته بود بخوابد، دکتر به طرز مبهمی یادش آمد که زنش آمده و پیشانی اش را بوسیده بود، و لابد گفته بود من می روم بخوابم، آپارتمان حالا ساکت بود، و کتابها هنوز روی میز پراکنده، پیش خود گفت: این چیه، و یک دفعه ترسید، انگار هر لحظه امکان داشت خودش هم کور شود و این را از همین حالا بداند. سرش را گرفت و منتظر ماند. خبری نشد. اما دقیقه ای بعد که کتابها را جمع می کرد تا در قفسه بگذارد، بروز کرد. اول متوجه شد که نمی تواند دستهایش را ببیند، و آن وقت فهمید که کور شده است.



ناراحتی دختری که عینک دودی داشت جدی نبود، نوعی ورم ملایم ملتحمه بود که با قطره ای که دکتر تجویز کرد آنأً خوب می شد، دکتر به او گفت می دانید چه باید بکنید، در چند روز آینده فقط موقع خواب عینکتان را بردارید. سالها بود که این شوخی را تکرار می کرد و حتی می توانیم فرض کنیم که این شوخی از یک نسل چشم پزشکی به نسل دیگر رسیده بود، اما ردخورد نداشت، دکتر لخند زنان شوخی اش را کرد و بیمار لبخند زنان به او گوش داد، و این بار به زحمتش می ارزید، زیرا دندانهای دختر قشنگ بود و او بلد بود چگونه آنها را به نمایش بگذارد.

به دلیل مردم گریزی یا به خاطر ناکامیهای بی شمار زندگی، هر فرد شکاک معمولی که با جزئیات زندگی این زن آشنا بود، تلویحاً لبخند زیبایی او را فقط یک ترفند حرفه ای قلمداد می کرد، حکم زشت و ناحقی بود، چون او از وقتی که بچه نوپایی بود همین لبخند را دید که کشید، زمانی که آتیه اش چون یک

کتاب بسته بود و کسی هنوز کنجکاو باز کردنش نشده بود.
به زبان ساده، این زن را می شد روسپی شمرد، اما پیچیدگی روابط اجتماعی، چه در روز و چه در شب، چه افقی و عمودی، در زمان تعریف این داستان، به ما هشدار می دهد که احتیاط کنیم و از قضاوتهای شتاب زده و قاطعانه پرهیز کنیم، مرضی که به خاطر اعتماد به نفس بیش از حد، شاید نتوانیم از آن خلاص شویم.

شاید مقدار ابر سیاه ژنون (۱) بر ما معلوم باشد، اما روا نیست تراکم طبیعی قطره های آب در جو را با یک الهه یونانی اشتباه کنیم و در اشتباهمان مُصرّ باشیم.

بی تردید، این زن در ازای پول، خودفروشی می کند، واقعیتی را که اجازه می دهد بدون در نظر گرفتن عوامل دیگر او را در زمره روسپیان قرار دهیم، اما، از آنجایی که این نیز حقیقت دارد که او فقط زمانی با مردی می رود که از او خوشش بیاید و او را بخواهد، نمی توانیم این امکان را نفی کنیم که همین تفاوت اساسی، باید محض احتیاط او را من حیث المجموع از این جمع مستثنی کند.
این زن نیز، مثل بقیه مردم عادی، کسب و کاری دارد و، باز مانند بقیه مردم عادی، از این وقت آزادش برای لذت بردن و ارضای نیازهایش، استفاده می کند.
اگر نمی خواستیم او را تا سطح یک صفت ساده تنزل دهیم، در مفهوم کلی، باید می گفتیم که او همان طور که دوست دارد زندگی می کند و لذت زیادی هم از زندگی اش می برد.



پاورقی:

۱- Juno: در اساطیر روم، یونو خواهر و زن ژوپیتِر و ملکه خدایان و حامی زنان و هم تراز هرا در اساطیر یونان بود. در سال ۱۸۰۴ سیاره کوچکی کشف شد، که به نام او ژنون می خوانند.

هوا تاریک شده بود که دختر از مطب بیرون آمد. عینکش را برنداشت، چراغهای روشن خیابان آزارش می داد، بخصوص چراغهای پر نور تبلیغاتی. به داروخانه رفت تا قطره ای را که دکتر تجویز کرده بود بخرد، تصمیم گرفت به حرفهای فروشنده داروخانه که گفت واقعاً حیف است بعضی چشمها پشت عینک دودی پنهان بمانند اعتنا نکند، این اظهار نظر، آن هم از طرف یک شاگرد داروخانه، نه فقط گستاخانه بود، بلکه توی ذوقش خورد، چون فکر می کرد عینک دودی به او جذابیت اسرارآمیزی می دهد، و توجه مردانی را که از کنارش می گذرند، جلب می کند و او می تواند واکنشی درخور به آنها نشان دهد، اما امروز مردی منتظرش بود، از این دیدار نتایج خوبی انتظار داشت، چه از نظر مالی و چه از سایر جنبه ها.

مردی که با او قرار ملاقات داشت یک آشنای دیرینه بود، او نه فقط ناراحت نمی شد از اینکه دختر می گفت نمی تواند عینکش را بردارد، ولو وقتی که دکتر هنوز این دستور را به او نداده بود، بلکه برایش جالب بود، چیزی متفاوت بود. دختر از داروخانه خارج شد و یک تاکسی صدا زد، آدرس هتلی را داد. در صندلی لمید، از حالا لذتهایی را که در انتظارش بود مزه مزه می کرد، و ما نمی دانیم آیا مزه مزه کردن در این مورد اصطلاح مناسبی است یا نه! در این افکار غرق بود که، شاید به این دلیل که کمی پیش حق ویزیت دکتر داده بود، از خودش پرسید شاید بد فکری نباشد که از همین امروز آنچه را که با حسن تعبیر، جبران به حق زحماتش می دانست، افزایش دهد.



کمی پیش از رسیدن به مقصد به تاکسی گفت: نگه دارد، با مردمی که به سمت و سوی هتل می رفتند قاطی شد، انگار می خواست آنها او را با خود بکشند و ببرند، ناشناس و بدون کوچکترین نشانه ای از شرم یا گناه.

با حالتی عادی وارد هتل شد، از سرسرا به سمت بار رفت. چند دقیقه زود رسیده بود و باید منتظر می ماند، ساعت ملاقاتشان با دقت تعیین شده بود. یک نوشابه غیر الکی سفارش داد، آن را با تأنی نوشید، به هیچ کس نگاه نمی کرد چون نمی خواست او را با یک زن بدکاره جلف که درصدد شکار مرد است اشتباه بگیرند.

پس از مدتی، مثل جهان گردی که بخواهد بعد از بازدید موزه ها برای استراحت به اتاق خود برود، به سمت آسانسور رفت. یقیناً هیچ کس این واقعیت را نادیده نمی گیرد که نجابت، در مسیر بسیار دشوار کمال، همواره با اشکالات فراوان متوجه می شود، اما بخت چنان با گناه و فساد یار است که نرسیده به آسانسور، در آن باز شد، دو نفر از آسانسور خارج شدند، یک زوج سالمند، دختر وارد آسانسور شد، دکمه طبقه سوم را فشار داد، اتاق سیصد و دوازده انتظارش را می کشید، وقتی به آن رسید، با احتیاط در زد.

به حال که آمد، خسته و خشنود گفت:

- من هنوز همه چیز را سفید می بینم.



یک افسر پلیس ماشین دزد را به خانه برد. به مغز این مأمور محتاط و رئوف دولت نمی رسید که بازوی یک بزه کار کهنه کار را گرفته، نه برای اینکه مانع فرارش شود، که در موقعیتی دیگر چه بسا چنین می بود، بلکه خیلی ساده و به این خاطر که مرد بیچاره پایش به چیزی نگردد و زمین نخورد.

در عوض، به راحتی می شود نگرانی همسر دزد را در نظر آورد وقتی که در را باز کرد و با یک افسر اونیفرم پوشیده رو در رو شد که زندانی مسکینی را به دنبال یدک می کشید، یا به نظر می آمد که یدک می کشد، از قیافه اندوهبار دزد پیدا بود که بلایی موحش تر از دستگیری به سرش آمده.

اولین فکر زن این بود که لابد شوهرش را در حین سرقت گرفته اند و افسر آمده منزلشان را بگردد، اما از طرفی، عجیب است که این فکر تا حدی به او قوت قلب می داد چون شوهرش فقط ماشین می دزدید، کالایی که به خاطر حجمش نمی شد زیر تخت پنهان کرد.

تردیدش چندان طولی نکشید، افسر پلیس به او گفت:

- این مرد کور است، مواظبش باشید.

و زن به جای اینکه خاطر جمع شود پلیس فقط شوهرش را به خانه رسانده، وقتی شوهرش گریه کنان خود را در آغوش او افکند و آنچه را می دانیم برایش

نقل کرد، تازه فهمید چه مصیبتی دامن گیرشان خواهد شد.



دختری را هم که عینک دودی داشت پلیس به خانه پدر و مادرش برد، اما موقعیت جالب او، زن عریانی که در هتل هوار می کشید و سایر مهمانان را هراسان کرده بود، و مرد همراهش که به سرعت شلوارش را بالا می کشید تا فرار کند، قدری از تلخی واقعه می کاست.

دختر کور، خجلت زده از نجوای خشکه مقدسهای ریاکار و به ظاهر پاک دامن، احساسی که با عشق فروشی اش منافاتی نداشت. وقتی که فهمید کوریش اش ثمره نوع جدید و غیر منتظره ای از لذت نیست، جیغهای گوش خراشی کشید، اما جرأت گریه و زاری در مقابل ستم روزگار را نکرد، چون بدون رعایت نزاکت، بدون اینکه فرصت دهند لباسش را درست بپوشد، و تقریباً به زور از هتل بیرونش کرده بودند.

افسر پلیس با لحنی که می توانست تمسخرآمیز باشد اما در واقع بی ادبانه بود، پس از جویا شدن از نشانی خانه اش، پرسید آیا پول برای تاکسی دارد، و هشدار داد که در این گونه موارد دولت پول نمی دهد، روالی که باید اذعان کرد چندان بی منطق هم نیست، زیرا این زنان از جمله آن عده بی شماری هستند که مالیت عایدات خلاف اخلاقشان را نمی پردازند.

دختر سرش را به نشانه تأیید تکان داد، اما چون کور بود، تصورش را بکنید، فکر کرد پلیس متوجه حرکت او نشده و زیر لب گفت:

- بله، پول دارم.

و سپس آهسته گفت:

- ای کاش نداشتم!

کلماتی که می تواند برایمان تعجب آور باشد، اما اگر هزارتوی ذهن انسان را

در نظر بگیریم که فاقد راه های میان بر و مستقیم است، همین کلمات می تواند معنای کاملاً واضحی بگیرند، مقصود دختر این بود که تقاص اعمال ننگین و هرزگی اش را پس می دهد.

به مادرش گفته بود برای شام منزل نمی رود و حالا حتی زودتر از پدرش به خانه رسیده بود.



وضع چشم پزشک متفاوت بود، نه فقط به این خاطر که وقتی به ناگاه کور شد در خانه بود، بلکه؛ چون پزشک بود و نمی خواست مانند افرادی که فقط زمانی به بدن خود توجه می کنند که درد داشته باشند، تسلیم یأس شود.

حتی در این موقعیت اضطراب آور، و شب پریشانی که در پیش داشت، هنوز می توانست به خاطر آورد که هومر در ایلید چه نوشته، والاترین شعری که تاکنون درباره مرگ و رنج سورده شده است.

ارزش یک پزشک به اندازه چند مرد است، نه اینکه بخواهیم این کلمات را به عنوان بیان صریح کمیت بپذیریم، بلکه همان طور که به زودی خواهیم دید، کیفیت مورد نظر ماست.

دکتر توانست با شجاعت و بی آنکه آرامش زنش را به هم زد به بستر رود، حتی وقتی که همسرش نیمه هوشیار و نجواکنان غلتی زد و در آغوش او جا خوش کرد ساعتها بیدار ماند و اگر گاهی چرتی زد از فرط خستگی بود.

آرزو می کرد شب هرگز به پایان نگیرد تا او، شخصی که حرفه اش مداوای چشم دیگران بود، مجبور نشود بگوید من کورم، اما، در عین حال، بی صبرانه در انتظار روشنایی روز بود، و این دقیقاً همان کلماتی است که به ذهنش خطور کرد: روشنایی روز، با علم به اینکه نخواهد توانست آن را ببیند.

درحقیقت یک چشم پزشک کور به درد کسی نمی خورد، اما او وظیفه داشت

مسئولان بهداری را در جریان بگذارد، به آنها هشدار دهد که این وضع ممکن است به یک فاجعه ملی بدل شود، نه کمتر و نه بیشتر، نوعی کوری که تاکنون ناشناخته مانده با این احتمال که شدیداً واگیر هم دارد و طبق ظواهر امر، بدون هیچ گونه پیشینه ناخوشی مانند التهاب یا عفونت یا یک بیماری حاد، به ناگاه اتفاق می افتد، همان گونه که در مورد مرد کوری که به مطبش مراجعه کرد ثابت شده بود، یا همان گونه که در مورد خودش پیش آمده بود، اندکی از نزدیک بینی، یک آستیگماتیسم جزئی، آنقدر کم که تصمیم گرفته بود عینک استفاده نکند.

چشمهایی که دیگر نمی دیدند، چشمهایی که کاملاً کور شده بود، اما در عین حال سالم بود، بدون هیچ ضایعه ای در گذشته یا حال، بدون هیچ ضایعه اکتسابی یا مادرزاد.

معاینه کاملی را که از مرد کور کرده بود به یاد آورد، به یاد آورد که چگونه قسمتهای مختلفی که چشم پزشک می توانست رؤیت کند به نظرش سالم آمده بود، بدون هیچ نشانه ای تغییرات غیرعادی، پدیده ای کاملاً نادر در مردی که می گفت سی و هشت سال سن دارد یا حتی در فردی جوان تر.

پیش خود گفت آن مرد نمی توانست کور باشد، و برای لحظه ای یادش رفت که خودش هم کور شده، حیرت آور است که بعضیها تا چه اندازه می توانند فارغ از خود باشند، و این تازگی ندارد، گفته هومر را به یاد بیاوریم، البته در قالب کلمات.



وقتی زنش بلند شد دکتر خودش را به خواب زد. لطافت بوسه ای را که همسرش بر پیشانی اش زد حس کرد، انگار نمی خواست شوهرش را از آنچه خوابی عمیق می پنداشت بیرون بکشد، شاید پیش خود گفته بود طفلک،

دیشب تا دیروفت نشسته بود و پرونده عجیب آن مرد کور بی چاره را می خواند. دکتر، وقتی احساس کرد تنها است، انگار که ابر غلیظی بر سینه اش فشار آورد و وارد بینی اش شود و آرام آرام خفه اش کند و از درون کور سازد، ناله خفیفی کرد و اجازه داد دو قطره اشک از چشمهایش جاری شود، پیش خود گفت: لابد سفیدند و وقتی به چشمش می رسند از دو طرف صورتش، از شقیقه های پایین می ریزند، اکنون وحشت مریضهایش را درک می کرد وقتی به او می گفتند:

– دکتر، خیال می کنم دارم کور می شوم.

سر و صدای معمول خانه به اتاق خواب می رسید، هر لحظه ممکن بود زنش سر برسد تا ببیند هنوز خواب است یا نه، تقریباً وقتش رسیده بود که به بیمارستان بروند، با احتیاط از جا برخاست، کورمال کورمال ربدوشامبرش را پیدا کرد و به سرعت آن را به تن کشید، سپس به حمام رفت تا خود را سبک خود، به سمت نقطه ای که می دانست آئینه آنجاست چرخید، اما این بار از خود نپرسید چه خبر شده، نگفت که به هزاران دلیل ممکن است مغز آدمی از کار بیافتد، فقط دستش را دراز کرد و آئینه را لمس کرد، می دانست نقشش در آن منعکس است و او را می نگرد، عکسش او را می دید، نمی توانست عکسش را ببیند.

ورود زنش را به اتاق شنید.

– آه، بلند شدی؟

دکتر جواب داد:

– بله.

او را در کنارش احساس کرد.

– صبح بخیر عشق من.

پس از این همه سال زندگی مشترک، هنوز با محبت به هم سلام می کردند، سپس دکتر انگار که در نمایش نامه ای بازی کند و نوبت صحبتش باشد گفت:

- تردید دارم که خیلی هم به خیر باشد، چشم مسئله پیدا کرده.

زن فقط قسمت پایانی جمله اش را شنید، گفت:

- بگذار ببینم.

و با دقت چشمهای شوهرش را نگاه کرد.

- من که چیزی نمی بینم.

این جمله به وضوح عاریه بود و در متن نمایش نامه وجود نداشت، این کلمات

را می بایست دکتر بگوید، اما او فقط گفت: نمی توانم ببینم، و اضافه کرد:

- لابد از مریض دیروزی گرفته ام.



در اثر گذشت زمان و ایجاد صمیمت، همسر پزشکان هم سرانجام چیزهایی از طب سرشان می شود، و این خانوم که در تمام امور با همسرش صمیمی بود، آنقدر می دانست که کوری مرضی نیست که مانند بیماریهای همه گیر مسری باشد، کوری چیزی نیست که از نگاه مردی کور به فردی که کور نیست سرایت کند، کوری مشکلی است شخصی بین فرد و چشمهایی که با آنها به دنیا آمده.

به هر حال پزشک باید مسئولانه حرف بزند، به همین خاطر هم در دانشکده پزشکی تعلیم حرفه ای می بینند، و اگر این دکتر، سوای اینکه می گوید کور شده، علناً می گوید که مرض به او سرایت کرده، زنش کیست که، هر قدر هم از طب سر رشته پیدا کرده باشد، در حرف او تردید کند.

پس قابل درک است اگر زن بیچاره، در رویارویی با چنین نشانه انکار ناپذیری، مثل هر همسر عادی دیگر، که ما اکنون با دو نفر از آنها آشنا هستیم، واکنش نشان دهد و به همسرش بچسبد و علائم غم و غصه اش را بروز دهد.

در بحبوحه گریه پرسید:

- حالا باید چه بکنیم؟

- باید مقامات بهداری را مطلع کنیم، وزارتخانه را، این اولین کاری است که باید کرد، اگر این بیماری همه گیر باشد، باید اقدامات لازم را بکنند.

زنش که نمی خواست این آخرین رشته امید قطع شود، با اصرار گفت:

- تا حالا کسی نشنیده که کوری همه گیر باشد، هیچ کس هم تا حالا ندیده که کسی بی دلیل کور بشود!

- ولی تا همین لحظه حداقل دو نفر در این وضع هستند.

هنوز آخرین کلمات از دهن دکتر بیرون نیامده بود که حالت چهره اش تغییر کرد. تقریباً با خشونت زنش را از خود دور کرد، خودش را هم کنار کشید:

- به من نزدیک نشو، ممکن است آلوده ات کنم.

و بعد درحالی که با مشت های گره کرده به پیشانی خود می کوفت گفت:

- عجب احمقی هستم، عجب احمقی هستم، عجب دکتر ابلهی هستم، چرا زودتر به فکرم نرسید، تمام شب کنار تو بودم، بهتر بود در اتاق دفترم می خوابیدم و در را هم می بستم، و شاید حتی این هم کافی نبود!

- خواهش می کنم، از این حرفها زن، هرچه باید بشود می شود، بیا، بگذار صبحانه بیاورم.

- ولم کن، ولم کن!

زنش فریاد زد:

- نه، ولت نمی کنم، چه می خواهی، می خواهی این ور و آن ور سکندری بروی و به مبل و اثاث بخوری تا دفتر تلفن را پیدا کنی و با چشمهای نداشته عقب شماره هایی که می خواهی بگردی، من هم خونسرد و بی خیال شاهد این صحنه باشم و تو کوزه ای زیج بنشینم که مبادا آلوده شوم.

با سماجت بازوی شوهرش را گرفت و گفت:

- بیا عشق من.



هنوز اول صبح بود که دکتر فنجان قهوه و نان برشته ای را که زنش برایش آماده کرده بود، خورد، و ما می توانیم تصور کنیم با چه حالی خورد، برای سراغ گرفتن افراد پشت میزشان هنوز خیلی زود بود.

منطق و کارآیی حکم می کرد که گزارش او درباره آنچه پیش آمده بود مستقیماً و در اسرع وقت به نظر مقام مسئولی در وزارت بهداشتی برسد، اما عقیده اش را خیلی زود عوض کرد چون متوجه شد صرف اینکه خود را پزشک معرفی کند که می خواهد مطلب مهمی را به اطلاع برساند برای قانع کردن کارمند ساده ای که تلفن چی، پس از مدتها خواهش و تمنا ارتباطشان را برقرار کرده بود کافی نیست.

مردک برای در جریان گذاشتن مافوقش خواهان جزئیات بیشتری بود، و واضح است که یک دکتر مسئول حاضر نیست به اولین کارمند جزئی که با او حرف می زند خبر شیوع یک بیماری همه گیر را بدهد و موجب وحشت آنی گردد.

کارمندی که در آن سوی خط بود جواب داد:

- شما می گویی دکتر هستید، اگر مایلید حرفتان را باور کنم، البته باور می کنم، اما من هم تابع دستوراتی هستم، تا نگوئید کارتان چیست اقدام بیشتری نمی توانم بکنم.

- محرمانه است.

- مطالب محرمانه را که تلفنی نمی گویند، بهتر است خودتان به اینجا بیایید.

- نمی توانم از خانه بیرون بروم.

- منظورتان این است که ناخوشید؟

مرد کور پس از مکثی جواب داد:

- بله، ناخوشم.

کارمند من باب متلک گفت:

- پس بهتر است به یک دکتر تلفن کنید، به یک دکتر واقعی.
و سپس با خوشحالی و رضایت از بذله گویی اش گوشتی را گذاشت.



وقاحت مرد تودهنی محکمی به دکتر بود.

چند دقیقه طول کشید تا به خود مسلط شد و توانست به زنش بگوید چه رفتار زشتی با او شده. بعد انگار چیزی را که باید از مدتها قبل می دانسته تازه کشف کرده باشد، زیر لب و با اندوه گفت:

- این هم از جنس بشر، نصفش بی علاقی و نصفش خبث طینت.
می خواست با ناباوری بپرسد: حالا چه کنیم؟ که متوجه شد وقتش را تلف کرده، متوجه شد تنها راه مطمئن برای مطلع کردن مقامات صلاحیت دار صحبت با رئیس بیمارستان خودش است، پزشک به پزشک، بدون واسطه کارمندان اداری، بگذار رئیس بیمارستان قبول مسئولیت کند و با نظام اداری دست و پنجه نرم کند.

زنش شماره تلفن را گرفت، شماره بیمارستان را از حفظ بود. وقتی بیمارستان جواب داد، دکتر خودش را معرفی کرد و تند و سریع گفت:
- متشکرم، خیلی خوب ام.

لابد تلفن چی پرسیده بود: حالتان چطور است دکتر؟ و جواب خیلی خوب هستیم ما، برای این است که در حال مرگ هم نمی خواهیم ناتوان جلوه کنیم، و اسم این کار، خود را از تنگ و تا نینداختن است، پدیده ای که فقط در نوع بشر دیده شده.

وقتی که رئیس بیمارستان پای تلفن آمد و پرسید: خب، چه خبره؟ دکتر

پرسید:

- تنهائید، کسی حرفمان را نمی شنود؟

- نگران تلفن چی نباشید، او کارهای بهتر از گوش دادن به صحبت‌های پزشک چشم پزشکی هم دارد، و تازه، فقط به بیماریهای زنان علاقه مند است. گزارش دکتر مختصر اما کامل بود، بدون پیچ و خم و حشو و زوائد، یک گزارش بالینی عاری از احساس که رئیس بیمارستان را در موقعیت خاص متعجب کرد، پرسید:

- واقعاً کاملاً کورید؟

- کاملاً کور. به هر حال، شاید تصادفی باشد. شاید به معنای واقعی سرایتی در کار نبود، قبول، مدرکی دال بر همه گیری نیست، اما قضیه این نبوده که او کور شده باشد و من کور شده باشم و هر کدام در خانه مان نشسته باشیم و همدیگر را ندیده باشیم، آن مرد کور شده بود که به مطب من آمد و چند ساعت بعد من هم کور شدم.

- آیا می توانیم رد آن مرد را پیدا کنیم.

- من اسم و نشانی اش را در مطبم دارم.

- همین الان کسی را می فرستم آنجا.

- یک پزشک؟

- بله، البته، یکی از همکارها.

- فکر نمی کنید لازم باشد وزارت خانه را در جریان بگذاریم؟

- در حال حاضر شاید قدری عجولانه باشد، باید فکر وحشتی را کرد که چنین خبری در دل مردم می اندازد، به حق چیزهای نشنیده، کوری که مسری نیست!

- مرگ هم مسری نیست، ولی با این حال همه ما می میریم.

- خیلی خوب، شما منزل بمان تا من اقداماتم را بکنم، بعد هم دنبالت می

فرستم، می خواهم معاینه ات کنم.

- فراموش نکن که کوری من در نتیجه معاینه یک مرد کور پیش آمد!
- نمی توانی مطمئن باشی، هرچه باشد نشانه های زیادی از علت و معلول وجود دارد، مسلم است، اما هنوز برای نتیجه گیری زود است.
- دو مورد مجزا ارتباط آماری ندارد، مگر اینکه تا حالا چند نفر غیر از ما دوتا هم مبتلا شده باشند.
- من وضع روحی تو را می فهمم اما از حدسیات یأس آور بی اساس باید اجتناب کرد.
- خیلی متشکرم.
- خبر از من، خداحافظ.



- نیم ساعت پس از اینکه با هزار زحمت، به کمک زنش ریش تراشید، تلفن زنگ زد. باز رئیس بیمارستان بود، اما این بار لحنش تغییر کرده بود.
- پسر بچه ای اینجاست که ناگهان کور شده، همه چیز را سفید می بیند، مادرش می گوید دیروز به مطب شما آمده. آیا این پسر چشم چپش لوچ است؟
 - بله.
 - پس حتماً خودش است.
 - من دارم نگران می شوم، وضع واقعاً دارد جدی می شود!
 - چطور است وزارت خانه را خبر کنیم.
 - بله، البته، همین الان تلفن می کنم به رئیس بیمارستان.
- سه ساعت بعد، وقتی دکتر و زنش در سکوت ناهار می خوردند و دکتر با تکه های گوشتی که زنش برایش بریده بود در بشقابش بازی می کرد، تلفن دوباره زنگ زد. زنش پای تلفن رفت و فوراً برگشت و گفت:

- برای توست، از وزارت خانه است.

به شوهرش کمک کرد از جا بلند شود و به اتاق دفتر برود و گوشی را بگیرد.
گفتگو کوتاه بود.

وزارت خانه نام افرادی را می خواست که روز پیش به مطب او رفته بودند،
دکتر جواب داد:

- تمام جزئیات در پرونده ها ثبت است، نام، سن، وضعیت ازدواج، شغل،
نشانی منزل.

و در خاتمه پیشنهاد کرد: همراه مأمور یا مأموران جمع آوری آنها برود.
در آن طرف سیم، لحن چکشی بود.

- نیازی نیست.

تلفن دست به دست گشت و صدای جدید گفت:

- عصر بخیر، وزیر صحبت می کند، می خواهم از طرف دولت از غیرت و
حمیت شما تشکر کنم، تردید ندارم که به برکت همین سرعت عمل شما خواهیم
توانست وضع را مهار و محدود کنیم، در این فاصله خواهش داریم لطف کنید و
در منزلتان بمانید.

کلمات آخر رسمی و مؤدبانه ادا شد اما روشن بود که جنبه دستور داشت.
دکتر گفت:

- بله آقای وزیر.

اما فرد آن سوی خط گوشی را گذاشته بود.



چند دقیقه بعد، باز هم تلفن زنگ زد. رئیس بیمارستان بود، هراسان و با
کلمات درهم و برهم گفت:

- همین الان به من گفتند دو مورد کوری ناگهانی به پلیس گزارش شده.

- پلیس هستند؟

- نه، یک زن و یک مرد، که مرد توی خیابان فریاد می زده کور شده، و زن توی یک هتل بود که کور شد، از قرار با مردی بوده.

- باید ببینم آنها هم مریضهای من بوند یا نه، اسمهایشان را می دانی؟
اسمی برده نشد.

- از وزارت خانه به من تلفن کردند، می خواهند بروند مطب سراغ پرونده ها.
اما عجب داستانی شده، به من می گویی.

دکتر گوشی را گذاشت، دستها را به طرف چشمهایش گرفت، انگار می خواست بلای بدتری به سرشان نیاید، بعد با بی حالی گفت:

- چقدر خسته ام!

زنش گفت:

- سعی کن قدری بخوابی، بیا تو را تخت ببرم.

- بی فایده است، نمی توانم بخوابم. تازه، روز هنوز تمام نشده، ممکن است باز هم خبری باشد.



ساعت تقریباً شش بعد از ظهر بود که تلفن برای آخرین بار زنگ زد. دکتر که کنار تلفن نشسته بود گوشی را برداشت. گفت:

- بله، خودم هستم.

با دقت به آنچه به او گفته می شد گوش کرد و فقط سرش را آرام تکان داد و گوشی را گذاشت. زنش پرسید:

- کی بود؟

- وزارت خانه، تا نیم ساعت دیگر یک آمبولانس دنبالم می فرستند.

- منتظر همین بودی؟

- آره، کم و بیش.

- کجا می برندت؟

- نمی دانم، لابد به یک بیمارستان.

- من چمدانت را می بندم.

- چند تکه لباس، چیزهای معمول، من که به مسافرت نمی روم.

- ما که نمی دانیم نقشه شان چیست.

با ملایمت شوهرش را به اتاق خواب برد و روی تخت نشاند.

- تو همین جا آرام بنشین، همه کارها با من.

دکتر صدای رفت و آمد زنش را می شنید که کسوها و گنجه ها را باز می کرد و می بست، لباسها را برمی داشت و توی چمدانی که روی زمین بود می گذاشت، اما آنچه دکتر نمی دید این بود که علاوه بر لوازم خودش، چند بلوز و دامن، یک شلوار گشاد، یک لباس و چند جفت کفش نیز که می توانست زنانه باشد در چمدان گذاشته شد.

از مغزش به نحوی مبهم گذشت که نیاز به این همه چیز ندارد، اما حرفی نزد چون وقت این حرفهای پیش پا افتاده نبود. صدای بسته شدن چفت چمدان را شنید، بعد زنش گفت:

- تمام شد، حالا برای آمدن آمبولانس حاضریم.

چمدان را در نزدیک پله ها برد و پیشنهاد شوهرش را که گفت: بگذار من این کار را بکنم، معلول که نیستم، قبول نکرد. بعد رفتند و روی مبل اتاق نشیمن منتظر نشستند. دست همدیگر را گرفته بودند، دکتر گفت:

- معلوم نیست چه مدت از هم دور خواهیم بود.

و زن جواب داد:

- خودت را سر این چیزها ناراحت نکن.



نزدیک به یک ساعت منتظر ماندند. وقتی زنگ در را زدند، زن بلند شد و رفت در را باز کرد. اما کسی پشت در نبود. به سراغ تلفن داخلی رفت.

- بسیار خوب، الان می آییم پایین.

رو به شوهرش کرد و گفت:

- پایین منتظرند، دستور اکید دارند که به آپارتمان نیایند، ظاهراً وزارت خانه باید خیلی نگران شده باشد.

- برویم.

با آسانسور پایین رفتند، زن به شوهرش کمک کرد تا چند پله آخر را به سلامت پایین برود و سوار آمبولانس شود، سپس برگشت تا چمدان را بیاورد، خودش آن را بلند کرد و توی آمبولانس سر داد. دست آخر خودش سوار آمبولانس شد و کنار شوهرش نشست. راننده آمبولانس اعتراض کرد:

- من فقط می توانم او را ببرم، دستور این است، شما باید پیاده شوید.

زن با خونسردی جواب داد:

- باید مرا هم ببرید، من همین الان کور شدم.



پیشنهاد را شخص وزیر کرده بود. از هر جنبه ای که می گرفتیم فکر بکر و درجه یکی بود، چه از نظر بهداشتی و چه از لحاظ اجتماعی و پی آمدهای سیاسی شان. تا زمانی که علل بیماری یا در اصطلاح صحیح تر، علت شناسی ابلیس سفید معلوم شود، و این نام را تخیل خلاق یک کارشناس به این کوری وحشتناک داده بود، تا زمانی که واکسن یا درمانی پیدا شود که از تکرار این پدیده در آینده جلوگیری کند، تمام اشخاصی که کور شده بودند، همراه با افرادی که به نحوی در تماس نزدیک با این بیماران بوده اند، می باید جمع آوری و قرنطینه شوند تا از موارد بیشتر سرایت آلودگی جلوگیری شود، و وقتی که این اطمینان حاصل می شد، می بایست تعداد این موارد را طبق آنچه ریاضیدانان نسبت به مرکب (۱) می نامند، کم و بیش چند برابر کرد.

و آقای وزیر با این جمله لاتین به سخنانش پایان داد. (۲)

– Qued erat demonstradum –

پاورقی:

۱ – Compound Ratio –

۲ – فهوالمطلوب (همان است که می خواستیم)، (اصطلاح فلسفی و ریاضی). م

طبق سنت دیرینه ای که از زمان وبا و تب زرد به ارث رسیده بود، کشتیهای آلوده یا مشکوک می بایست چهل روز در دریا لنگر ببندازند، یا به زبان قابل فهم برای همه، تمام این افراد باید تا اطلاع بعدی در قرنطینه بمانند.

همین کلمات، تا اطلاع بعدی، به ظاهر عمداً اما در حقیقت به گونه ای مبهم توسط شخص وزیر ادا شد، چون چیز دیگری به نظرش نرسیده بود که بگوید، و بعدها منظورش را روشن کرد:

- منظورم این بود که این مدت می تواند از چهل روز تا چهل هفته، یا چهل ماه، یا چهل سال باشد، مهم این است که در قرنطینه بمانند.

رئیس کمیسیون تدارکات یکانها و امنیت که فی الفور برای جا به جایی و قرنطینه و سرپرستی بیماران انتخاب شده بود، گفت:

- جناب وزیر حالا باید جای مناسبی برای نگه داری شان پیدا کنیم.

وزیر می خواست بداند چه امکاناتی در اختیار دارند.

- یک تیمارستان متروکه داریم که هنوز تصمیم نگرفته ایم با آن چه کنیم، چند پادگان نظامی داریم که به خاطر تجدید سازمان ارتش خالی افتاده اند، یک ساختمان نزدیک به اتمام برای نمایشگاه تجاری داریم، و حتی، یک سوپرمارکت هم داریم که هیچ کس نمی داند چرا قرار است برچیده شود، به نظر شما کدام یک از این امکانات برای منظور ما بهتر است؟

- پادگانها، البته از سایر جاها امن ترند، اما یک ایراد دارند، وسعت محل، مراقبت از بازدید شدگان را مشکل و پرهزینه می کند.

- بله، می فهمم.

- و اما در مورد سوپرمارکت، چه بسا با اشکالات قانونی مواجه شویم، مسائل قانونی را نمی شود نادیده گرفت، ساختمان نمایشگاه تجاری چطور است؟

- به گمانم این یکی را باید فراموش کنیم جناب وزیر.

- چرا؟

- صاحبان صنایع خوششان نخواهد آمد، میلیون میلیون در این طرح سرمایه گذاری شده.

- پس ما می مانیم و تیمارستان.

- بله جناب وزیر، تیمارستان.

- بسیار خوب، پس همان تیمارستان را انتخاب کنیم.

- به علاوه، ظاهراً بهترین امکانات را هم دارد، نه فقط دور تا دورش دیوار کشیده شده، بلکه این مزیت را هم دارد که ساختمان دو ضلع مجزا دارد که می توان از یکی برای آنهایی که کورند و از یکی برای اشخاص مشکوک به بیماری استفاده کرد و یک قسمت مرکزی هم هست که می شود آن را منطقه بی طرف حساب کرد و اشخاصی را که کور می شوند از آن راه به نزد سایر کورها برد.

- اما ممکن است مشکلی پیش بیاید.

- چه مشکلی جناب وزیر.

- مجبوریم کارمندانی بگذاریم که این نقل و انتقالات را نظارت کنند، تردید

دارم که بتوانیم روی داوطلب حساب کنیم.

- خیال نمی کنم نیازی باشد جناب وزیر.

- چطور؟

- اگر شخصی که مشکوک به آلودگی است کور شود، که البته دیر یا زود

خواهد شد، مطمئن باشید جناب وزیر، آنهایی که هنوز بینا هستند، خودشان او را بی درنگ بیرون می کنند.

- حق با شماست.

- همان طور که اجازه نخواهند داد شخص کوری جا عوض کند و نزد آنها

بیاید.

- احسنت به این استدلال.

- متشکرم جناب وزیر.

- آیا اجازه می دهید دستور عملیات را بدهم؟
- بله، شما تام الاختیارید.



کمیسیون با سرعت و قابلیت شروع به کار کرد. پیش از تاریک شدن هوا، تمام کورهای شناسایی شده جمع آوری شدند، همراه با عده قابل توجهی از افرادی که بیم آلوده بودنشان می رفت، لااقل آنهایی که در یک عملیات سریع تجسسی شناسایی و مکان یابی شدند و در محدوده خانوادگی و حرفه ای اشخاصی که ناگهان کور شده بودند قرار داشتند. اولین کسانی که به تیمارستان متروکه منتقل شدند دکتر و زنش بودند. سربازان از ساختمان نگهبانی می کردند. در بزرگ ورودی فقط به اندازه ای باز شد که آن دو وارد محوصه شوند، و سپس فوراً بسته شد. طناب کلفتی به منزله دستگیره از ورودی تا در اصلی ساختمان کشیده شده بود. گروهبان به آنها گفت:

- قدری به سمت راست بروید تا به یک طناب برسید، با دست آن را بگیرید و مستقیم بروید، یک راست بروید تا برسید به چند پله، جمعاً شش پله. داخل ساختمان، طناب دو رشته می شد، یکی به سمت راست می رفت و یکی به سمت چپ، گروهبان فریاد زد:
- از سمت راست بروید.

زن که چمدان را با خود می کشید، شوهرش را به نزدیکترین بخش نسبت به در ورودی هدایت کرد. اتاق درازی بود شبیه بخشهای بیمارستانهای قدیم، با دو ردیف تخت خاکستری که رنگشان مدتها بود پوسته پوسته شده بود. روتختیها و ملافه ها و پتوها هم همان رنگ بود.

زن شوهرش را به انتهای بخش برد، او را روی یکی از تختها نشانید، گفت:

- همین جا بمان، من می روم نگاهی به دور و اطراف بیندازم.
ساختمان بخشهای دیگری هم داشت، با راهروهای تنگ و دراز، و اتاقهایی که لابد زمانی مطب پزشکان بود، مستراحهای تاریک و خفه، آشپزخانه ای که هنوز بوی گند غذاهای بد به آن مانده بود، یک ناهارخوری وسیع با میزهای رویه فلزی، سه سلول بالشتک دار با قریب یک متر و هشتاد سانت دیوار بالشتک شده که بقیه دیوار را چوب پنبه کرده بودند. پشت ساختمان حیاط متروکه ای بود با درختان فراموش شده، و تنه درختها گویی پوست انداخته بود. همه جا اشغال ریخته بود.

زن دکتر به داخل ساختمان برگشت. در گنجی ای نیمه باز چشمش به چند کت بند مخصوص دیوانگان خورد. وقتی پیش شوهرش برگشت گفت:
- حدس بزن ما را کجا آورده اند.

و می خواست اضافه کند به یک تیمارستان، اما دکتر دست پیش گرفت.
- نه، تو کور نیستی، نمی توانم به تو اجازه بدهم اینجا بمانی.
- بله، حق با توست، من کور نیستم.
- پس به آنها می گویم تو را به خانه ببرند، بهشان می گویم دروغ گفتی تا پیش من بمانی.

- فایده ندارد، آنها که از اینجا صدای تو را نمی شنوند، تازه اگر هم می شنیدند، توجهی نمی کردند.

- اما آخر تو می بینی.
- فعلاً، اما حتماً من هم یکی از این روزها کور می شوم، یا شاید هر آن.
- خواهش می کنم، برگرد خانه.
- اصرار نکن، تازه، تردید دارم سربازها بگذارند خودم را تا دم پله ها برسانم.
- نمی توانم مجبورت کنم.
- نه عشق من، نمی توانی، من می مانم تا به تو و کسان دیگری که ممکن

است به اینجا بیایند کمک کنم، اما به آنها نگو که من کور نیستم.

- چه کسان دیگری؟

- حتماً خیال نمی کنی ما اینجا تنها می مانیم!

- این دیوانگی است، پس چه انتظاری داشتی؟

- ما توی تیمارستانیم!



بقیه کورها یک جا رسیدند. یکی پس از دیگری در خانه هایشان بازداشت شده بودند، اول از همه مردی که رانندگی می کرد، و بعد مردی که ماشین را دزدیده بود، دختری که عینک دودی داشت، پسرک لوچی که در بیمارستان پیدا شد و مادرش او را به آنجا برده بود.

مادرش همراه او نیامده بود، زرنگی همسر دکتر را نداشت که بگوید کور شده درحالیکه کوچک ترین ناراحتی چشمی نداشت، زن ساده ای است، دروغ نمی گوید، حتی اگر به نفعش باشد.

این چند نفر افتان و خیزان وارد بخش شدند، به هوا چنگ می انداختند، اینجا دیگر طنابی برای هدایتشان نبود، باید خودشان رنج آشنایی با محیط را می کشیدند، پسرک گریه می کرد، مادرش را صدا می زد، و دختری که عینک دودی داشت می کوشید او را آرام کند، می گفت: دارد می آید، دارد می آید، و چون عینک دودی داشت می توانست کور باشد یا نباشد، بقیه چشم به این طرف و آن طرف می گرداندند و نمی توانستند چیزی ببینند، اما دختری که عینک دودی داشت می گفت: دارد می آید، دارد می آید، گویی حقیقتاً می تواند مادر درمانده پسرک را ببیند که از در وارد می شود.

زن دکتر خم شد و آهسته به گوش شوهرش گفت:

- چهار نفر دیگر آمده اند، یک زن، دو مرد، یک پسر بچه.

دکتر آهسته پرسید:

- مردها چه شکلی اند؟

زنش قیافه آنها را تشریح کرد، دکتر گفت:

- دومی را نمی شناسم، اما آن یکی، این طور که می گویی، می تواند مرد کوری باشد که به مطب آمد.

- پسر بچه یک چشمش چپ است و دختر عینک دودی دارد، جذاب است.

- هر دوی آنها به مطب آمدند.

تازه واردین با سر و صدایی که برای جستجوی جای امن می کردند، این گفتگو را نشنیدند، حتماً فکر می کردند کس دیگری که وضع آنها را داشته باشد آنجا نیست، و هنوز آنقدرها از کور شدنشان نگذشته بود تا حس شنوایی شان تیزتر از معمول شده باشد.

سرانجام، انگار به این نتیجه رسیده باشند که سیلی نقد به از حلوای نسیه است، هریک روی اولین تختی که تصادفاً به آن برخوردند نشستند، دو نفر مرد، بی آنکه بدانند، کنار هم قرار گرفتند.

دختر هنوز به نجوا پسرک را تسلی می داد.

- گریه نکن، حالا می بینی، مادرت همین الان می آید.

سکوت شد، آنگاه زن دکتر با صدای بلندی که تا انتهای بخش و در ورودی می رسید گفت:

- ما اینجا دو نفر هستیم، شماها چند نفرید؟

این صدای نامنتظر تازه واردین را تکان داد، اما آن دو نفر مرد ساکت ماندند، و دختر بود که در جواب گفت:

- خیال می کنم ما چهار نفر باشیم، من و این پسر بچه...

زن دکتر پرسید:

- دیگر کی، چرا بقیه حرف نمی زنند؟

صدای مردانه ای آهسته گفت:

- من هم اینجا هستم.

گویی مشکل می توانست حرف بزند، صدای مردانه دیگری با کج خلقی
غرید:

- من هم هستم.

زن دکتر پیش خود گفت: مثل این که اینها از شناختن همدیگر واهمه دارند.
نگاهشان کرد، عضلات صورتشان غیر ارادی می پرید، حالت عصبی داشتند،
گردن دراز کرده بودند، انگار چیزی را بو می کشند، اما عجیب این بود که حالت
چهره شان یکسان بود، هم تهدیدآمیز و هم ترسان، اما نه ترسان شباهتی به
یکدیگر داشت و نه حالت تهدیدآمیزشان.
زن از خودش پرسید: بینشان چه گذشته است؟



در همین وقت صدای رسا و خشنی بلند شد، صدای فردی که از لحنش پیدا
بود عادت به امر و نهی دارد. صدا از بلندگویی که به بالای در ورودی نصب شده
بود می آمد.

کلمه توجه سه بار تکرار شد، و سپس صدا گفت:

- دولت متأسف است که اجباراً و با فوریت تام وظیفه قانونی اش را برای
حمایت از ملت در بحران کنونی به هر نحوی اعمال کند، یک بیماری همه گیر،
که در حال حاضر مرض سفید نامیده می شود، بروز کرده، و ما برای جلوگیری از
شیوع این بیماری به وجدان و همکاری همه شهروندان متکی هستیم، فرض این
است که این بیماری همه گیر است و ما فقط شاهد چند مورد تصادفی و همزمان
که هنوز قابل توجه نیستند، نبوده ایم.

این تصمیم که تمام افراد آلوده در یک جا، و تمام افرادی که به گونه ای با

آنها تماس داشته اند در مجاورت آنها اما مجزا نگهداری شوند، با ملاحظات دقیق اتخاذ شده است. دولت کاملاً به مسئولیتهای خود واقف است و امید دارد همه کسانی که این پیام را می شنوند و بی شک شهروندانی شریف هستند، قبول مسئولیت نموده و به یاد داشته باشند که قرنطینه ای که در حال حاضر در آن هستند، بدون هر گونه ملاحظات شخصی، نمادی از همبستگی آنان با سایر شهروندان کشور است.

پس از این مقدمه، از همه می خواهیم به دستورالعملهایی که ذکر می شود با دقت توجه کنند:

یک) چراغها در تمام مدت روشن می مانند، هر گونه دستکاری در کلیدهای برق بی ثمر است، کلیدها کار نمی کنند.

دو) ترک بدون اجازه ساختمان به منزله مرگ آنی است.

سه) در هر بخش یک تلفن نصب شده که فقط برای درخواست تدارکات مورد نیاز نظافت و بهداشت از بیرون ساختمان است.

چهار) بازداشت شدگان مسئول شستن البسه شان با دست هستند.

پنج: توصیه می شود از هر بخش نماینده ای انتخاب شود، این توصیه جنبه دستور ندارد. بازداشت شدگان هر گونه که صلاح می دانند می توانند خود را، به شرط مقررات ذکر شده و آتی سازماندهی کنند.

شش) روزی سه بار کانتینرهای غذا کنار در ورودی قرار می گیرد. در سمت راست و چپ، به ترتیب برای بیماران و برای کسانی که مشکوک به آلودگی هستند.

هفت) باقیمانده غذاها باید سوزانده شود، و این شامل کانتینرها و بشقاب و قاشق و چنگال هم می شود که همه از مواد قابل اشتعال ساخته شده اند.

هشت) سوزاندن تمام اینها باید در حیاطهای داخل ساختمان و یا در زمین ورزش انجام گیرد.

نه) بازداشت شدگان مسئول خسارات ناشی از آتش سوزی هستند.
ده) اگر آتش سوزی مهار نشود، چه عمدی و چه غیرعمدی، ماموران آتش
نشانی دخالتی نخواهند کرد.

یازده) همچنین، بازداشت شدگان در صورت بروز هر نوع بیماری نمی توانند
به هیچ کمکی از خارج از ساختمان متکی باشند، و این امر در مورد نابسامانیهای
دیگر هم صدق می کند.

دوازده) در صورت مرگ و میر به هر علتی، بازداشت شدگان لازم است بدون
هیچ تشریفاتی جسد را در حیاط دفن کنند.

سیزده) تماس بین ضلع بیماران و ضلع اشخاص مشکوک به آلودگی باید در
سرسرای مرکزی ساختمان صورت بگیرد.

چهارده) اگر افراد مشکوک به آلودگی ناگهان کور شوند، باید بی درنگ به
ضلع دیگر ساختمان انتقال یابند.

پانزده) این اطلاعیه هر روز در همین ساعت برای استفاده تازه واردین پخش
خواهد شد.

دولت و ملت انتظار دارند همه از زن و مرد به وظیفه خود عمل کنند. شب
بخیر.



در سکوتی که به دنبال آمد، صدای پسرک به وضوح شنیده می شد: مامانم
را می خواهم، اما کلمات بدون هیچ احساسی ادا می شد، مانند جمله ای که در
یک دستگاه خودکار گیر کرده باشد و نسنجیده و در وقت نامناسب پخش شود.
دکتر گفت:

- دستوراتی که شنیدیم جای شک باقی نمی گذارد، ما در قرنطینه ایم، کاملاً
منزوی هستیم و امیدی هم برای خارج شدن از اینجا نیست مگر اینکه علاچی

برای این بیماری پیدا شود.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- من صدای شما را می شناسم، من پزشک هستم، چشم پزشک.

- در این صورت شما باید دکتری باشید که من دیروز پیشش بودم، از صدایتان شما را شناختم.

- بله، شما کی هستید؟

- من ورم ملتحمه دارم و خیال نمی کنم هنوز خوب شده باشد، اما حالا، چون به کلی کورم، زیاد فرقی نمی کنه.

- پسری که با شماست چطور؟

- پسر من نیست، من بچه ندارم.

دکتر گفت:

- دیروز یک پسر لوچ را معاینه کردم، تو نبودی؟

- چرا، من بودم.

جواب پسرک با لحن آزرده کسی گفته شد که ترجیح می دهد به نقص او اشاره نشود، و حق هم داشت، چون این گونه نقصها، مثل هر ناراحتی جسمی دیگری، به مجرد یادآوری، اگر هم تاکنون به چشم نمی آمدند، چشمگیر می شوند.

دکتر پرسید:

- آیا کس دیگری هم اینجا هست که من بشناسم، آیا مردی که به اتفاق همسرش دیروز به مطب من آمد ممکن است اینجا باشد؟ مردی که در حین رانندگی ناگهان کور شد.

مردی که اول کور شد جواب داد:

- چرا، منم.

- آیا کس دیگری هم هست؟ خواهش می کنم بگویید، ما مجبوریم تا خدا

می داند کی اینجا با هم زندگی کنیم، پس لازم است با هم آشنا شویم.

ماشین دزد زیر لب گفت:

- بله، بله.

فکر می کرد همین برای ابراز وجودش کافیست، اما دکتر با اصرار گفت این صدای آدم نسبتاً جوانی است، شما آن مریض مسنی نیستید که آب مروارید داشت؟

- نه دکتر، نیستم.

- چطور کور شدید؟

- در خیابان راه می رفتم.

- خب چه شد؟

- هیچی، همین طور که در خیابان می رفتم ناگافل کور شدم.

دکتر خواست پرسد: آیا او هم کوری سفید دارد؟ که به موقع خودداری کرد، چه فایده، جوابش هر چه بود، چه کوری سفید یا چه کوری سیاه، نمی توانستند این محل را ترک کنند.

دکتر با تردید دستش را به سوی زنش دراز کرد و در نیمه راه دست او را یافت، زنش گونه او را بوسید، هیچکس دیگری نمی توانست آن پیشانی گره خورده، لبهای کشیده، چشمهای مرده و شیشه مانند او را ببیند، چشمهایی که به نظر می آمد می بینند و نمی دیدند.

پیش خود گفت: نوبت من هم می رسد، شاید درست همین الان، پیش از آن که حرفم تمام شود، هر آن، همانطور که به سراغ بقیه آمد، یا شاید بیدار شوم و ببینم کور شده ام، یا وقتی چشم هم می گذارم که بخوابم، به خیال اینکه چرتم برده.



زن به چهار نفر کور نگاه کرد، روی تخت‌هایشان نشسته بودند، اندک بار و بنه ای که توانسته بودند همراه بیاورند کنار پایشان بود، پسرک با کیف بنددار مدرسه، بقیه با چمدانهای کوچکی که گویی برای تعطیل آخر هفته آماده کرده باشند.

دختری که عینک دودی داشت آهسته با پسرک حرف می زد، در ردیف مقابل، مردی که اول کور شد و ماشین دزد، بی آنکه بدانند، نزدیک هم، با یک تخت خالی فاصله، رو به روی یکدیگر نشسته بودند.

دکتر گفت:

- دستورات را همه مان شنیدیم، از حالا به بعد هر چه پیش بیاید، در یک مورد تردیدی نیست، هیچ کس به کمک ما نخواهد آمد، پس بهتر است وقت تلف نکنیم و سر و سامانی بگیریم، چون بزودی این بخش پر می شود، این بخش و سایر بخشها.

دختر پرسید:

- از کجا می دانید که اینجا بخشهای دیگری هم دارد؟

زن دکتر جواب داد:

- ما در ساختمان گشته ایم و این بخش را انتخاب کردیم چون به در ورودی نزدیکتر است.

و دست شوهرش را به علامت هشدار فشرده مواظب باشد.

دختر گفت:

- دکتر، بهتر است شما ریاست بخش را به عهده بگیرید، هر چه باشد شما

دکتر هستید.

- دکتر بی چشم و بدون دارو به چه درد می خورد.

- اما شما صلاحیت دارید.

زن دکتر لبخندی زد.

- خیال می کنم باید قبول کنی، البته اگر سایرین موافق باشند.

- به نظرم فکر خوبی نباشد.

- چرا؟

- چون فعلاً ما اینجا شش نفریم، اما تا فردا حتماً بیشتر خواهیم شد، هر روز اشخاص جدیدی خواهند آمد، نمی شود انتظار داشت ریاست کسی را قبول کنند که انتخابش نکرده اند، آن هم کسی که در ازای احترامشان چیزی ندارد به آنها بدهد، ولو فرض کنیم راضی شوند ریاست و مقررات مرا قبول کنند، در این صورت زندگی کردن در اینجا خیلی سخت می شود، تازه خیلی شانس آورده ایم اگر خیلی سخت باشد.

دختری که عینک تیره داشت گفت:

- من نظر سوئی نداشتم، اما راستش را بگویم حق با شماست دکتر، هرکی هرکی خواهد شد.



یکی از مردها، یا تحت تأثیر این سخنان و یا چون دیگر نمی توانست خشمش را بخورد، از جا پرید و فریاد کشید:

- این مردک مسئول بدبختی ماست، اگر می توانستم ببینم، می کشتمش. و به سمتی که تصور می کرد مرد دیگر نشسته باشد، اشاره می کرد. آنقدرها هم از هدف فاصله نداشت، اما حرکت نمایشی اش مضحک بود چون انگشت اتهامش متوجه یک پاتختی بیگناه بود. دکتر گفت:

- خونسرد باشید، هیچکس مسئول یک بیماری همه گیر نیست، همه قربانی هستند.

- اگر من انسان خوبی نبودم، اگر کمک نکرده بودم او را به خانه اش برسانم، هنوز صاحب چشمهای عزیزم بودم.

دکتر پرسید:

- شما کی هستید؟

اما شاکی جواب نداد و به نظر آمد از حرفی که زده ناراحت است.

آنگاه صدای مرد دیگری بلند شد، او مرا به خانه رساند.

- راست می گوید، اما بعد از موقعیت من سوء استفاده کرد و ماشینم را

دزدید.

- دروغ است، من چیزی ندزدیدم.

- البته که دزدیدی.

- هر کس ماشینت را زده، من نبودم، پاداش من برای عمل خیرم کوری بود،

تازه، خیلی دلم می خواهد بدانم شاهدت کجاست؟

زن دکتر گفت:

- این جر و بحث هیچ مسئله ای را حل نمی کند، ماشین بیرون است و شما

دو تا اینجا. بهتر است آشتی کنید، یادتان باشد که ما باید اینجا همه با هم

زندگی کنیم،

مردی که اول کور شد گفت:

- من یکی را حساب نکنید، من به بخش دیگری می روم، به دورترین نقطه

ممکن از این شیان که دلش آمد مال یک آدم کور را بدزدد، تازه می گوید به

خاطر من کور شده، پس همان بهتر کور بماند، اقلأ معلوم می شود که هنوز در

این دنیا عدالتی هست.

چمدانش را بلند کرد و درحالیکه پا به زمین می کشید تا سکندری نخورد، با

دست آزادش کورمال کورمال در راهروی میان دو ردیف تخت راه افتاد و پرسید:

بخشهای دیگر کجاست، اما اگر هم جوابی گرفت، نشنید، چون ناگهان خود را

زیر باران مشیت و لگد ماشین دزد یافت که برای گرفتن انتقام از مردی که موجب

تمام مصیبتهاش می دانست، تهدیدش را عملی کرده بود.

در آن فضای بسته غلت می زدند و هر لحظه یکی بر دیگری مسلط می شد، گاهی هم به پایه تختها می خوردند، و در این فاصله، پسرک لوچ که باز هم سخت ترسیده بود، از نو گریه می کرد و مادرش را صدا می زد.

زن دکتر بازوی شوهرش را گرفت، می دانست که نمی تواند به تنهایی مانع کتک کاری آنها شود، دکتر را به محلی برد که دو دشمن خشمگین نفس نفس می زدند و روی زمین تقلا می کردند. دستهای شوهرش را هدایت کرد و خودش عهده دار مرد کوری شد که قدری به نظرش آرام تر می آمد، و با مشقت زیاد، زن و شوهر آن دو نفر را از هم سوا کردند.

دکتر با عصبانیت گفت:

- رفتار شما ابلهانه است، اگر خیال دارید از اینجا جهنم بسازید، کاملاً موفقید، اما یادتان باشد که ما اینجا تنها هستیم، توقع کمکی از بیرون نمی توانیم داشته باشیم، می شنوید؟

- ماشینم را دزدید!

این حرف را مردی که اول کور شد و در این کشمکش کتک بیشتری خورده بود، با ناله گفت، زن دکتر گفت:

- فراموشش کنید، چه اهمیتی دارد، وقتی ماشین شما را بردند در وضعی نبودید که بتوانید آن را برانید.

- شاید، اما ماشین مال من بود، و این پست فطرت آن را برد و معلوم نیست کجا گذاشت.

دکتر گفت:

- به احتمال زیاد ماشین باید همان جایی باشد که این مرد کور شد.

دزد یکهو صدایش را ول کرد که: شما خیلی زبلی دکتر!

- بله قربان، شکی در این مورد ندارم.

مردی که اول کور شد، انگار بخواهد خود را از دستهایی که او را گرفته آزاد

کند، حرکتی کرد، اما خیلی کوشش نکرد، گویی فهمیده بود که احساس خشمش، ولو موجه، موجب برگشت ماشینش نمی شود، و ماشین هم بینایی اش را به او باز نمی گرداند.

اما دزد به تهدیدش ادامه داد:

- اگر فکر می کنی به همین آسانی از چنگ من خلاص می شوی، خیلی خوش خیالی، آره، ماشینت را من دزدیدم، اما تو چشم من را دزدیدی، کدام دزدتریم؟

دکتر اعتراض کرد:

- دیگر کافیسست، اینجا ما همه کوریم و نه کسی را محکوم می کنیم و نه انگشت روی کسی می گذاریم.

دزد با لحنی تحقیرآمیز جواب داد:

- من به بدبختی دیگران کاری ندارم.

دکتر به مردی که اول کور شد گفت:

- اگر مایلید به بخش دیگری بروید همسرم شما را به آنجا می برد، او راه و چاه اینجا را از من بهتر بلد است.

- نه، متشکرم، عقیده ام عوض شد، ترجیح می دهم همین جا بمانم.

دزد با تمسخر گفت:

- این نی نی کوچولو می ترسد تنها بماند مبادا گیر لولو خرخره بیفتد.

دکتر که کاسه صبرش لبریز شده بود فریاد زد:

- بس کنید!

دزد پرخاش کنان گفت:

- گوشت به من باشه دکتر، ما اینجا همه مساوی هستیم و تو حق نداری به

من امر و نهی کنی.

- کسی امر و نهی نمی کند، من فقط می خواهم این مرد بیچاره را راحت

بگذارید.

- باشه، باشه، اما مراقب رفتارت با من باش، اگر پا روی دمم بگذارند هیچ کس جلودارم نیست، ولی هم می توانم دوست خیلی خوبی باشم و هم دشمن خیلی خطرناکی.

دزد با حرکاتی تهاجمی و جسورانه تختی را که قبلاً رویش نشسته بود کورمال کورمال پیدا کرد، چمدانش را زیر تخت سر داد، و آنگاه انگار بخواهد هشدار دهد اعلام کرد:

- حالا می خواهم یک کم بخوابم، چشمتان را درویش کنید می خواهم لباسهایم را بکنم.

دختری که عینک دودی داشت به پسرک لوچ گفت:

- تو هم بهتر است بخوابی، همین ور بمان و اگر شب چیزی خواستی، مرا صدا کن.

پسرک گفت:

- جیش دارم.

با شنیدن این حرف همگی ناگهان احساس کردند ادرارشان گرفته، و افکاری که از مغزشان گذشت کم و بیش از این قرار بود: خب، با این مشکل چه کنیم، مردی که اول کور شد زیر تخت عقب لگن گشت، اما همزمان مایل بود لگنی نباشد چون از ادرار کردن در حضور دیگران شرم داشت، ولو اینکه آنها نتوانند ببینند، اما صدای ادرار مشخص و خجالت آور است، مردها حداقل از تدبیری استفاده می کنند که برای زنها امکان پذیر نیست، و در این مورد شانس بیشتری دارند.

دزد روی تختش نشسته بود و می گفت:

- گندش بگیرد، اینجا برای شاش کردن کجا باید رفت.

دختری که عینک دودی داشت با اعتراض گفت:

- مواظب حرف زدنت باش، یک بچه اینجاست.

- به روی چشم، عزیزجان، اما اگر مستراح پیدا نکنی، همین حالا است که شاش بچه ات از لای لنگهایش سرازیر شود.

زن دکتر میانه را گرفت و گفت:

- شاید من بتوانم توالتها را پیدا کنم، یادم هست بویشان به دماغم خورد.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- من هم می آیم.

- و دست پسر بچه را گرفت.

دکتر گفت:

- بهتر است همگی برویم، این جوری در مواقع ضروری راه را یاد می گیریم.

ماشین دزد بی آنکه جرأت کند حرفش را بلند بزند پیش خود گفت:

- می دانم چه فکری توی کله ات است، تو نمی خواهی همسر مامانی ات هر دفعه که من شاشم بگیرد همراهم بیاید.

معنی ضمنی این فکر نیاز جسمانی اش را کمی بیدار کرد و او را به تعجب واداشت، انگار که کوری باید از شور جنسی بکاهد.

پیش خود فکر کرد: خب، پس همه چیز هم از دست نرفته، توی کشته ها و زخمیها هم یک آدم زنده پیدا میشه، و صحبتشان را از یاد برد و به خیال پردازی پرداخت.

فرصت زیادی برای این کار پیدا نکرد، دکتر می گفت:

- یک صف درست کنیم، همسر مامانها می شود، هر کس دستش را روی شانه نفر جلویی بگذارد، اینجوری دیگر کسی گم نمی شود.

مردی که اول کور شد به صدای بلند گفت:

- من با این مرد هیچ جا نمی روم.

به وضوح اشاره اش به شیادی بود که مالش را دزدیده بود.



یا برای پیدا کردن همدیگر و یا برای اجتناب از برخورد به یکدیگر به زحمت می توانستند در راهروی تنگ جم بخورند، بیشتر به این خاطر که زن دکتر مجبور بود مثل کورها راه برود.

بالاخره صف تشکیل شد، دختری که عینک دودی داشت دست پسرک لوچ را در دست گرفته بود و او را راه می برد، پشت سرش دزد با زیرشلوار و زیرپیراهن می آمد، دکتر پشت سر دزد بود، و آخر از همه، مردی که اول کور شد، فعلاً مصون از هر نوع تهاجم بدنی.

خیلی آهسته حرکت می کردند، انگار به شخصی که هدایتشان می کرد اطمینان نداشتند، با دست آزادشان به عبث در جستجوی یافتن چیزی محکم مثل در و دیوار بودند.

دزد که پشت سر دختر قرار داشت، از بوی عطر او و افکار قبلی خودش، تحریک شد، تصمیم گرفت از دستهایش استفاده بهتری کند، با یکی پشت گردن دختر، زیر موهایش را نوازش داد، و با دست دیگر، خیلی بی تعارف و علنی، سینه اش را گرفت.

دختر به جنب و جوش افتاد تا جاخالی بدهد، اما مرد محکم او را گرفته بود. آنگاه دختر با تمام قدرت لگدی به عقب سر حواله کرد. پاشنه کفشش، که مثل میخ تیز بود، ران لخت دزد را سوراخ کرد و او که غافل گیر شده بود فریادش از درد به هوا رفت.

زن دکتر برگشت و پرسید:

- چه خبر است؟

دختری که عینک دودی داشت در جواب گفت:

- پایم سر خورد و مثل اینکه نفر پشت سری ام را زخمی کردم.

خون از لای انگشتان دزد که ناله می کرد و فحش می داد و می خواست بفهمد چقدر صدمه دیده است، جاری شده بود.

- من زخمی شدم، این سلیطه نمی فهمد پایش را کجا می گذارد.

و دختر چکشی جواب داد:

- تو هم نمی فهمی دستهایت را کجا می گذاری.

زن دکتر ماجرا را فهمید، اول لبخند زد، اما بعد دید زخم خیلی عمیق است، خون از ران مرد فلک زده سرازیر شده، و نه آب اکسیژنه دارند و نه ید، نه چسب زخم و نه تنزیب، و نه هیچ نوع ماده ضد عفونی، هیچ، هیچی ندارند.

صف بهم خورده بود، دکتر می پرسید: زخم کجاست؟

- اینجا، اینجا.

- کجا؟

- روی رانم، مگر نمی بینی! این ماده سگ پاشنه کفشش را فرو کرد توی رانم.

- من هم پایم سر خورد، دست خودم که نبود.

دختر حرفش را آنقدر تکرار کرد که از فرط عصبانیت داد کشید:

- این حرام زاده مرا دستمالی می کرد، فکر می کرد چطور زنی هستم.

زن دکتر مداخله کرد.

- این زخم باید فوراً پانسمان شود.

دزد پرسید:

- آب از کجا بیاوریم،

- از آشپزخانه، در آشپزخانه آب هست، اما لازم نیست همه برویم، من و

شوهرم او را می بریم، بقیه همین جا منتظر بمانید، زود برمی گردیم.

پسرک گفت:

- من جیش دارم.

- یک کمی خودت را نگه دار، همین الان برمی گردیم.

زن دکتر می دانست که باید یک بار به سمت راست و یک بار به سمت چپ بپیچد، سپس از راهروی تنگی که یک زاویه قائمه تشکیل می داد بگذرد تا به آشپزخانه که در انتهای آن بود برسد. پس از چند قدم، تظاهر کرد که راه را گم کرده، ایستاد، چند قدم عقب رفت، گفت:

- آه، حالا یادم آمد.

و از آنجا یک راست به آشپزخانه رفتند. وقت را نمی شد تلف کرد، خون ریزی شدید شده بود.

اول آب شیر کثیف بود، مدتی طول کشید تا رنگش روشن شود، آب مانده و ولرم بود، انگار در لوله ها گندیده بود، اما مرد از تماس آب با زخمش نفس راحتی کشید. زخم بدی بود.

زن دکتر پرسید:

- حالا چطوری باید زخمش را بست؟

زیر یکی از میزها چند کهنه کثیف که لابد زمینشور بود، دیده می شد، اما استفاده از آنها اصلاً صلاح نبود، زن گفت:

- گمان نکنم اینجا چیز به درد بخوری پیدا شود.

و تظاهر به جستجو کرد. دزد ناله کنان گفت:

- اما این جوری که نمی شه ولم کرد دکتر، خون ریزی بند نیما، خواهش می کنم به من کمک کنید، مرا ببخشید اگر چند لحظه پیش به شما جسارت کردم. دکتر گفت:

- ما می خواهیم به شما کمک کنیم، وگرنه اینجا نبودیم.

و به او دستور داد:

- زیر پیراهنتان را در بیاورید، چاره دیگری نیست.

مرد زخمی زیر لب من کرد که به زیر پیراهنش نیاز دارد، اما آن را

درآورد. زن دکتر وقت را برای درست کردن باند تلف نکرد و زیر پیراهن را دور ران او پیچید و محکم کشید و توانست با رکابها و تکه ای از زیرپیراهن یک گره زخمست سردستی روی آن بزند. اینها حرکاتی نبود که فرد کوری بتواند به آسانی انجام دهد، اما زن هم در وضعی نبود که وقت را صرف تظاهر کند، همین که تظاهر کرد راه را گم کرده کافی بود.

دزد احساس کر. جریان مشکوکی در کار است، منطق حکم می کرد که دکتر، ولو اینکه چشم پزشک باشد، زخم را پانسمان کند، اما کاری که برایش انجام می شد موجب تسلی خاطر و از میان رفتن تردیدهایش شد، تردیدهای مبهم و زودگذری که از مغرش گذشته بود.

همراه با مرد زخمی که لنگان لنگان می آمد، نزد دیگران برگشتند، و وقتی به آنها رسیدند، زن دکتر بلافاصله متوجه شد که پسرک لوچ نتوانسته خود را نگه دارد و شلوارش را خیس کرده.

نه مردی که اول کور شد و نه دختری که عینک دودی داشت متوجه این موضوع نشده بودند. پسرک یک دایره ادرار زیر پاهایش داشت و لبه های شلوارش هنوز خیس بود و چکه می کرد. اما زن دکتر، انگار نه انگار که طوری شده، گفت برویم توالتها را پیدا کنیم.

کورها دست دراز کردند تا یکدیگر را ببابند، غیر از دختری که عینک دودی داشت و با صراحت گفت: نمی خواهد جلوی مرد وقیحی باشد که او را دستمالی کرده، دست آخر صف تشکیل شد، دزد جایش را با مردی که اول کور شد عوض کرد و دکتر بین آنها قرار گرفت. لنگیدن دزد بدتر شده بود و زخمش آنچنان زق زق می کرد که انگار جای قلبش عوض شده بود و به ته یک سوراخ رفته.

دختری که عینک دودی داشت مجدداً دست پسرک را گرفته بود، اما پسرک تا جایی که می توانست از او فاصله می گرفت، می ترسید کسی متوجه اتفاقی که برایش افتاد بود بشود، مثل دکتر که زیر لب گفت: اینجا بوی ادرار میاد، و

زنش حس کرد که لازم است نظر او را تأیید کند.

- بله، بو میاد.

نمی توانست بگوید که بو از مستراحهاست چون هنوز فاصله شان از آنها خیلی بود، و چون مجبور بود خودش را به کوری بزند، و نمی توانست بگوید که بو از شلوار خیس پسرک است.



همگی، از زن و مرد، توافق کرده بودند وقتی که به توالتها برسند، بگذارند اول پسرک خود را سبک کند، اما بالاخره مردها بدون در نظر گرفتن سن با عجله مبرم، همه با هم وارد توالت شدند، آبریز مردانه اشتراکی بود، در چنین جایی جز این نمی توانست باشد، حتی توالتها هم اشتراکی بود.

زنها بیرون در منتظر ماندند، می گویند زنها خویشتن داری بیشتری دارند، اما هرچیزی حدی دارد، طولی نکشید که زن دکتر گفت:

- شاید توالتهای دیگری هم باشد.

اما دختری که عینک دودی داشت گفت:

- من که می توانم صبر کنم.

زن دیگر گفت:

- من هم همین طور.

سپس سکوت شد، بعد سر صحبتشان باز شد.

- چی شد که کور شدی؟

- مثل بقیه، یک مرتبه دیگر هیچ چیز را نمی دیدم.

- خانه بودی؟

- نه.

- پس وقتی از مطب شوهرم بیرون رفتی اتفاق افتاد.

- کم و بیش.
- یعنی چه کم و بیش؟
- یعنی بلافاصله پس از بیرون رفتن از مطب نشد.
- درد داشتی؟
- نه نداشتم، اما وقتی چشمهایم را باز کردم کور شده بودم.
- مال من این طور نبود.
- چطور بود؟
- چشمهایم بسته نبود، درست وقتی شوهرم سوار آمبولانس شد من هم کور شدم.
- شانس بود.
- برای کی؟
- برای شوهرتان، این طوری می توانید با هم باشید.
- در این صورت من هم شانس آوردم.
- بله شانس آوردید.
- ازدواج کردی؟
- نه، نکرده ام، و حالا هم خیال نمی کنم دیگر کسی ازدواج کند.
- اما این کوری خیلی غیر عادی است، آنقدر با علم منافات دارد که نمی تواند تا ابد ادامه پیدا کند.
- حالا آمدم و ما تا آخر عمرمان همین طور کور ماندیم!
- ما؟
- همه.
- خیلی وحشتناک می شود، یک دنیا پر از آدمهای کور، فکرش هم قابل تحمل نیست.



پسرک لوچ اولین کسی بود که از توالت بیرون آمد، لزومی هم نداشت به توالت برود.

پاچه های شلوارش را بالا زده بود و جورابهایش را درآورده بود. گفت:
- من آمدم.

و دختری که عینک دودی داشت به سمت صدای او را، بار اول و دوم پیدایش نکرد، اما بار سوم دست مردد پسرک را پیدا کرد. اندکی بعد، دکتر بیرون آمد، و بعد از او مردی که اول کور شد، یکی شان پرسید:
- بقیه چه شدند؟

زن دکتر یک بازوی شوهرش را گرفته بود، و بازوی دیگرش را دختری که عینک دودی داشت لمس کرد و گرفت. تا چند لحظه هیچ کس به مردی که اول کور شد توجه نکرد، بالاخره شخصی دست روی شانه او گذاشت.
زن دکتر پرسید:

- همه هستیم؟

شوهرش جواب داد:

- مرد زخمی برای رفع نیاز دیگری در توالت مانده.

بعد دختری که عینک دودی داشت گفت:

- شاید توالت‌های دیگری هم باشد، من دیگر نمی توانم خودم را نگه دارم، ببخشید.

زن دکتر گفت:

- برویم پیدا کنیم.

و دوتایی دست در دست رفتند.

ده دقیقه بعد برگشتند، مطبی را پیدا کرده بودند که توالت خصوصی داشت.

حالا دیگر دزد هم بیرون آمده بود، از سرما و درد رانش می نالید. مجدداً صف را به همان ترتیب قبلی، اما این بار آسان تر و بدون درگیری تشکیل دادند، و به بخش برگشتند.

زن دکتر با زیرکی به هر کدام کمک کرد تا تختی را که قبلاً اشغال کرده بودند پیدا کنند. قبل از ورود به بخش، انگار که برای همه شان کاری آسان و بدیهی باشد، پیشنهاد کرده بود آسانترین راه برای پیدا کردن تخت هر کدامشان شمارش تختها از در ورودی بخش است. گفت:

- مال ما دو نفر دو تخت آخر سمت راست است، شماه های نوزدهم و بیستم. اولین کسی که وارد راهروی میان تختها شد، مرد دزد بود. تقریباً لخت بود و از سر تا پا می لرزید و حواسش به این بود که هر طور شده دردش را آرام کند، طبیعی بود که نفر اول باشد.

کورمال کورمال از این تخت به آن تخت می رفت و زیر تختها به دنبال چمدانش می گشت تا اینکه آن را پیدا کرد. با شناختن چمدانش، بلند گفت:

- این تخت من است.

و اضافه کرد شماره چهارده.

زن دکتر پرسید:

- کدام سمت؟

و او با کمی تعجب جواب داد:

- سمت چپ.

انگار زن دکتر بی آن که لازم به پرسیدن باشد باید این را می دانست. مردی که اول کور شد نفر بعدی بود. می دانست که تختش با یک تخت فاصله از تخت دزد در همان سمت است. دیگر از خوابیدن نزدیک دزد واهمه ای نداشت، دزد پایش در وضع بدی بود، از آه و ناله اش پیدا بود که به زحمت می تواند حرکت کند.

وقتی به تختش رسید، گفت:

- شانزده، سمت چپ.

و با لباس روی تخت دراز کشید.

آنگاه دختری که عینک دودی داشت با صدای آهسته التماس کرد:

- میشه ما در همان سمت شما بخوابیم، آنجا خیالمان راحت تر است.

چهار نفری با هم جلو رفتند و به سرعت جا به جا شدند.

پس از چند دقیقه، پسرک لوچ گفت:

- گرسنه ام.

و دختری که عینک دودی داشت زیر لب گفت:

- فردا، فردا یه چیزی گیر می آوریم بخوریم، حالا بگیر بخواب.

بعد کیفش را باز کرد، دنبال شیشه کوچکی می گشت که از داروخانه خریده بود. عینکش را برداشت، سرش را عقب برد و با چشمهای کاملاً باز، با یک دست دست دیگرش را هدایت کرد و در چشمهایش قطره چکاند. همه قطره ها در چشمش نرفت، اما با این طرز مداوای صحیح، ورم ملتحمه خیل زود التیام پیدا می کند.



زن دکتر پیش خود گفت: باید چشمهایم را باز کنم.
در طول شب، هربار که از خواب بیدار شد، از لای پلکهای بسته نور ضعیف لامپها را دید که به زحمت بخش را روشن می کرد، اما حالا به نظرش انگار چیزی فرق کرده بود، نور متفاوت شده بود، شاید تأثیر روشنائی سحر بود، یا شاید همان دریای شیر رفته رفته چشمهایش را در خود غرق می کرد.
فکر کرد: تا ده بشمارد و چشمهایش را باز کند، دوبار این را پیش خود گفت، دوبار تا ده شمرد، و دوبار نتوانست چشمهایش را باز کند.

صدای نفسهای عمیق همسرش را در تخت مجاور می شنید، صدای خرخر شخص دیگری بلند بود، از خودش پرسید: نمی دانم زخم پای آن مردک در چه وضعی است، اما در آن لحظه خوب می دانست که احساس ترحم واقعی نمی کند، می خواست برای چیز دیگری تظاهر به نگرانی کند، می خواست چشمهایش را باز نکند، لحظه ای بعد چشمهایش را باز کرد، همین طوری، نه آگاهانه.

از پنجره هایی که از اواسط دیوار تا یک وجبی سقف کشیده شده بود، نور کدر و آبی سحر به اتاق می ریخت. زیر لب گفت:
- من کور نیستم.

و ناگهان سراسیمه روی تخت نیم خیز شد، نکند دختری که عینک دودی داشت و در تخت مقابل بود حرفش را شنیده باشد! دختر خواب بود.

در تخت پهلویی، تخت کنار دیوار، پسرک خوابیده بود، زن دکتر پیش خود گفت: همان کاری را کرده که من کردم، امن ترین جا را به او داده، ماها چه دیوارهای نازکی تشکیل می دهیم، مثل پاره سنگ در وسط جاده، فقط به این امید که دشمن پایش به آن بگیرد و زمین بیافتد، دشمن، کدام دشمن، در اینجا که کسی به ما حمله نمی کند، حتی اگر بیرون از اینجا دزد یا قاتل بودیم، کسی نمی آمد دستگیرمان کند، ماشین دزد هیچ وقت به این اندازه از آزادی اش مطمئن نبوده، چنان از دنیا به دوریم که یکی از همین روزها، دیگر خودمان را هم نخواهیم شناخت، اسممان را هم به یاد نخواهیم آورد، تازه، اسم به چه دردمان می خورد، هیچ سگی سگ دیگر یا سگهای دیگر را از روی اسمی که به آنها داده شده نمی شناسد، هویت سگ به بویش است و سایر سگها را هم از همین راه می شناسند، و ما در اینجا شبیه به نژاد جدیدی از سگ هستیم، وق وق یا حرف زدن همدیگر را می شناسیم، بقیه چیزها، مثل اجزای صورت، رنگ چشم یا مو، اهمیت ندارند، انگار وجود ندارند.

شب نمی توانست بازگشته باشد، لابد آسمان ابری شده بود، و رسیدن روز را عقب می انداخت.

صدای ناله ای از تخت دزد بلند شد، زن دکتر فکر کرد اگر زخم عفونی شده باشد، چیزی برای مداوایش نداریم، در این شرایط کوچکترین سانحه ای می تواند به مصیبت بزرگی بدل شود، شاید هم ما همه منتظر همین هستیم، منتظریم که در اینجا بمیریم، یکی یکی، با مرگ جانور، زهرش هم از بین می رود.

زن دکتر از تخت برخاست، روی شوهرش خم شد، می خواست بیدارش کند،

اما شهادت نداشت او را از خواب بیرون بکشد و ببیند هنوز کور است.
پابرنه، قدم به قدم، به تخت دزد نزدیک شد. چشمهای دزد باز و بی حرکت بود. زن دکتر آهسته پرسید:

- چطورید؟

دزد سرش را به سمت صدا چرخاند و گفت:

- بد، رانم خیلی درد می کند.

نزدیک بود زن دکتر بگوید بگذار ببینم، که به موقع خودداری کرد، چه بی احتیاط، اما این دزد بود که به یاد نداشت همه در آنجا کورند، و نسنجیده رفتار می کرد، همان طور که اگر چند ساعت پیشتر دکتر بیرون از اینجا به او می گفت بگذارید زخم را ببینم، پتویش را کنار می زد.

حتی در آن تاریک روشن، اگر کسی چشم داشت می دید که تشک غرق خون شده و دور تا دور سوراخ سیاه ورم کرده. باند پانسمان باز شده بود.

زن دکتر با احتیاط پتو را سر جایش برگرداند، سپس با حرکتی سریع و ظریف دستی به پیشانی دزد کشید. پوست دزد خشک و داغ بود.

نور دوباره تغییر کرد، ابرها کنار می رفت. زن دکتر به تختش برگشت، اما این بار روی تخت دراز نکشید. شوهرش را نگریست که در خواب نجوا می کرد، به اندامهای نامشخص سایرین زیر پتوهای خاکستری رنگشان نگاه کرد، دیوارهای چرک و تخته‌های خالی منتظر را دید، و در کمال خونسردی آرزو کرد: خودش هم کور شود، تا در پوسته ظاهر اشیاء رسوخ کند و به درون واقعیت کوری لاعلاج و خیره کنندشان راه یابد.



ناگهان، از بیرون بخش، احتمالاً از سرسرایبی که دو ضلع ساختمان را از هم جدا می کرد، صداهاى خشم آلودی به گوش رسید:

- بیرون، بیرون، برو بیرون، دور شو، نمی شود اینجا بمانی، دستورها را باید اطاعت کرد.

سر و صدا بلندتر شد، بعد خوابید، دری به هم خورد، حالا آنچه شنیده می شد فقط حق حق گریه های اندوه بار بود و گرمپ مشخص فردی که در همان لحظه زمین خورده بود.

در بخش همه بیدار بودند. سرها به سمت در ورودی بخش چرخید. نیازی به دیدن نداشت تا بفهمند چند نفر کور دارند سر می رسند. زن دکتر از جا برخاست. چقدر دلش می خواست به تازه واردین کمک کند، یک کلام محبت آمیز بگوید، به سوی تختها راهنمایی شان کند، بهشان بگوید: یادتان بماند، این تخت شماره هفت در سمت چپ است، این شماره چهار در سمت راست است، امکان اشتباه نیست، بله، ما در اینجا شش نفریم، دیروز آمدم، بله، ما اولین کسانی بودیم که آمدم، اسمهایمان چیست، اسم چه اهمیتی دارد، گویا یکی از مردها یک ماشین دزدیده، بعد هم مردی که ماشینش دزدیده شده اینجااست، دختر مرموزی هم هست که عینک دودی دارد و برای ورم ملتحمه اش توی چشمهایش قطره می چکاند، من که کورم، از کجا می دانم عینکش دودی است، خب بر حسب تصادف، شوهرم چشم پزشک است و دختر به مطب او رفته بود، بله، شوهرم هم اینجااست، همه مان ناگهان کور شدیم، آه، البته، یک پسر بچه لوچ هم اینجااست.

زن دکتر جم نخورد، فقط به شوهرش گفت:

- دارند می آیند.

دکتر از تخت برخاست، زنش کمک کرد شلوارش را پایش کند، مهم نبود، کسی چیزی نمی دید، در همان موقع بازداشت شدگان وارد بخش شدند، پنج نفر بودند، سه مرد و دو زن. دکتر با صدای بلند گفت:

- آرامستان را حفظ کنید، عجله نکنید، ما اینجا شش نفریم، شما چند

نفرید، برای همه جا هست.

نمی دانستند چند نفرند، با اینکه وقتی از ضلع سمت چپ به این طرف رانده شده بودند، بدنهایشان با هم تماس پیدا کرده و گاه حتی به یکدیگر خورده بودند، اما هنوز نمی دانستند چند نفرند. بار و بنه ای هم نداشتند. وقتی از خواب بیدار شدند و دیدند که کور شده اند و از بخت بدشان نالیدند، بقیه بدون یک لحظه تردید، بی آنکه فرصت خداحافظی با اقوام و دوستانی که در آنجا داشتند بدهند، بیرونشان کردند.
زن دکتر تذکر داد:

- بهتر است معلوم کنیم چند نفر تازه وارد داریم و اسمشان چیست.
بازداشت شدگان کور، بی حرکت و مردد ماندند، اما بالاخره یک نفر باید شروع می کرد، دو نفر از مردها همزمان به حرف آمدند، همیشه همین طور می شود، و همزمان هم ساکت شدند، و مرد سوم بود که گفت: شماره یک، بعد مکث کرد، انگار می خواست نامش را بگوید، اما آنچه گفت این بود:
- من افسر پلیسم.

و زن دکتر پیش خود گفت: اسمش را نگفت، او هم می داند که اسم در اینجا اهمیتی ندارد. مرد دیگری خودش را معرفی می کرد، شماره دو، و روال مرد قبلی را دنبال کرد.

- من راننده تاکسی هستم.

مرد سوم گفت:

- شماره سه، من فروشنده داروخانه ام.

بعد صدای زنی بلند شد:

- شماره چهار، من مستخدم هتل هستم.

و نفر آخر گفت:

- شماره پنج، من کارمند یکی از شرکتهای هستم. این همسر من است،

همسر، کجایی، به من بگو کجایی؟

زن گفت:

- اینجا، اینجا هستم.

و گریه سر داد و با قدمهای لرزان و چشمهای باز، و دستهایی که با دریای سفید شیری که به چشمهایش می ریخت کلنجر می رفتند، در راهروی میان دو ردیف تخت به راه افتاد.

شوهرش، با اعتماد به نفس بیشتری، به سوی او رفت، انگار که زیر لب دعا بخواند، زمزمه می کرد: کجایی، کجایی.

دستی دست دیگر را یافت، و لحظه بعد در آغوش هم بودند، گویی یکی شده اند و بوسه هایشان یکدیگر را جستجو می کرد، بوسه هایی که گاه در هوا گم می شد چون نمی توانستند گونه و چشم و لب یکدیگر را ببینند.

زن دکتر حق حق کنان خود را به شوهرش چسباند، گویی او نیز تازه به شوهرش رسیده بود، اما می گفت:

- عجب بدبختی، چه مصیبتی!

سپس صدای پسرک لوچ شنیده شد که می پرسید:

- مادرم هم آمده؟

دختری که عینک دودی داشت و روی تختش نشسته بود، آهسته گفت:

- میاد، غصه نخور، میاد.



در بخش، خانه واقعی هر کس جایی است که در آن می خوابد، پس تعجبی ندارد که بزرگترین نگرانی تازه واردین انتخاب تخت باشد، در بخش دیگر هم همین طور بود، وقتی که هنوز چشمشان می دید. در مورد همسر مردی که اول کور شد، تردید جایز نبود، جای طبیعی و قانونی اش در کنار شوهرش بود، تخت

شماره هفده، و تخت شماره هجده را خالی گذاشتند، برای حفظ فاصله با دختر که عینک دودی داشت.

باز هم جای تعجب نیست که سعی داشتند هر چه نزدیکتر به هم بمانند، در این مکان رابطه های گوناگونی وجود داشت، بعضی از این رابطه ها عیان شده بود و بعضی دیگر به زودی آشکار می شد، مثلاً، این فروشنده داروخانه بود که به دختری که عینک دودی داشت قطره چشم فروخته بود، راننده تاکسی همان کسی بود که مردی را که اول کور شد به مطب دکتر برده بود، مردی که خود را افسر پلیس معرفی کرد شخصی بود که ماشین دزد را که مثل بچه های گمشده زاری می کرد پیدا کرده بود، و مستخدمه هتل اولین کسی بود که وارد اتاق دختری که عینک دودی داشت شده بود، همان هنگامی که او دچار حمله جیغ و داد شد.

با این حال واضح است که همه این روابط هم آشکار و دانسته نخواهد شد، یا به خاطر دست ندادن فرصت مناسب، و یا چون هیچکدام توان تصور چنین رابطه هایی را ندارند، و یا خیلی ساده، از روی شعور و کیاست.

مستخدمه هتل هرگز به خواب هم نمی دید که زن لختی که دیده بود اینجا باشد، می دانیم که فروشنده داروخانه به مشتریان دیگری با عینک دودی نیز قطره چشم فروخته است، هیچ یک آنقدر بی احتیاط نبودند که حضور ماشین دزد را به افسر پلیس خبر دهند، راننده تاکسی قسم می خورد در چند روز گذشته مسافر کور نداشته. البته مردی که اول کور شد آهسته به همسرش گفت:

- یکی از بازداشت شده ها همان شیادی است که ماشینشان را دزدید، عجب تصادفی، نه!

اما، از آنجایی که در این فاصله می دانست مردک بیچاره رانش به شدت آسیب دیده، با جوانمردی اضافه کرد:

- به حد کافی تقاص پس داده.

غم و شادی برخلاف آب و روغن می توانند با هم مخلوط شوند، و حالا زنش، به دلیل غم عمیق کور شدن و شادی مفرط پیدا کردن شوهر، دیگر آنچه را که دو روز پیش گفته بود به خاطر نداشت، به خاطر نداشت که گفته بود حاضر است یک سال از عمرش را بدهد تا این دزد دغل، واژه انتخابی خودش بود، کور شود. و اگر هم هنوز کوچکترین ته رنگی از خشم روحش را می آزد، با شنیدن ناله رقت انگیز مرد زخمی از میان رفت.

- خواهش می کنم دکتر، به من کمک کنید.

دکتر با کمک زنش، دور زخم را با احتیاط لمس کرد، کار دیگری از او بر نمی آمد، شستن زخمها بی فایده بود، عفونت می توانست به خاطر فرو رفتن عمیق پاشنه کفشی ایجاد شده باشد که با سطح خیابان و کف اتاقهای این ساختمان تماس داشته، و یا شاید ناشی از عوامل بیماری زایی بود که چه بسا در آب آلوده و تقریباً راکد لوله های قدیمی اسقاط وجود داشت.

دختری که عینک دودی داشت با شنیدن ناله مرد، از جا بلند شد و با شمردن تختهها آهسته آهسته خود را به تخت او رساند. خم شد و دستش را دراز کرد، دستش اول با صورت زن دکتر تماس پیدا کرد، و آنگاه، معلوم نیست چگونه، پس از یافتن دست مرد زخمی که از داغی می سوخت، با لحنی غمگین گفت:

- خواهش می کنم مرا ببخشید، همه اش تقصیر من بود، نباید این کار را می کردم.

مرد در جواب گفت:

- مهم نیست، توی زندگی از این چیزها پیش میاد، من هم کاری کردم که نباید می کردم.



تقریباً همزمان با چند کلمه آخر، صدای خشن از بلندگو غرش کرد:
- توجه، توجه، غذا و وسایل بهداشتی و نظافت در ورودی ساختمان گذاشته شده، اول نوبت کورهایست که بروند و غذایشان را بردارند، اول کورها.
مرد زخمی که از شدت تب منگ بود، تمام حرفها را درک نکرد، فکر کرد که می گویند باید آنجا را ترک کنند، فکر کرد زمان بازداشتشان تمام شده، سعی کرد از جا بلند شود، اما زن دکتر مانع شد.

- کجا می روید؟

مرد زخمی پرسید:

- مگر نشنیدید؟ گفتند کورها باید بروند.

- بله، اما بروند غذایشان را بیاورند.

مرد زخمی ناله نومیدانه ای کرد، مجدداً احساس دردی را کرد که گوشت بدنش را می درید.

دکتر گفت:

- شما همینجا بمانید، من می روم.

زنش گفت:

- من هم می آیم.

درست وقتی می خواستند از بخش بیرون بروند، مردی که از ضلع دیگر به

آنجا آمده بود، پرسید:

- این مرد کیست؟

مردی که اول کور شد جواب او را داد:

- او دکتر است، متخصص چشم.

راننده تاکسی گفت:

- چه مسخره، این هم از شانس ما که با دکتری بیفتیم که هیچ کاری نمی تواند برایمان بکند!

دختری که عینک دودی داشت با زخم زبان جواب داد:
- و ما هم با راننده تاکسی بیفتیم که نتواند ما را هیچ جا ببرد.



کانتینر غذا در سرسرا بود. دکتر از زنش خواست او را تا در اصلی ببرد.
- چرا؟

- می خواهم به آنها بگویم ما در اینجا بیماری داریم که دچار عفونت جدی شده و دارو نداریم.

- هشدار می دهی که دادند یادت هست؟

- بله، اما شاید در این مورد خاص...

- تردید دارم.

- من هم همین طور، اما باید سعی خودمان را بکنیم.

بالای پله ها که به جلوخان ساختمان می رسید، روشنایی روز چشم زنش را زد، نه به این خاطر که شدید بود، ابرهای سیاهی از آسمان می گذشت، و به نظر می آمد که باران در پیش است، زن پیش خودش گفت: در همین مدت کوتاه عادت به روشنایی روز را از دست داده ام.

در همین لحظه، سربازی که نزدیک در بزرگ ورودی بود، فریاد کشید:

- ایست، برگردید، دستور تیر دارم.

و تفنگش را به سوی آنها گرفت و با همان صدای بلند گفت:

- گروه بان، چند نفر می خواهند از اینجا بروند.

دکتر با اعتراض گفت:

- ما خیال نداریم از اینجا برویم.

گروه‌بان که نزدیک می شد گفت:

- به نظر من هم نمی خواهند بیرون بروند.

و درحالی‌که از میان میله های در اصلی به آنها نگاه می کرد، پرسید:

- چه خبر است؟

- مردی پایش زخمی شده و عفونت پیدا کرده، ما احتیاج فوری به آنتی

بیوتیک و داروهای دیگر داریم.

- دستورات من کاملاً روشن اند، کسی از اینجا بیرون نمی رود، و فقط اجازه

داریم بگذاریم غذا وارد اینجا بشود.

- اگر عفونتش بدتر شود، که حتماً می شود، می میرد!

- این به من مربوط نمی شود.

- پس با مافوق‌هایتان صحبت کنید.

- ببین، آقای کور، خوب گوش کن، یا هردو برمی گردید به همان جایی که

بودید، یا شلیک می کنم.

زن دکتر گفت:

- بیا برویم، تقصیر آنها نیست، وحشت زده اند و نوکر مقررات.

- چنین چیزی باورم نمی شود، خلاف تمام قوانین انسانی است.

- بهتر است باور کنی، چون حقیقت از این واضح تر نمی شود.

- هنوز شما دوتا آنجاییید، تا سه می شمارم و اگر از جلوی چشمم دور نشده

باشید، می توانید مطمئن باشید که دیگر هیچ وقت به بخش بر نمی گردید.

- یک، دوووو، سه.

همین، حرفش حرف بود، رو به سربازها کرد و گفت حتی اگر برادرم هم بود،

توضیح نداد اشاره اش به کیست، به مردی که آمده بود در خواست دارو کند یا

مرد دیگری که پایش عفونت کرده بود.

داخل بخش مرد زخمی می خواست بداند آیا دارو به آنها می دهند، دکتر

پرسید:

- از کجا فهمیدید که من برای درخواست دارو رفتم؟
- حدس زدم، بالاخره هرچه باشد شما دکتر هستید.
- خیلی متأسفم.
- مقصودتان این است که دارو بی دارو؟
- بله.
- خب، پس این هم از این.



صبحانه دقیقاً برای پنج نفر حساب شده بود. بطریهای شیر با بیسکویت، اما هرکس که سهمیه شان را آماده کرده بود، یادش رفته بود برایشان لیوان بگذارد، از بشقاب یا کارد و چنگال هم خبری نبود.

- لابد برای ناهار می آورند.

زن دکتر برای مرد زخمی نوشیدنی برد، اما او آن را بالا آورد. راننده تاکسی غرغر کرد که: شیر دوست ندارد و قهوه می خواهد.

پس از صبحانه، بعضیها دوباره به تخت رفتند، مردی که اول کور شد زنش را برد در ساختمان بگرداند، فقط آن دو نفر از بخش بیرون رفتند.

فروشنده داروخانه اجازه خواست با دکتر حرف بزند، می خواست از دکتر بپرسد: آیا نظریه خاصی درباره بیماری شان دارد؟ دکتر توضیح داد: گمان نمی کنم این پدیده را بشود بیماری نامید، و سپس با زبانی ساده آنچه را پیش از کور شدن در کتابهای مرجعش خوانده بود، خلاصه کرد.

چند تخت آن طرفتر، راننده تاکسی با دقت تمام به حرفهای دکتر گوش می داد، و پس از پایان این صحبت، با صدای بلند که در تمام بخش شنیده می شد گفت:

- شرط می بندم کانالهایی که از چشم به مغز می روند گرفته اند.

فروشنده داروخانه با عصبانیت غرید:

- احمق نفهم!

دکتر بی اختیار لبخند زد و گفت: از کجا معلوم، در حقیقت چشم فقط چیزی شبیه لنز است، در واقع عمل دیدن را در مغز انجام می دهد، مثل عکسی که روی فیلم ظاهر می شود، و اگر به قول آن آقا کانالها گرفته باشند، مثل کاربراتور است که اگر بنزین به آن نرسد، موتور کار نمی کند و ماشین راه نمی افتاد، به همین سادگی.

مستخدمه هتل پرسید:

- خیال می کنید چقدر ما را اینجا نگه می دارند؟

دکتر جواب داد:

- لابد تا وقتی که نتوانیم ببینیم اینجا هستیم.

- یعنی چقدر؟

- راستش کسی نمی داند، یا این پدیده خود به خود رد می شود یا تا ابد

ادامه پیدا می کند، چقدر دلم می خواست بدانم.

مستخدمه آهی کشید و پس از چند لحظه گفت:

- چقدر دلم می خواست بدانم بر سر آن دختره آمد!

فروشنده داروخانه پرسید:

- کدام دختره؟

- دختری که هتل بود، چقدر مرا ترساند، وسط اتاق ایستاده بود، لخت

مادرزاد، فقط عینک دودی زده بود، جیغ می کشید که کور شده، حتماً همان دختر مرا آلوده کرده.

زن دکتر نگاه کرد و دید که دختر آرام عینک دودی اش را از چشم برداشت،

و درحالیکه از پسرک لوچ می پرسید: آیا باز هم بیسکویت می خواهد، مخفیانه

عینکش را زیر بالش گذاشت، زن دکتر احساس کرد که از پشت میکروسکوپ ناظر رفتار انسانهایی است که کوچکترین اطلاعی از حضورش ندارند، و این عمل به نظرش ناگهان پست و شنیع آمد. فکر کرد وقتی سائرین نمی توانند مرا ببینند، من هم حق نگاه کردن ندارم.

دختر با دستهای لرزان چند قطره در چشمهایش چکاند. به این ترتیب می توانست بگوید که آنچه از چشمهایش سرازیر است، اشک نیست.



پس از چند ساعت، بلندگو اعلام کرد: بروند و ناهارشان را برداند، مردی که اول کور شد همراه با راننده تاکسی خواستار رفتن به این مأموریت شدند که انجامش نیازی به دیدن نداشت و کافی بود حس لامسه شان کار کند. کانتینرها از دری که سرسرا را به راهروها متصل می کرد، مقداری فاصله داشت، و برای پیدا کردن کانتینرها دوتایی مجبور شدند چهار دست و پا شوند و یک دستشان را دراز کنند و مثل جارو به زمین دست بکشند و دست دیگرشان حکم پای سومی را پیدا کند، و اگر برای برگشتن به بخش مشکلی نداشتند، به خاطر چاره ای بود که به ذهن زن دکتر رسید و توجه آن هم به عنوان یک تجربه شخصی خالی از اشکال نبود، پتویی را پاره کرده و به صورت نوار درآورده و با آن نوارها طنابی درست کرده بودند که یک سرش به دستگیره بیرونی در وصل بود، و سر دیگر به نوبت به میچ پای فردی که برای آوردن غذا می رفت بسته می شد.

آن دو مرد رفتند، این بار بشقاب و قاشق و چنگال فراموش نشده بود، اما سهمیه غذا فقط برای پنج نفر بود، به احتمال زیاد گروهبان مسئول مأمورین گشت اطلاع نداشت که شش کور دیگر به بخش اضافه شده اند، چون از بیرون، حتی اگر به آنچه پشت در جریان داشت دقت می شد، در تاریک و روشن سرسرا، فقط بر حسب تصادف می شد کسی را دید که از یک ضلع به ضلع دیگر

می رود.

راننده تاکسی گفت: می رود سهمیه اضافی بخواهد، و تنها رفت، مایل نبود همراه داشته باشد، فریاد زنان به سربازها گفت:

- ما پنج نفر نیستیم، یازده نفریم.

از آن طرف همان گروهبان جواب داد:

- جوش زن، هنوز خیلیمهای دیگر بنا است بیایند.

لحن گروهبان به نظر راننده تاکسی تمسخرآمیز آمد، چون وقتی به بخش برگشت گفت:

- مثل این بود که دارد مرا مسخره می کند.

غذا را تقسیم کردند، پنج پرس بر ده، چون مرد زخمی غذا نمی خورد، فقط آب می خواست، و التماس می کرد لبهایش را تر کنند. پوست بدنش سوزان بود، و چون تحمل وزن پتو را روی زخمش نداشت، مرتب آن را کنار می زد، اما هوای سرد بخش خیلی زود مجبورش می کرد پتو را دوباره روی خودش بکشد و این کار ساعتها ادامه داشت.

در فواصل معین ناله ای می کرد که به نفس نفس زدن خفقان گرفته ها شبیه بود، انگار درد سمج و بی وقفه اش، پیش از آنکه بتواند مهارش کند، ناگهان شدت می گرفت.



طرف عصر، سه نفر کور که از ضلع دیگر رانده شده بودند وارد بخش شدند. یکی از آنها منشی مطب دکتر بود، زن دکتر فوری او را شناخت، و دو نفر دیگر، به حکم سرنوشت، یکی مردی بود که با دختری که عینک دودی داشت در هتل بود و دیگر پلیس بی ادبی که دختر را به خانه اش رساند.

تازه واردین هنوز روی تختهایشان جا به جا نشده بودند که منشی مطب

مأیوسانه گریه سر داد، دو مرد دیگر چیزی نمی گفتند، انگار هنوز آنچه را که به سرشان آمده هضم نکرده اند.

ناگهان، از خیابان داد و قال عده ای بلند شد، صدای نکره ای دستور می داد، گویی عده ای یاغی شورش کرده بودند، بازداشت شدگان کور همگی سرشان را به سمت در ورودی چرخاندند و منتظر ماندند. با اینکه نمی دیدند، خوب می دانستند که تا چند دقیقه دیگر چه خبر خواهد شد.

زن دکتر که کنار همسرش روی تخت نشسته بود آهسته گفت:

- معلوم بود، جهنم موعود از حالا شروع می شود.

دکتر دست زنش را فشرد و زیر لب گفت:

- تکان نخور، از حالا به بعد هیچ کاری از دست تو بر نمی آید.

داد و فریاد فروکش کرده بود، حالا سر و صداهای مختلفی از سرسرا شنیده می شد، اینها اشخاصی کور بودند که مثل گله ای سرگردان، به همدیگر می خوردند و در میان چارچوب درها تجمع می کردند، عده ای جهت را گم کردند و از بخشهای دیگر سر درآوردند، اما اکثریت، لنگ لنگان، گروه گروه یا تک تک، گویی در حال غرق شدن باشند، دستها را در هوا تکان می دادند، مانند گردبادی شتابان وارد بخش شدند، یک بولدوزر با فشار به درون پرتابشان کرده بود.

چند نفری به زمین افتادند و لگدمال شدند.

تازه واردین که در راهروی تنگ بخش گیر کرده بودند، کم کم فضای میان تختها را پر کردند و در آنجا، مثل کشتی طوفان زده ای که سرانجام به بندر رسیده باشند، کوپه ها را، و در این مورد تختها را، اشغال کردند و مصراغه گفتند که جا برای کس دیگری نمانده و آنهایی که دیر رسیده اند باید در بخشهای دیگر جا پیدا کنند.

از انتهای بخش دکتر فریاد زد که: بخشهای دیگری هم در ساختمان هست، اما چند نفری که بی تخت مانده بودند، می ترسیدند که در هزارتوی اتاقها و

راهروها و درهای بسته و راه پله هایی که دست آخر به آنها می رسیدند، گم شوند.

بالاخره وقتی فهمیدند که مانند در آن بخش بیهوده است، به دست و پا افتادند تا دری را که از آن وارد شده بودند پیدا کنند، و به ناشناخته زدند. پنج بازداشت شده کوری که همراه گروه دوم آمده و در جستجوی مکانی امن به تکاپو افتاده بودند، سرانجام موفق شدند و تختهای خالی را اشغال کردند. فقط مرد زخمی تنها و بی دفاع ماند، روی تخت شماره چهارده، در سمت چپ.



یک ربع بعد، سوای مقداری گریه و زاری، صدای جا به جا شدن محتاطانه آدمها به گوش می رسید، به جای آسودگی خیال، آرامش مجدداً در بخش برقرار شد. همه تختها پر بود.

شب فرا می رسید، لامپهای ضعیف به نظر قوی می شدند. سپس صدای خشن بلندگو آمد. مثل روز اول، دستورات طرز نگهداری از بخشها و مقرراتی که بازداشت شدگان باید رعایت می کردند، تکرار شد.

– دولت متأسف است که اجباراً وظیفه قانونی اش را برای حمایت از ملت در بحران کنونی اعمال کند، و غیره و غیره...

با قطع صدا، فریادهای خشم آلود اعتراض به هوا رفت.

– ما را اینجا زندانی کرده اند، همه مان اینجا می میریم، این درست نیست، پس کو دکترهایی که وعده داده بودند.

این خبر تازه بود، مسئولان وعده دکتر و دارو و حتی شفای کامل داده بودند. دکتر نگفت که اگر به پزشک نیاز داشته باشند، او در اختیارشان است. دیگر هرگز این را نمی گوید.

فقط داشتن یک جفت دست برای پزشک کافی نیست، پزشک نیاز به دارو،

به ترکیبات شیمیایی و آمیزه هایی از این دوا و آن دوا دارد، اینجا نه اثری از این چیزها هست و نه امیدی برای گرفتن آنها.

او حتی چشم بینا نداشت تا متوجه رنگ پریدگی ناسالم چهره ای شود، یا قرمزی سطحی گردش خون را ببیند، بارها، بدون نیاز به معاینه دقیق تر، این علائم بیرونی به اندازه تمام پیشینه بالینی بیمار مفید واقع شده بود، یا رنگ خلط و پوست امکان تشخیص صحیح را فراهم آورده بود، از این یکی نمی شود گذشت.

از آنجایی که تمام تخته اشغال بود، زنش نمی توانست او را در جریان آنچه می گذشت قرار دهد، اما دکتر احساس می کرد جو متشنج و ناآرام است، و با ورود آخرین گروه بازداشت شدگان، همه در آستانه دعوا و مشاجره اند.

انگار هوای بخش سنگین تر شده بود، و بوهای تند و دیرپا یا ناگهانی که در هوا موج می زد مهوع بود.

دکتر از خود پرسید: یک هفته دیگر اینجا چه وضعی خواهد داشت، و فکر اینکه تا یک هفته دیگر هنوز در این مکان زندانی اند، او را به وحشت انداخت، تازه اگر سهمیه بندی غذا مسئله ساز نشود، از کجا معلوم که از همین حالا کمبود نباشد، مثلاً تردید دارم کسانی که بیرون هستند بدانند چند نفر در اینجا زندانی اند، مطلب این است که چه جوری می خواهند مسئله بهداشت را حل کنند، مقصودم فقط این نیست که ما چه جوری خودمان را پاکیزه نگه داریم، چند روز پیش کور شدیم و هیچکس نیست به ما کمک کند، یا اینکه دوشها تا چه مدت دیگر کار می کنند، اشاره ام به سایر مسائل احتمالی است، اگر توالنها بگیرند، ولو یکی از آنها، اینجا می شود تونل فاضلاب.

دکتر دست به صورتش کشید، زبری ریش سه روزه اش را حس کرد.
- این جوری بهتر است، امیدوارم نسنجیده به فکر نیفتند که تیغ و قیچی برایمان بفرستند.

او لوازم کامل ریش تراشی در چمدانش داشت، اما می دانست اقدام به تراشیدن ریش کار اشتباهی است، و کجا.

کجا، در بخش که نمی شود، بین این همه آدم، البته زنم می تواند ریشم را بتراشد، اما چیزی نمی گذرد که سایرین متوجه شوند و تعجب کنند که کسی در اینجا هست که می تواند از این خدمات ارائه دهد، و آنجا، در حمامهایی که دوش می گرفتند، چه بلبشویی، خدایا، کوری چقدر سخت است، کاش می شد دید، کاش می شد دید، ولو فقط سایه هایی مبهم، کاش می شد جلوی آینه ایستاد و یک لکه سیاه را منعکس دید و گفت این صورت من است، هر چه نورانی است مال من نیست.



شکایتها کم کم فروکش کرد، شخصی از بخش دیگری آمد و پرسید: آیا غذایشان زیاد نیامده؟ راننده تاکسی فی الفور جواب داد:

- یک لقمه هم نمانده.

و فروشنده داروخانه برای نشان دادن حسن نیت، جواب رد قاطعانه راننده تاکسی را تعدیل کرد و گفت:

- شاید باز هم بیاورند.

اما چیزی نیاوردند. هوا تاریک شد. از بیرون ساختمان نه غذایی رسید و نه خبری.

از بخش مجاور صدای گریه آمد و سپس خاموش شد، اگر هم کسی گریه می کرد خیلی آرام می گریست، صدای گریه از دیوارها نفوذ نمی کرد.

زن دکتر رفت احوال مرد زخمی را بپرسد، گفت: منم، و آهسته پتو را بلند کرد. پای مرد به شکل وحشتناکی درآمده بود، از ران به پایین به شدت متورم بود، و زخم، که دایره سیاهی بود با لک و پیس ارغوانی و خونین، خیلی بزرگتر

شده بود، انگار گوشتش از درون کشیده شده بود. بوی زننده زخم همزمان متعفن و کمی گیرا بود.

زن دکتر پرسید:

- حالتان چطور است؟

- ممنونم که آمدید.

- بگوئید حالتان چطور است؟

- بد.

- درد دارید؟

- آره و نه.

- منظورتان چیست؟

- درد می کند، اما انگار از تنم جدا شده، نمی دانم چه جور بگویم، احساس عجیبی است، انگار اینجا دراز کشیده ام تا از پایی که عذابم می دهد مراقبت کنم.

- این به خاطر اینست که تب دارید.

- لابد.

- حالا سعی کنید کمی بخوابید.

زن دکتر دستش را روی پیشانی مرد گذاشت، خواست برود که، پیش از فرصت شب بخیر گفتن، مرد علیل بازوی او را گرفت و به سوی خود کشید و مجبورش کرد به صورتش نزدیک شود، با صدای آهسته ای گفت:

- می دانم کور نیستید.

زن دکتر از فرط تعجب لرزید و زیر لب گفت:

- اشتباه می کنید، چرا این فکر به مغزتان آمده، من هم مثل بقیه ام.

- سعی نکنید گولم بزنید، من خوب می دانم که شما می توانید ببینید، اما نگران نباشید، به کسی نمی گویم.

- بخوابید، بخوابید.
 - به من اطمینان ندارید؟
 - البته که دارم.
 - قول یک دزد را باور نمی کنید.
 - من که گفتم به شما اطمینان دارم.
 - پس چرا حقیقت را به من نمی گوید؟
 - فردا صحبت می کنیم، حالا بخوابید.
 - بله، فردا، اگر تا فردا هنوز زنده باشم!
 - بهتر است فکر بد نکنیم.
 - می کنم، شاید تب به جای من فکر کند.
 زن دکتر پیش شوهرش رفت و در گوشش آهسته گفت:
 - زخم وحشتناک شده، مثل قانقاریاست.
 - در این مدت کوتاه بعید است.
 - هر چه هست حالش خیلی بد است.
 و دکتر مخصوصاً با صدای بلند گفت:
 - ما هم که اینجا در قفس اسیریم، انگار کوری بس نبود، دست و پایمان هم بسته است.

از تخت شماره چهارده، در سمت چپ، مرد علیل جواب داد:
 - کسی نمی تواند دست و پای مرا ببندد دکتر.



ساعات یکی یکی می گذشت، بازداشت شدگان خوابشان برده بود.
 عده ای سر را زیر پتو کرده بودند، انگار مشتاق سیاهی بودند، سیاهی مطلق،
 تا شاید بتواند خورشیدهای تیره چشمانشان را برای همیشه خاموش کنند.

سه لامپی که از سقف بلند آویزان بود، به دور از دسترس، نور کدر و زردوشی روی تختها می انداخت، نوری که حتی قادر نبود سایه بیاندازد. چهل نفر خوابیده بودند یا مذبوحانه سعی داشتند بخوابند، عده ای در خواب آه می کشیدند و نجوا می کردند، شاید در خواب آنچه را خواب می دیدند می توانستند ببینند، شاید به خود می گفتند اگر این خواب است، نمی خواهم بیدار شوم.

ساعت همگی شان از کار افتاده بود، یا فراموششان شده بود ساعتشان را کوک کنند و به این نتیجه رسیده بودند که این کار بی فایده است. فقط ساعت زن دکتر هنوز کار می کرد. ساعت از سه صبح گذشته بود. در انتهای بخش، دزد با تکیه بر آرنج، آرام و بی سر و صدا، خود را بالا کشید و نشست. پایش را حس نمی کرد، فقط دردش را می کشید، مابقی بدنش مال او نبود. زانویش خشک شده بود. بدنش را به سمت پای سالمش چرخاند و آن را از تخت آویزان کرد، بعد با دو دست زیر رانش را گرفت و سعی کرد پای زخمی اش را نیز به آن سمت بکشانند. درد، مثل یک گله گرگ خشمگین، در تمام بدنش دوید، و به حفره سیاهی که از آن برخاسته بود برگشت. وزن بدنش را روی دو دست انداخت، آهسته آهسته خود را روی تشک به سمت راهروی میان دو ردیف تخت کشاند.

وقتی به نرده پایین تخت رسید، لازم شد نفس تازه کند. نفسش، مانند کسی که از آسم رنج ببرد، گرفته بود، سرش روی شانه ها این سو و آن سو رفت، به زحمت می توانست آن را راست نگه دارد. پس از چند دقیقه تنفسش مرتب تر شد و خیلی آرام از تختش برخاست، وزنش را روی پای سالمش انداخت.

می دانست پای دیگرش به درد نمی خورد، می دانست هر جا بخواهد برود باید آن را پشت سر یدک بکشد. ناگهان سرش گیج رفت، تمام بدنش لرزید، از سرما و تب دندانهایش به هم خورد. با تکیه به تختها و گرفتن چارچوب فلزی

آنها، یکی پس از دیگری، انگار که از زنجیری به عنوان دستگیره استفاده کند، آرام از میان اندامهای خوابیده عبور کرد. پای زخمی اش را مثل کیسه ای به دنبال می کشید.

کسی متوجه او نشد، کسی نپرسید این ساعت کجا می روید؟ اگر هم می پرسید، بلد بود چه جوابی بدهد، می گفت دارم میرم بشاشم. مایل نبود زن دکتر او را صدا کند، نمی توانست زن دکتر را گول بزند و دروغ بگوید، راستش را به او می گفت، من که نمی توانم همین طور توی این سوراخ بپوسم، می دانم شوهرتان هرچه از دستش برمی آمده، برایم کرده، اما وقتی من می خواستم ماشین بدزدم، نمی رفتم به کس دیگری بگویم آن را برایم بدزدد، حالا هم همین طور، من خودم باید بروم، وقتی ضعفم را ببینند فوری می فهمند چقدر حالم بد است، با آمبولانس می برندم بیمارستان، حتماً برای کورها بیمارستان مخصوص هست، یک نفر بیشتر که توفیری نمی کند، به زخم پایم می رسند و حالم خوب می شود، شنیده ام این کار را با محکومین به مرگ هم می کنند، اگر آپاندیس بگیرند اول عملشان می کنند و بعد اعدام. این طوری سالم می میرند، از نظر من، اگر بخواهند، می توانند دوباره مرا به همینجا برگردانند، عیبی ندارد.

خود را جلوتر کشاند، دندانها را کلید می کرد که ناله نکند، اما وقتی در انتهای راهرو تعادلش را از دست داد، از فرط درماندگی نتوانست جلوی ترکیدن بغض گریه اش را بگیرد.

در شمارش تختها اشتباه کرده بود، فکر می کرد هنوز یکی دیگر مانده اما با خلأ رو به رو شده بود.

بی حرکت روی زمین ماند، تکان نخورد تا مطمئن شد صدای زمین خوردنش کسی را بیدار نکرده. در همان موقع متوجه شد برای یک آدم کور در موقعیت بسیار مناسبی قرار گرفته، اگر چهار دست و پا برود راهش را راحت تر پیدا می کند. به هر جان کندی بود خودش را تا سرسرا کشاند، مکث کرد تا حرکتش را

برنامه ریزی کند، آیا بهتر بود از در ساختمان سربازان را صدا کند یا خودش را به در بزرگ ورودی برساند، و از طناب دستگیره ای که به احتمال قوی هنوز آنجا بود استفاده کند؟

خوب می دانست اگر از همان جایی که بود کمک بخواهد، فوری به او دستور بازگشت داده خواهد شد، از طرف دیگر پس از بلایی که به سرش آمده بود آن هم با استفاده از تکیه گاه استوار تخته‌ها، تصور طنابی که این سو و آن سو تاب می خورد به عنوان دست آویز، اندکی مرددش کرد.

پس از چند دقیقه، به نظرش رسید جواب مسئله را پیدا کرده. پیش خود گفت: از زیر طناب، چهار دست و پا می روم، و گاهی دستم را بالا می برم و طناب را لمس می کنم تا مطمئن شوم راه را درست می روم، عیناً مثل ماشین دزدی است، همیشه راهی پیدا می شود.

ناگهان وجدانش بیدار شد و غافلگیرش کرد. ندای وجدان او را به شدت برای دزدیدن ماشین یک مرد کور بخت برگشته شماتت کرد. پیش خود استدلال کرد اگر حالا من در این حال و روزم، به خاطر دزدیدن ماشین او نیستم، به خاطر این است که او را بردم به منزلش رساندم، اشتباه بزرگم همین بود.

وجدانش حال و حوصله بحثهای سفسطه آمیز را نداشت، دلایلش ساده و روشن بود، حرمت یک مرد کور را باید داشت، از کور که نمی شود دزدی کرد. متهم برای دفاع از خود گفت:

- قانوناً من از او دزدی نکردم، ماشینش که در جیبش نبود، اسلحه هم که روی شقیقه اش نگذاشتم.

وجدانش زیر لب گفت:

- مغلطه نکن، کار خودت را بکن.



سردی هوای سحرگاهی صورتش را خنک کرد. پیش خود گفت: چقدر اینجا آدم راحت نفس می کشد. به نظرش رسید پایش کمتر درد می کند، تعجب نکرد، قبلاً هم چند بار برایش پیش آمده بود، حالا بیرون در ساختمان بود، بزودی به پله ها می رسید، با خود گفت: این قسمت از همه سخت تر است، با سر از پله پایین رفتن. یک دستش را بلند کرد تا بفهمد طناب هست یا نه، و به راهش ادامه داد.

طبق پیش بینی اش، پله به پله پایین رفتن آسان نبود، بخصوص به خاطر پای زخمی مزاحمش، و این مزاحمت به سرعت ثابت شد، وسط پله ها، یکی از دسته‌هایش لغزید، بدنش به سویی یله رفت و در اثر سنگینی پای نکبتی اش به پایین غلتید. درد فی الفور برگشت، انگار کسی زخمش را اره می کشید، با مته سوراخ می کرد، چکش می زد، تعجب می کرد که چطور توانست جلوی هوار کشیدنش را بگیرد.

دقایق متمادی روی خاک دَمَر بود. وزش ناگهانی تند بادی در سطح زمین بدنش را به لرزه انداخت. فقط پیراهن و زیرشلواری به تن داشت. زخمش به زمین مالیده شد، پیش خود گفت: شاید عفونت کند، فکر ابلهانه ای بود، یادش نبود پایش را از بخش تا به اینجا روی زمین کشانده است، حُب، عیبی ندارد، قبل از اینکه عفونت کند، به من رسیدگی می کنند، این فکر را برای آرامش خاطرش کرد، بعد به پهلوی چرخید تا طناب را راحت تر پیدا کند.

طناب را فوراً پیدا نکرد. یادش نبود که پس از غلتیدن از پله ها، بدنش عمود بر طناب قرار گرفته، اما به حکم غریزه سر جایش ماند. اندکی بعد که منطقی به کار افتاد، نشست و آهسته آهسته خود را عقب برد تا رانهایش با پله اول تماس پیدا کرد، سپس پیروزمندانه دستش را بالا برد و طناب زمخت را در مشت فشرد.

لابد همین احساس پیروزی بود که موجب شد خیلی زود راهی برای حرکت

کردن پیدا کند که زخمش روی زمین کشیده نشود، پشت به در بزرگ ورودی نشست و مثل معلولین از بازوانش به عنوان یک جفت چوب زیر بغل استفاده کرد، و اندام نشستۀ اش را ذره ذره جلو برد. عقبکی. بله، چون در این مورد هم مثل موارد دیگر کشیدن بدن خیلی آسان تر از جلو بردن بود. به این ترتیب درد پایش نیز کمتر بود، به علاوه شیب ملایم جلوخان ساختمان که به در بزرگ ورودی منتهی می شد خیلی کمک بود. خطر گم کردن طناب هم نبود چون طناب تقریباً با سرش تماس بود.

نمی دانست تا در بزرگ چقدر راه است، با پا رفتن، یا بهتر از آن، با دو پا رفتن با وجب به وجب عقبکی رفتن فرق داشت. یک لحظه فراموش کرد که کور است و سربرگرداند تا تخمین بزند چقدر دیگر راه باقی است ولی خود را با همان سفیدی نفوذ ناپذیر مواجه دید.

از خود پرسید: شب است یا روز، خُب اگر روز بود تا به حال مرا دیده بودند، تازه فقط صبحانه به ما داده اند، آن هم چندین ساعت پیش.

از سرعت و دقت استدلالش تعجب کرد، چقدر منطقی فکر می کرد، خود را جور دیگری دید، انگار مرد جدیدی شده، و اگر به خاطر این پای نکبتی نبود، قسم می خورد که در تمام عمرش حالش به این خوبی نبوده. کمرش با صفحه فلزی پایین در بزرگ ورودی تماس پیدا کرد. به مقصد رسیده بود.

پاسدار کشیک که از سرما در اتاقک نگهبانی کز کرده بود، صداهای خفه و مبهمی شنید، که مسلماً از داخل اتاقک نمی آمد، لابد صدای خش خش ناگهانی درختها بود، یا شاید باد شاخه درختی را به نرده ها می کشید. به دنبال این صداهای دنگی آمد، یا دقیق تر، صدای زمین افتادنی که نمی توانست در اثر باد باشد. پاسدار هراسان از اتاقکش خارج شد، انگشت روی ماشه تفنگ اتوماتیک داشت، چشم به در بزرگ ورودی دوخت. چیزی ندید. اما صدا بلندتر

شد، انگار کسی روی سطح زبری ناخن می کشید. نگهبان پیش خود گفت: صفحه آهنی در ورودی است.

خواست سراغ چادری که گروهبان در آن خوابیده بود برود، اما فکر کرد اگر هشدارش دروغ از آب در بیاید یک سیلی آبدار نوش جان می کند، گروهبانها خوش ندارند موقع خواب کسی مزاحمشان شود، ولو به دلیلی موجه.

باز به در بزرگ ورودی چشم دوخت و با تشویش منتظر ماند. آرام آرام، بین دو میله آهنی عمودی، چهره سفیدی، انگار یک روح، پدیدار شد. چهره یک مرد کور!

سرباز از ترس خونس منجمد شد، و از فرط وحشت بود که تفنگش را نشانه گرفت و از فاصله نزدیک هدف را گلوله باران کرد.



صدای رگبار گلوله سربازهای نیمه برهنه را به سرعت از چادرها بیرون کشید. این سربازها به یکانی تعلق داشتند که مأمور نگهبانی از تیمارستان و بازداشت شدگان بود. گروهبان نیز خودش را به صحنه رسانده بود.

- هیچ معلومه چه خبره،

سرباز با لکنت زبان گفت:

- یک مرد کور، یک مرد کور!

- کجا؟

- آنجا بود.

و با قنداق تفنگش به در بزرگ اصلی اشاره کرد.

من که چیزی نمی بینم،

- همان جا بود، می دیدمش.

سربازها در این فاصله لباس پوشیده و با تفنگهای آماده صف کشیده بودند.

گروهبان دستور داد:

- نورافکن را روشن کنید.

یکی از سربازها پشت یک کامیون جست زد. پس از چند دقیقه تابش نور کور کننده ای در بزرگ ورودی و جلوخان ساختمان را روشن کرد. گروهبان گفت:

- آنجا کسی نیست، احمق!

و می خواست چند فحش آبدار دیگر نثارش کند که از زیر در ورودی متوجه جاری شدن ماده سیالی شد که، در آن نور خیره کننده، سیاه می نمود. گروهبان گفت:

- دخلش را آوردی.

سپس، به یاد دستورات اکیدی افتاد که به آنها داده شده بود، و هوار کشید:
- برگردید عقب، مسریه.

سربازها وحشت زده عقب کشیدند، اما چشم از حوضچه خونی که آرام آرام فواصل میان باریکه راه سنگ فرش را پر می کرد بر نمی داشتند. گروهبان پرسید:

- فکر می کنی مرده؟

سرباز که اکنون از هدف گیری دقیقش احساس رضایت می کرد جواب داد:

- باید مرده باشد، گلوله عدل خورد توی صورتش.

در همان موقع سرباز دیگری هراسان فریاد زد:

- گروهبان، گروهبان، آنجا را ببینید!

بالای پله ها، در زیر نور سفید نورافکن، عده ای از بازداشت شدگان کور، بیشتر از ده نفر، دیده می شدند، گروهبان نعره زد:

- همانجایی که هستید بایستید، اگر یک قدم جلوتر بیاید، همگی تان را به رگبار می بندم.

از پشت پنجره های ساختمان مقابل، چند نفر که از صدای گلوله بیدار شده بودند، وحشت زده بیرون را نگاه می کردند. صدای گروهبان فریاد کشید:

- چهارنفرتان بیاید جنازه را ببرید.

اما چون نه می توانستند ببینند و نه می توانستند بشمارند، شش مرد کور جلو آمدند، گروهبان با حالت عصبی هوار کشید گفتم:

- چهار نفر.

بازداشت شدگان کور یکدیگر را لمس کردند، دوباره لمس کردند، و دو نفرشان پشت سر باقی ماندند. بقیه، طناب دست آویز را گرفتند و پیش آمدند.



دکتر گفت:

- باید بگردیم ببینیم بیل یا بیلچه ای، چیزی پیدا می کنیم که به درد زمین کندن بخورد.

صبح بود، با تلاش زیادی جسد را به حیاط داخلی آورده و آن را روی زمین روی خاکروبه ها و برگهای خشکیده درختان گذاشته بودند.

حالا باید خاکش می کردند. فقط زن دکتر بود که از وضع وحشتناک جسد اطلاع داشت، صورت و جمجمه از اصابت گلوله ها پودر شده بود، سه گلوله گردن و ناحیه جناغ سینه را سوراخ کرده بود. همچنین می دانست که در تمام ساختمان هیچ چیزی که به درد زمین کندن بخورد پیدا نمی شود، تمام سوراخ و سنبه های تیمارستانی را که در آن زندانی بودند گشته و چیزی جز یک میله آهنی پیدا نکرده بود. این میله به درد می خورد اما کافی نبود.

از پنجره های بسته راهروی سرتاسری ضلع ویژه بیماران آلوده که در قسمت زیرین این سمت دیوار قرار داشت، چهره وحشت زده اشخاصی را دیده بود که در انتظار نوبت بودند، در انتظار لحظه محتومی که باید به سایرین بگویند من کور شده ام، یا در انتظار وقتی که اگر هم می خواستند کوری شان را پنهان دارند، با حرکات ناشیانه شان لو می رفتند، یک حرکت سر در جستجوی سایه

گاه، و یا تصادمی توجیه ناپذیر با فردی بینا.

دکتر هم از تمام این مطالب آگاه بود، آنچه گفت جزو ترفندی بود که با زنش توافق کرده بودند، تا زنش بتواند بپرسد چطور است از سربازها بخواهیم یک بیل از بالای دیوار برایمان بیندازند.

- فکر خوبیست، امتحانش ضرر ندارد، و همگی موافقت کرده بودند، فقط دختری که عینک دودی داشت اظهار نظری درباره بیل و بیلچه نکرد، تنها صدایی که از او شنیده می شد صدای گریه و زاری اش بود.

حق حق کنان می گفت: تقصیر من بود، و حقیقت هم همین بود، کسی نمی توانست منکرش شود، اما اگر موجب تسلی خاطرش شود، باید گفت این نیز حقیقت دارد که اگر پیش از هر عملی بخواهیم پی آمدهای آن را سبک و سنگین کنیم، صادقانه آنها را بسنجیم، نخست پی آمدهای اولیه، بعد پی آمدهای محتمله، بعد پی آمدهای ممکنه، بعد پی آمدهای متصوره، در آن صورت هرگز از اولین فکری که ما را به درنگ واداشت، فراتر نخواهیم رفت.

نیک و بد حاصل از حرفها و اعمالمان، با هم سرشکن می شوند، و فرض بر این است که در طی تمام روزهایی که در پی می آید، به گونه ای عادلانه، یکنواخت و متعادل باشد، ولو روزهای بی پایانی که ما دیگر نیستیم تا بدانیم به خود تبریک بگوییم یا پوزش بخواهیم، در واقع کسانی هستند که ادعا دارند این همان جاودانگی کذایی است، شاید، اما این مرد مُرده و باید خاک شود.

در نتیجه دکتر و زنش برای مذاکره با سربازان رفتند، و دختر تسلی ناپذیری که عینک دودی داشت، گفت همراه آنها می رود. دچار عذاب وجدان شده بود. به مجرد اینکه این سه نفر در چارچوب در ورودی ساختمان رؤیت شدند یکی از سربازها فریاد زد ایست، و از ترس اینکه مبادا از این دستور شفاهی و اکید سرپیچی شود، تیراندازی هوایی کرد.

آن سه نفر، وحشت زده، به سایه گاه سرسرا برگشتند و پشت در باز و

سنگین چوبی پناه گرفتند. آن گاه زن دکتر تنها خودش جلو رفت، از جایی که ایستاده بود حرکات سربازان را می دید و، در صورت لزوم، می توانست به موقع پناه بگیرد. گفت:

- ما هیچ وسیله ای برای خاک کردن مُرده مان نداریم، یک بیل می خواهیم.
در چارچوب در بزرگ ورودی که در آن سوی دیگرش مرد کور کشته شده بود، سربازی ظاهر شد. یک گروهبان بود، اما نه آن گروهبان قبلی، فریاد زد:

- چه می خواهید؟

- یک بیل یا بیلچه.

- نداریم، بروید.

- باید جسد را خاک کنیم.

- در دسر چال کردنش را نکشید، بگذارید همانجا بماند و بپوسد.

- اما اگر همین طوری جسد را بگذاریم بماند، هوا را آلوده می کند!

- خب بکند، نوش جانتان.

- اما هوا هم اینجا جریان دارد و هم آنجا.

صحت استدلال زن دکتر سرباز را به فکر انداخت.

او جانشین گروهبان قبلی بود که کور شده بود و فوراً به خانه های سازمانی نیروی زمینی منتقلش کرده بودند. پر واضح است که نیروی هوایی و نیروی دریایی هم تأسیسات ویژه خود را داشتند، اما نه به مفصلی نیروی زمینی، چون هر دو نیرو پرسنل کمتری داشتند. گروهبان دید حق با زن است، در چنین موقعیتی تردید نیست که هوش و حواس آدم درست کار نمی کند.

به عنوان یک اقدام ایمنی، دو سرباز با ماسکهای ضد گاز، دو شیشه بزرگ آمونیاک روی حوضچه خون ریخته بودند، و از بخاری که بلند بود هنوز اشک به چشم سربازان می آمد و در گلو و بینی احساس سوزش می کردند.
سرانجام گروهبان به حرف آمد:

- ببینم چه کار می شود کرد.
زن دکتر از فرصت استفاده کرد و یادآور شد:
- غذا چطور؟ هنوز غذا نیاورده اند. فقط در ضلع ما از پنجاه نفر بیشتریم، ما گرسنه ایم، مقداری که می فرستید کافی نیست.
- تأمین غذا از وظایف ارتش نیست.
- پس یک نفر باید به این مسئله برسد، دولت متعهد است به ما غذای کافی بدهد.

- برگردید تو، نمی خواهم هیچکس را دم آن در ببینم.
زن دکتر از اصرار دست برداشت:
- پس بیل چه می شود؟
اما گروهبان دیگر رفته بود.



اواسط صبح بود که صدایی از بلندگوی بخش شنیده شد.
- توجه، توجه...
بازداشت شدگان خوشحال شدند، فکر کردند درباره غذایشان خبری هست، اما نه، درباره بیل بود، باید کسی می رفت و آن را برمی داشت، اما نه یک گروه، فقط یک نفر، زن دکتر گفت:
- من می روم، چون قبلاً با آنها حرف زده ام.
همین که از در ساختمان بیرون رفت، بیل را دید.
بیل به در بزرگ ورودی نزدیکتر بود تا به پله ها، پیدا بود که از بالای دیوار پرتش کرده اند، زن دکتر پیش خود گفت: نباید فراموش کنم که من کورم، و پرسید:
- کجاست؟

گروهبان گفت:

- از پله ها برو پایین و من راهنمایی ات می کنم، خوبه، همان جهت را ول نکن، خوبه، خوبه، حالا ایست، کمی به دست راست، نه به سمت چپ، کمتر، کمتر، حالا مستقیم، اگر همینطور بروی بهش می رسی.

- آه، من که گفتم جهت عوض نکن، نه، نه، حالا بهتر شد، خیلی بهتر شد، خب، حالا یک نیم چرخ بزن تا بگم، نمی خواهم آنقدر دور خودت بچرخي تا از در ورودی سر در بیاوری.

زن دکتر پیش خود گفت: خیالت آسوده، از همین جا می توانم یک سره خودم را به در برسانم، هرچه باشد، مهم نیست، حتی اگر در کوری ام شک کنی، اهمیتی ندارد، تو که نمی آیی اینجا مرا ببری.

بیل را مثل قبر کنی که روانه کار است روی دوش انداخت و بدون تزلزل به سوی در ساختمان رفت. یکی از سربازها با تعجب گفت:

- دیدید گروهبان، درست مثل اینکه چشم داشت!

گروهبان با اطمینان گفت:

کورها خیل زود راه و چاه را یاد می گیرند.



کندن قبر کار سختی بود. زمین سفت و کوبیده بود و زیرش پر از ریشه های درخت. راننده تاکسی، دو پلیس و مردی که اول کور شد به نوبت زمین را می کندند. وقتی با مرگ رودرو می شویم انتظار می رود که طبیعت از شدت و زهر کینه بکاهد، این هم راست است که می گویند عنادهای دیرین دیر می میرند، گواهِش در ادبیات و زندگی فراوان است، اما اینجا آن احساس عمیق، تنفر نبود، دیرینه هم نبود، چون ماشین دزدی و جان انسانی که ماشین را دزدیده بود، قابل قیاس نبود، مخصوصاً با آن وضع اسفناکی که جنازه داشت، نیازی به چشم

نبود که آدم بفهمد صورتش فاقد دماغ و دهان است.

بیشتر از یک متر نتوانستند زمین را بکنند، اگر مرده چاق بود، شکمش از سطح زمین بالا می زد، اما دزد لاغر بود، یک مشت استخوان، و با امتناع از خوردن غذا در روزهای آخر لاغرتر هم شده بود، و قبر به اندازه دو جسد مثل او جا داشت.

نماز میت خوانده نشد. دختری که عینک دودی داشت یادآوری کرد می شد یک صلیب روی قبرش گذاشت، و از روی ندامت این حرف را زد، اما او هم مثل بقیه می دانست که متوفی وقتی زنده بود، هرگز به خدا و مذهب فکر نکرده بود، پس بهتر می دانست حرفی زده نشود.

- در مقابل مرگ شیوه دیگری موجه نیست، به علاوه، یادتان باشد که درست کردن صلیب به مراتب مشکل تر از آن است که تصور می شود، تازه اگر، با این همه اشخاص کوری که نمی بینند پا کجا می گذارند، عمر کوتاهش را در نظر بگیریم.

همگی به بخش برگشتند. در جاهای شلوغ تر، کورها راهشان را گم نمی کنند، به شرط آنکه مانند حیاط، دور و بر کاملاً باز نباشد، یک دست را در مقابلشان دراز می کنند و انگشتها را مانند شاخکهای حشرات تکان تکان می دهند و همه جا را پیدا می کنند، چنین احتمالی نیز هست که در کورهایی که استعداد بیشتری دارند آنچه دید قدامی گفته می شود پرورش پیدا کند.

مثلاً زن دکتر را در نظر بگیریم، چقدر عجیب بود که می توانست به راحتی همه جا برود و در این مارپیچ اتاقها و گوشه و کنارها و راهروها جهت یابی کند، دقیقاً می دانست در چه نقطه ای بپیچد، و چطور بدون نیاز به شمارش می توانست تختش را پیدا کند.

در این لحظه روی تخت شوهرش نشسته، با او حرف می زند، طبق معمول با صدای آهسته، کاملاً پیدا است که اینها اشخاص باسوادی هستند، و همیشه

حرفی برای گفتن به هم دارند، شباهتی به آن یکی زوج ندارند، مردی که اول کور شد و همسرش، که پس از لحظات اولیه پراحساس تجدید دیدار، دیگر حرف زیادی با هم نزدند، چون به احتمال زیاد، مصیبت فعلیشان بر عشق پیشین می چربید، اما با گذشت زمان به احتمال زیاد به این وضع خو خواهند گرفت.

تنها کسی که دائم از گرسنگی شکایت دارد پسرک لوچ است، با اینکه دختری که عینک دودی داشت لقمه خودش را در دهان او می گذارد.

ساعتها است که جوای مادرش نشده، اما حتماً پس از اینکه غذایش را خورد، بهانه او را خواهد گرفت، پس از اینکه بدنش از نیاز ساده اما مبرم و خودخواهانه زنده ماندن فارغ شد.

شاید اتفاقات صبح، یا دلایلی فراتر از درک و فهم ما، موجب این نتیجه اندوه بار شد که کانتینرهای صبحانه را نیاوردند. نزدیک وقت ناهار بود، وقتی که زن دکتر مخفیانه ساعتش را نگاه کرد، تقریباً یک بعد از ظهر بود، پس تعجب ندارد که بی تابی شیره معده، عده ای از بازداشت شدگان کور را از این ضلع و ضلع دیگر به سرسرا بکشاند تا منتظر رسیدن غذا شوند، آن هم به دو دلیل قانع کننده، دلیل آشکارا عده ای از آنها، صرفه جویی در وقت بود، دلیل خصوصی عده ای دیگر، چنانکه همه می دانند، این بود که هر که زودتر برسد زودتر ببرد.

روی هم، ده بازداشت شده کور در سرسرا گوش سپرده بودند تا صدای باز شدن در بزرگ ورودی و سپس صدای پای سربازها را که کانتینرهای فرخنده را می آوردند، بشنوند. اما بازداشت شدگان آلوده ضلع چپ ساختمان که خوف داشتند در صورت نزدیکی زیاد به کورهایی که در سرسرا منتظر بودند خودشان هم کور شوند، جرأت بیرون آمدن نداشتند، چند نفری از آنها از لای درز در دید می زدند، و بی صبرانه در انتظار نوبت بودند.

مدتی گذشت. عده ای از بازداشت شدگان کور که از انتظار خسته شده بودند، روی زمین نشستند، پس از مدتی دو سه نفرشان به بخش خود بازگشتند.

اندکی بعد، صدای مشخص غژ غژ فلزی در بزرگ ورودی به گوش رسید. بازداشت شدگان کور، از فرط هیجان، یکدیگر را هل دادند و در جهتی به حرکت در آمدند که از سر و صدای بیرون فکر می کردند به در بزرگ منتهی می شود. اما ناگهان، با احساس مبهمی از ناآرامی که فرصت نکردند توجیه یا معنی اش کنند، متوقف شدند و سراسیمه عقب نشینی کردند، درحالیکه صدای پای سربازانی که غذایشان را می آوردند و صدای پای اسکورت مسلح همراه با وضوح شنیده می شد.



سربازان که هنوز از بهت واقعه اسفناک شب گذشته بیرون نیامده بودند، میان خود توافق کرده بودند که کانتینرها را، برخلاف گذشته، نزدیک درهایی که به دو ضلع ساختمان باز می شد نگذارند، بلکه در سرسرا بیندازند و بروند و بازداشت شدگان خودشان ترتیب کار را بدهند.

نور خیره کننده خورشید در بیرون و تاریکی ناگهانی سرسرا نگذاشت که سربازان در بدو ورود بازداشت شدگان کور را ببینند. اما طولی نکشید که آنها را دیدند. با نعره های وحشت، کانتینرها را به زمین پرت کردند و دیوانه وار از در گریختند.

دو سرباز اسکورت که بیرون انتظار می کشیدند، در مقابل خطر واکنش قابل تحسینی از خود نشان دادند.

با مهار کردن ترس برحقشان، خدا می داند چرا و چگونه، تا چارچوب در پیش آمدند و خشاب تفنگهایشان را خالی کردند. بازداشت شدگان کور روی یکدیگر ریختند، و حتی زمانی که به خاک افتادند هنوز بدنشان با گلوله سوراخ سوراخ می شد که این عمل در واقع هدر دادن مهمات بود. کُندی سیر وقایع باور کردنی نبود، پیکرها، یکی پس از دیگری، به زمین می افتاد، انگار تمامی نداشت،

مثل صحنه ای که گاه در سینما یا تلویزیون می بینیم.

اگر هنوز در عصری باشیم که سربازان باید حساب هر گلوله ای را که شلیک می کنند پس بدهند، آن دو سرباز به پرچم سوگند می خوردند که عملشان دفاع مشروع از خود، و ضمناً دفاع از همقطاران غیر مسلحی بود که در حین انجام یک مأموریت انسان دوستانه به ناگاه خود را در معرض خطر عده ای از بازداشت شدگان کور یافته بودند.

سربازان دیوانه وار به سوی در بزرگ ورودی عقب نشستند و تحت پوشش تفنگهای سربازان گشت قرار گرفتند که با دستهای لرزان از لای نرده های آهنی نشانه رفته بودند، انگار که بازداشت شدگان کوری که از حادثه جان به در برده بودند بخواهند دست به حمله تلافی جویانه بزنند.

یکی از دو سربازی که آتش گشوده بود، با هراس و رنگ و روی پریده گفت:

- دیگر به هیچ قیمتی آنجا بر نمی گردم!

همان روز، شب هنگام، هنگام تعویض کشیک، در عرض یک لحظه او کور شد و یک نفر به تعداد کورها اضافه شد، آنچه نجاتش داد آن بود که ارتشی است، در غیر این صورت باید همانجا با سایر بازداشت شدگان کور می ماند، یعنی با هم نشینان افرادی که کشته بود، و خدا می داند چه بلایی به سرش می آوردند. گروهبان فقط گفت:

- بهتر بود می گذاشتیم از گرسنگی بمیرند، وقتی جانور می میرد، زهرش هم با او از بین می رود.

همان طور که می دانیم، دیگران نیز اغلب همین را گفته و یا فکر کرده اند، خوشبختانه، بقایای ارزشمند عاطفه انسانی او را واداشت که اضافه کند:

- از حالا به بعد، کانتینرها را نیمه راه می گذاریم، خودشان بیایند و ببرند، ما هم مراقبشان خواهیم بود، و اگر کوچکترین حرکت مشکوکی ببینیم، آتش می کنیم.

سپس به مقر فرماندهی رفت، بلندگو را روشن کرد، کلمات را به بهترین شکلی که می توانست ردیف کرد و کوشید یادش بیاید که در موارد تقریباً مشابه چه شنیده است و گفت:

- موجب تأسف ارتش است که به حکم اجبار با جنبش تحریک آمیزی که وضعیتی خطیر در پی آورد، با اسلحه مقابله نمود، ارتش در این جنبش، مستقیم یا غیرمستقیم، مسئولیتی نداشت، به اطلاع بازداشت شدگان می رسانم که منبعد لازم است غذایشان را از خارج ساختمان بردارند، و اگر اخلاگری دیشب و امروز تکرار شود، از پی آمدهای آن در امان نخواهند بود.

در این موقع گروهبان مکث کرد، مردد بود حرفش را چگونه تمام کند، حرفهایی را که زده بود فراموش کرده بود، و فقط تکرار کرد:

- تقصیر ما نبود، تقصیر ما نبود.



داخل ساختمان، درون سرسرای بسته، طنین کر کننده انفجار موجب وحشت بی حد همه شد. بازداشت شدگان کور نخست پنداشتند که سربازها دستور دارند وارد بخشها شوند و هرچه را ببینند به رگبار ببندند، پنداشتند که دولت سیاستش را تغییر داده و تصمیم به معدوم کردن همگی آنها دارد، عده ای زیر تختهایشان خزیدند، بقیه، از ترس، از جا تکان نخوردند، شاید عده ای بر این باور بودند که این طرز بهتر است، تن درست نبودن بهتر از اندکی تن درستی است، و اگر قرار باشد کسی بمیرد، هرچه سریعتر بهتر.

نخستین واکنش را بازداشت شدگان آلوده نشان دادند. وقتی آتش گشوده شد، پا به فرار گذاشتند، اما پس از اینکه سکوت حکمفرما شد جرأت کردند برگردند، و مجدداً به سوی دری که به سرسرا باز می شد می رفتند.

اجساد روی هم تلنبار شده و خونی را که روی کاشیه‌های سرسرا مارپیچ می رفت و آهسته پهن می شد دیدند، انگار یک موجود زنده بود، و سپس چشمشان به کانتینرهای غذا افتاد. گرسنگی آنها را به پیش راند، غذایی که سخت در تمنایش بودند آنجا بود، می دانستند که غذای کورها است، غذای خودشان هنوز در راه بود، طبق مقررات، اما کی به مقررات اهمیت می دهد، کسی که ما را نمی بیند، شمعی که راه را روشن می کند پرنورتر می سوزد، این را پیشینیان همواره در طول زمان به ما یادآور شده اند، و پیشینیان این چیزها سرشان می شود. اما گرسنگی فقط سه گام آنها را پیش راند، منطق مداخله کرد و هشدار داد که هرکس نسنجیده جلو برود در معرض خطر نهفته در آن پیکرهای بیجان قرار می گیرد، بخصوص، در آن خون جاری شده، چه کسی می دانست چه دمه ای، چه نشئه ای، چه بخار مسمومی از زخمهای باز آن اجساد ساطع می شود!

یکی از آنها گفت آنها که مرده اند، آسیبی نمی توانند برسانند، او دنبال آسایش خیال خود و سایرین بود، اما حرفهایش وضع را بدتر کرد، البته درست بود که بازداشت شدگان کور مرده اند، تکان نمی خورند، نمی بینند، نفس و جنب و جوشی ندارند، اما از کجا معلوم که این کوری سفید نوعی ناخوشی روحی نباشد، و در این صورت، ارواح آن قربانیان کور اکنون سرانجام آزاد و رها و فارغ از جسم خاکی شان هر کاری می توانند بکنند، به ویژه بدی، که همه می دانند همواره آسان ترین کاری است که می توان کرد.

اما کانتینرهای غذا که بدون سرپرست آنجا قرار داشتند، بی درنگ توجهشان را جلب کرد. نیاز شکم به مصلحت خود نیز اعتنا نمی کند.

از یکی از کانتینرها مایع سفید رنگی نشت می کرد که به آرامی به سمت خون جاری شده پیش می رفت، به نظر شیر می آمد، در رنگش شکی نبود.

یا به خاطر شهامت و یا به خاطر اعتقاد به تقدیر، که تشخیص همیشه آسان نیست، دو نفر از بازداشت شدگان آلوده جلو رفتند و دقیقاً زمانی که می

خواستند حریصانه از اولین کانتینر غذا بردارند، گروهی از بازداشت شدگان کور در چهارچوب دری که به ضلع دیگر ساختمان راه داشت، پدیدار شدند. توان تصور، به ویژه در شرایطی غیر عادی نظیر همین، می تواند انسان را فریب دهد، دو نفری که رفته بودند به غذاها دست درازی کنند، فکر کردند مرده ها به ناگاه از زمین برخاسته اند، مثل سابق کورند اما به مراتب خطرناکتر، زیرا به احتمال قوی قصد انتقام در سر دارند.

آنها با احتیاط به سمت ورودی ضلع خودشان عقب نشینی کردند، اما شاید بازداشت شدگان، از روی نوع دوستی یا احترام، آمده بودند اجساد را ببرند، یا، در غیر این صورت، شاید متوجه یکی از کانتینرها نشوند و آن را جا بگذارند، ولو یک کانتینر کوچک، در واقع بازداشت شدگان آلوده ای که آنجا بودند عده شان زیاد نبود، شاید بهترین راه درخواست غذا از آنها بود.

- خواهش می کنیم، به ما رحم کنید، اقلای یکی از کانتینرهای کوچک را برای ما بگذارید، به احتمال زیاد بعد از این اتفاقات، امروز دیگر غذایی برای ما نمی آورند.

کورها همانگونه که انتظار داریم حرکت می کردند، کورمال کورمال، سکندری می خوردند و پا می کشیدند، اما انگار به نوعی سازمان یافته بلد بودند چگونه کارهای دشوار را با قابلیت بین خود تقسیم کنند، چند نفرشان که در میان خون چسب ناک و شیر ریخته شلپ شلپ می کردند، شروع به بردن اجساد به حیاط کردند، بقیه توجهشان معطوف به تک تک هشت کانتینر غذایی بود که سربازها انداخته و رفته بودند.

در میان بازداشت شدگان کور زنی بود که گویی در آن واحد همه جا بود، در حمل بار کمک می کرد، رفتاری می کرد که انگار مردها را راهنمایی می کند، خلاصه کارهایی که به وضوح برای یک زن کور میسر نبود، و از روی اتفاق یا عمد، چند بار سرش را به سمت ضلعی که بازداشت شدگان آلوده زندانی بودند

چرخاند، انگار می توانست آنها را ببیند یا حضورشان را احساس کند. در مدت کوتاهی سرسرا خالی شد، فقط جای لکه بزرگ خون باقی ماند و لکه کوچکتري در کنارش که سفید بود و اثر شیر ریخته، به غیر از اینها رد پاهای ضربدري قرمز یا فقط خیس بازداشت شدگان آلوده که به ناچار تسلیم گرسنگی شده بودند، در را بستند و به جستجوی خرده نان پرداختند، چنان تا مغز استخوان افسرده بودند که یکی از آنها نزدیک بود بگوید اگر عاقبت باید کور شویم، اگر تقدیرمان این است، چرا همین حالا به ضلع دیگر نرویم، آنجا لااقل چیزی برای خوردن خواهیم داشت، و این نمایان گر استیصالشان بود. یک نفر اظهار نظر کرد که شاید سربازها غذا برایمان بیاورند. دیگری پرسید:

- هیچ وقت در ارتش بودی؟

- نه.

- درست حدس زدم.



از آنجایی که بخش یک و دو کشته داده بودند، ساکنان هر دو بخش جمع شدند تا تصمیم بگیرند اول غذا بخورند و سپس مرده ها را خاک کنند یا برعکس.

کسی کنجکاو نکرد تا بداند چه اشخاصی مرده اند.

پنج نفرشان در بخش دو، جایی برای خود دست و پا کرده بودند، مشکل میشد دانست آیا همدیگر را می شناخته اند یا نه، و اگر نمی شناخته اند فرصت و تمایل آشنایی با همدیگر را پیدا کردند و با هم درد دل گفتند یا نه.

زن دکتر ورودشان را به یاد نداشت. چهار نفر دیگر را چرا، آنها را شناخت، به تعبیری، با او زیر یک سقف خوابیده بودند، این تنها چیزی بود که درباره یکی از

آنها می دانست، بیشتر هم نمی توانست بداند، کدام مرد محترمی دوره می افتد و مطالب شخصی اش را با این و آن در میان می گذارد، مثلاً اینکه در اتاق یک هتل با همان دختری که عینک دودی داشت عشق بازی کرده است، دختر نیز اگر همان دختر مورد نظرمان باشد، هرگز نخواهد دانست که آن شخص در همان جا زندانی است و هنوز نزدیک مردی است که موجب شد همه چیز را سفید ببیند.

راننده تاکسی و دو پلیس نیز در میان کشته ها بودند، سه مرد گردن کلفتی که خوب می توانستند از خودشان مراقبت کنند و حرفه شان، هر یک به نوعی محافظت از دیگران بود، اما سرانجام در عنفوان جوانی درو شده بودند، آنجا افتاده بودند تا سایرین در موردشان تصمیم بگیرند.

باید منتظر می شدند تا آنهایی که جان به در برده بودند غذایشان را بخورند، نه به خاطر خودخواهی معمول زنده ها، بلکه به خاطر اینکه آدم عاقلی یادآور شده بود که به خاک سپردن جسد در آن خاک سفت و سخت آن هم فقط با یک بیل اقلاً تا موقع شام طول خواهد کشید.

چون قابل قبول نبود داوطلبانی که حسن نیت داشتند کار کنند و بقیه شکمشان را پر کنند، تصمیم گرفته شد اجساد بمانند تا بعد.

غذا را پرس پرس آوردند که تقسیم آن را آسان کرد، این مال تو، این هم مال تو، تا پرسها تمام شد.

اما نگرانی چند نفر از بازداشت شدگان کور که انصاف کمتری داشتند آنچه را در شرایط عادی امری بسیار ساده بود پیچیده کرد، هرچند که یک قضاوت روشن و بی طرفانه به ما هشدار می دهد که افراط کاریهایی که پیش آمد تا اندازه ای قابل توجیه بود، اما باید یادمان باشد که مثلاً هیچ کس در ابتدا نمی دانست غذا به اندازه کافی برای همه هست.

در حقیقت واضح است که نه شمردن کورها آسان است، و نه تقسیم پرسهای

غذا بدون دیدنشان یا رویت افراد. به علاوه، عده ای از بازداشت شدگان در بخش دو با دغل بازی کوشیدند بقبولانند که تعدادشان از آنچه بود بیشتر است. طبق معمول، در چنین موقعی حضور دکتر خیلی کمک بود.

همیشه چند کلام به موقع در حل مسائل کمک بیشتری کرده تا نطقی مبسوط که کارها را بدتر هم می کند. آنهایی که توانستند دو برابر سهمیه خود غذا بگیرند از شرارت و بدخواهی چیزی کم نگذاشتند. زن دکتر متوجه این سوء استفاده شد اما صلاح دید چیزی نگوید.

تحمل نداشت به پی آمدهای کشف بینایی اش فکر کند، حداقل این می شد که همه در تمام مدت از گرده اش کار بکشند، و حداکثر اینکه برده وار مطیع این و آن می شد.

کسی چه می داند، شاید پیشنهاد اولیه که یک نفر مسئول برای بخش انتخاب شود به حل این مشکلات و متأسفانه مشکلات مهمتری کمک می کرد، اما شرطش این بود که اقتدار فرد مسئول، ولو سست، ولو بی ثبات، ولو زیر سؤال رفتنی، با قدرت اعمال گردد و به خاطر نفع همگی‌شان از طرف اکثریت پذیرفته شود.

زن دکتر پیش خود فکر کرد: اگر در این مورد موفق نشویم سرانجام همدیگر را در اینجا تکه پاره خواهیم کرد. پیش خود شرط کرد درباره این موارد حساس با شوهرش مشورت کند و به تقسیم غذا ادامه داد.



چند نفر از تنبلی، چند نفر دیگر از ضعف معده، اشتیاقی به کندن قبر آن هم بلافاصله پس از خوردن غذا نشان ندادند.

دکتر، به خاطر حرفه اش، بیش از سایرین احساس مسئولیت می کرد، و وقتی با بی میلی گفت: برویم و جنازه ها را خاک کنیم، حتی یک داوطلب هم

پیدا نشد.

بازداشت شدگان در روی تختهایشان دراز کشیده بودند و فقط میل داشتند کسی مزاحیشان نشود تا غذایشان را هضم کنند، بعضیها فوراً خوابشان برد، که جای تعجب نبود، چون با تجربه وحشتناکی که از سر گذرانده بودند بدنشان، با وجود غذای کمی که خورده بودند، به طور کامل درگیر فرآیندهای شیمیایی گند هضم و گوارش بود.

دیرتر، با نزدیک شدن شب، وقتی با کم شدن روشنایی طبیعی، لامپهای ضعیف پرنورتر به نظر رسیدند و در عین حال، با تمام کم سویی نشان دادند چقدر بیهوده اند، دکتر و زنش موفق شدند دو مرد را متقاعد کنند تا با آنها به حیاط بروند ولو برای محاسبه مقدار کاری که در مقابل داشتند و جدا کردن اجساد که از حالا خشک شده بودند، زیرا قرار شده بود هر بخش مرده های خود را دفن کند.

این مردان کور از مزیتی برخوردار بودند که می شد آن را توهم نور خواند. در واقع روز و شب برایشان تفاوتی نداشت، نخستین پرتو سحرگاهی یا گرگ و میش غروب، ساعات بی سر و صدای اول صبح با قیل و قال و جنب و جوش ظهر همه یکسان بود، این کورها همواره در سفیدی تابناک به سر می بردند، شبیه درخشش آفتاب از ورای مه.

کوری برایشان نه به معنای غرق شدن در یک تاریکی معمولی بلکه زندگی درون هاله ای فروزان بود.

وقتی از دهن دکتر پدید که باید اجساد از هم جدا شوند، مردی که اول کور شد و یکی از افرادی بود که قبول کرده بود به او کمک کند پرسید:

– چطور می توانند اجساد را شناسایی کنند؟

این سؤال منطقی از جانب یک فرد کور دکتر را گیج و دستپاچه کرد.

این بار زن دکتر از ترس آنکه مبادا رازشان فاش شود عاقلانه ندید به

شوهرش کمک کند. دکتر خود را موقرانه از این مخمصه بیرون کشید، یعنی به اشتباهش اعتراف کرد و با لحنی که انگار خودش را مسخره می کند گفت:

- آدم طوری عادت به دیدن می کند که حتی وقتی چشمهایش دیگر به هیچ درد نمی خورند، خیال می کند می تواند باز هم از آنها استفاده کند، در واقع ما فقط می دانیم که از بخش ما چهار نفر کشته شده اند، راننده تاکسی، دو پلیس و یک نفر دیگر که اینجا با ما بود، در نتیجه راه حل این است که چهار جسد را همین طوری انتخاب کنیم، آنها را با حرمت دفن کنیم و به این ترتیب وظیفه مان را انجام دهیم.

مردی که اول کور شد موافقت کرد، دومی هم همین طور، و یک بار دیگر، به نوبت مشغول کردن شدند.

این دو نفر، چون کور بودند، هرگز نخواهند دانست جسدهایی که به خاک سپردند بدون استثنا همان اجساد مورد اشاره شان بود، لزومی هم نیست بگوییم کاری که به ظاهر به طور اتفاقی توسط دکتر انجام شد با هدایت زنش بود که به دست یا پای چنگ می انداخت، و کافی بود که دکتر بگوید این یکی. بعد از دفن دو جسد، سه مرد دیگر برای کمک از بخش بیرون آمدند، به احتمال زیاد اگر کسی به آنها می گفت که در ظلمت شب هستند تمایل کمتری از خود نشان می داند.



از نقطه نظر روانی، ولو مردی کور باشد، باید اذعان کنیم که کندن قبر پس از غروب آفتاب تفاوت قابل ملاحظه ای دارد. همین که به بخش برگشتند، عرق ریزان، خاک آلود، بوی گوشت گندیده در بینی، صدای بلندگو همان دستورالعملهای هر روز را تکرار کرد.

کوچکترین اشاره ای به وقایع پیش آمده نشد، نه اشاره ای به گلوله باران و

نه به کشته شدگان که از نزدیک هدف قرار گرفته بودند.

هشدارهایی مانند ترکِ بدون اجازه ساختمان به منزله مرگ آنی است یا بازداشت شدگان باید مرده ها را بدون هیچ تشریفاتی دفن کنند، اکنون، به خاطر تجربه بیرحمانه زندگی، قدرتمندترین معلمه انضباط، به این دستورالعملها معنای واقعی می داد، و حال آنکه اعلام سه بار غذا در روز مضحک و طعنه آمیز به نظر می آمد، یا بدتر، تحقیر آمیز بود.

پس از اتمام این گفته ها و سکوتی که در پی آورد، دکتر که دیگر با تمام سوراخ سنبه های محل آشنا شده بود، به تنهایی، به سمت دری که به بخش دیگر باز می شد رفت تا به بازداشت شدگان اطلاع دهد ما کشته هایمان را دفن کردیم.

صدای مردی از درون بخش جواب داد:

– حُب اگر چند نفر را دفن کردید بقیه را هم می توانید دفن کنید.

– اما توافق کردیم که هر بخش کشته های خودش را دفن کند، ما چهار نفر

شمردیم و به خاک سپردیم.

صدای مرد دیگری بلند شد که گفت:

– خیلی خوب، فردا به مرده های این بخش می رسم.

سپس با لحن متفاوتی پرسید:

– غذا نیاورده اند؟

دکتر جواب داد:

– نه،

– اما از بلندگو اعلام کردند روزی سه بار.

– شک دارم که همیشه به قولشان وفا کنند.

صدای زنی گفت:

– پس باید غذایی که می آورند جیره بندی کنیم.

- فکر خوبیست، اگر مایلید فردا در این باره صحبت می کنیم.

زن گفت:

- موافقم.

دکتر می خواست برود که صدای مردی که اول حرف زده بود بلند شد:

- کی اینجا دستور صادر می کند؟

سپس مکث کرد، انتظار جوابی را داشت، و همان صدای زنانه جوابش را داد:

- اگر ما در اینجا سر و سامان جدی بگیریم، گرسنگی و ترس در کمین مان

است، شرم آور است که برای دفن مرده ها با بقیه نرفتیم.

- حالا که آنقدر از خودت مطمئن و زرنگی چرا خودت نمی روی مرده ها را

خاک کنی؟

- تنها نمی توانم بروم اما حاضرم کمک کنم.

صدای مردانه دیگری مداخله کرد:

- این بگو مگو بی فایده است، فردا اول صبح این مسئله را رسیدگی می

کنیم.

دکتر آه کشید، زندگی مشترک دشواری در پیش داشتند.

به سمت بخش خودش راه افتاده بود که ناگهان نیاز مبرمی به سبک کردن

خود احساس کرد. از جایی که بود اطمینان نداشت بتواند توالتها را پیدا کند، اما

تصمیم گرفت سعی خودش را بکند. امیدوار بود کسی لااقل یادش مانده باشد

کاغذ توالتهایی را که با کانتینرهای غذا فرستاده بودند در آنجا گذاشته باشد.

دو بار راه را گم کرد، درمانده و مستأصل شده بود و درست موقعی که دیگر

نمی توانست خودش را نگه دارد، بالاخره توانست شلوارش را پایین بکشد و روی

مستراح روباز چمباتمه بزند.

بوی تعفن خفه کننده بود. احساس کرد پا روی خمیر نرمی گذاشته، مدفوع

کسی که سوراخ مستراح را پیدا نکرده یا بدون ملاحظه سایرین تصمیم به سبک

کردن خود گرفته بود.

سعی کرد آنجا را مجسم کند، برایش همه چیز سفید و درخشان و تابناک بود، نمی توانست بداند آیا دیوارها و کف زمین سفید است یا نه و به این نتیجه ابلهانه رسید که این بوی گند از نور و سفیدی آنجا است. پیش خود گفت: ما بالاخره اینجا از وحشت دیوانه خواهیم شد.

بعد خواست خودش را تمیز کند اما کاغذ توالت نبود. دست به دیوار پشت سر کشید و انتظار داشت کاغذ توالت یا میخی پیدا کند که در نبودن کاغذ توالت، کاغذ پاره های کهنه به آن آویزان باشد. هیچ چیز نبود.

بدبختی و افسردگی و بداقبالی اش قابل تحمل نبود، احساس خواری می کرد و سعی داشت شلوارش با کف مشمئزکننده توالت تماس پیدا نکند، کور بود، کور، کور، عنان اختیار از دست داد و آهسته گریست.

چند قدم کورمال کورمال برداشت و به دیوار مقابل خورد. یک دست و سپس دست دیگرش را پیش برد و بالاخره در را پیدا کرد.

صدای پا کشیدن کسی را شنید که او هم لابد دنبال توالتها می گشت و مرتب سکندری می رفت، زیر لب با لحنی بی تفاوت می گفت: پس این لعنتیها کجا هستند، انگار خیلی هم از ته دل اشتیاق پیدا کردندشان را نداشت.

از نزدیکی مستراحها گذشت بی آنکه بفهمد کسی آنجاست، اما مهم نبود، کار به ابتذال نکشید، البته اگر بشود وضع را چنین توصیف کرد، دکتر در موقعیتی ناراحت کننده، با لباس نامرتب، در آخرین لحظه به دلیل احساس شرمی نگران کننده شلوارش را بالا کشید، اما نه به موقع، می دانست کثیف است، آنقدر کثیف که در تمام عمر به یاد نداشت.

فکر کرد: حیوان شدن راه های مختلفی دارد، و این اولین آنهاست. با این احوال حق شکوه نداشت، هنوز کسی بود که ابایی از تمیز کردن او نداشته باشد.



بازداشت شدگان کور روی تختهایشان دراز کشیده بودند به انتظار اینکه خواب بر فلاکتشان دل بسوزاند. زن دکتر در منتهای احتیاط، انگار که سیرین می توانند این منظره اسفبار را ببینند، تا آنجا که مقدور بود شوهرش را تمیز کرد.

سکوتی که حکمفرما بود نظیر سکوت بیمارستانها بود که بیماران حتی در خواب نیز رنج می کشیدند. زن دکتر که که نشسته و هشیار به تختها نگاه کرد، به اندامهای نامشخص، به چهره ای رنگ پریده، به دستی که در خواب تکان تکان می خورد. از خود پرسید: آیا او هم مثل بقیه کور می شود، به چه دلیل غیر قابل توجهی تا حالا کور نشده.

دستها را با حرکتی خسته بالا برد تا موهایش را عقب بزند، پیش خود گفت بوی گند ما تا آسمان خواهد رفت. در آن هنگام صدای آه و ناله شنیده شد، جیغهای کوچکی که اول خفه بود، صداهایی که شبیه به کلمات بود، صداهایی که قرار بود کلمات باشد، اما معنایشان با اوج گیری تدریجی نامفهوم شد و به فریاد و ناله و سرانجام نفس نفس سنگین و خرناس تبدیل گشت.

شخصی از انتهای بخش اعتراض کرد:

- خوکند، مثل خوکند.

خوک نبودند، فقط مرد کور و زن کوری بودند که چه بسا جز این چیز دیگری درباره هم نمی دانستند.



شکم گرسنه صبح زود بیدار می شود. چند نفر از بازداشت شدگان کور هنوز صبح نشده چشم باز کردند، نه به خاطر گرسنگی بلکه به این خاطر که ساعت بیولوژیکی شان، یا هر نامی که به آن بدهید، دیگر درست کار نمی کرد، تصور کردند صبح شده، و بعد فکر کردند زیادی خوابیده اند، و خیلی زود به اشتباهشان پی بردند، خُر و پُف همبندهایشان به هوا بود، در این مورد اشتباه نمی شد کرد.

و اما، همان طور که در کتابها خوانده ایم، و بیشتر در اثر تجربه شخصی، می دانیم که هر کس عادت به سحرخیزی داشته یا به اجبار صبح زود بیدار شود، برایش قابل تحمل نیست که سایرین در خواب باشند، و در موردی که ما اشاره داریم حق هم با آنهاست، چون میان شخص کوری که خوابیده و شخص کور دیگری که بی جهت چشم می گشاید تفاوت زیاد است.

این مشاهدات روانشناسانه که موشکافی شان در اینجا به ظاهر مناسبتی ندارد، آن هم در مقایسه با ابعاد شگفت آور فاجعه ای که داستان ما سعی در تعریف آن دارد، فقط به این درد می خورد که بیدار شدن صبح زود بازداشت شدگان کور را توجیه کند، همان طور که در ابتدا گفتیم، عده ای در اثر مالش رفتن شکم خالی شان که نیاز به غذا داشت بیدار شدند، عده ای دیگر به خاطر

بی صبری عصبی کسانی که صبح زود بلند شده بودند بیدار شدند، چون آن عده بدون ملاحظه و بیشتر از آنچه قابل تحمل و غیر قابل اجتناب باشد سر و صدا می کردند، همان طور که در پادگانها و بخشها میان اشخاصی که همسکنا می شوند معمول است.

در اینجا نیز فقط اشخاص باشعور و مؤدب زندگی نمی کنند، رجاله هایی هم هستند که بدون کوچکترین ملاحظه ای از دیگران هر صبح خلط تُف می کنند و باد بیرون می دهند تا خود را سبک کنند، و اگر حقیقت را خواسته باشیم بگوییم، بیشتر روز را به همین منوال می گذرانند، هوا سنگین می شود، کاری هم نمی توان کرد، فقط در باز می شود و پنجره ها در چنان ارتفاعی هستند که دست کسی به آنها نمی رسد.



زن دکتر کنار همسرش دراز کشیده بود، هم عمداً و هم به خاطر باریکی تخت، بی اندازه کوشیده بودند در نیمه های شب وقار لازم را حفظ کنند تا کسی آنها را خوک ننامد، زن دکتر ساعتش را نگاه کرد.

ساعت دو و بیست و سه دقیقه بود. دقت بیشتری کرد و دید عقربه بزرگ کار نمی کند. فراموش کرده بود ساعت لعنتی را کوک کند، لعنتی خودش بود...

- لعنتی منم که پس از فقط سه روز عزلت یادم رفته کار به این سادگی را انجام دهم.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به گریه ای تشنجی افتاد، گویی بزرگترین مصیبت عالم ناگهان گریبانگیرش شده. دکتر فکر کرد زنش کور شده، فکر کرد سرانجام آنچه می ترسید پیش آمده، منقلب شد و می خواست بپرسد کور شدی، اما در آخرین لحظه زمزمه زنش را شنید:

- نه، نه، کور نشدم، کور نشدم.

و بعد با صدای خیلی آهسته ای که به زحمت شنیده می شد، و درحالیکه هر دو سر زیر پتو داشتند گفت:

- چقدر احمقم، یادم رفت ساعت را کوک کنم.

و به حق حق تسلی ناپذیرش ادامه داد.

دختری که عینک دودی داشت از تختش در آن سوی راهرو پایین آمد و دستهایش را در مقابلش گرفت و به سوی حق حق به راه افتاد و همان طور که جلو می رفت گفت:

- شما ناراحتید، چیزی می خواهید برایتان بیاورم؟

و با دستهایش دو اندامی را که در تخت بودند لمس کرد.

ادب حکم می کرد بی درنگ خود را کنار بکشد، و مغزش هم دقیقاً همین فرمان را صادر کرد، اما دستهایش اطاعت نکردند و با ظرافت بیشتری به لمس و نوازش پتوی گرم و کلفت پرداختند.

دختر دوباره پرسید:

- آیا چیزی لازم دارید برایتان بیاورم؟

حالا دیگر دستهایش را از روی پتو برداشته بود، آنها را آنقدر بالا برد تا درمانده و ناتوان در سفیدی عقیم ناپدید شدند.

زن دکتر که هنوز حق حق می کرد، از تخت پایین آمد، دختر را در آغوش کشید و گفت:

- چیزی نیست، یکدفعه دلم گرفت.

دختر در جواب شکوه کرد:

- اگر شما که آنقدر قوی هستید مأیوس شده باشید پس دیگر تکلیف ما روشن است.

زن دکتر که آرام تر شده بود و به دختر نگاه می کرد پیش خود گفت: التهاب چشمش تقریباً از بین رفته، حیف که نمی توانم به خودش بگویم، حتماً خوشحال

می شد.

بله، به احتمال زیاد خوشحال می شد، هر چند این خوشحالی ابلهانه بود، نه به این خاطر که دختر کور بود، بلکه چون سایرین نیز کور بودند، یک جفت چشم زیبایی درخشان به چه دردش می خورد اگر کسی نمی توانست آنها را ببیند.

زن دکتر گفت:

- همه مان گاهی درمانده می شویم، چه بهتر که هنوز می توانیم گریه کنیم، اشک ریختن اغلب مایه نجات است، بعضی وقتها اگر گریه نکنیم به قیمت جانمان تمام می شود.

دختری که عینک دودی داشت تکرار کرد:

- برای ما نجاتی وجود ندارد.

- از کجا معلوم، این کوری شبیه هیچ نوع کوری دیگری نیست، شاید همان طور که ناگهانی آمد، ناگهانی هم برود.

- برای آنهایی که در این فاصله مرده اند خیلی دیر است.

- ما همه می میریم.

- اما همه کشته نمی شویم، و من یک نفر را کشته ام.

- خودت را عذاب نده، موقعیت خاصی موجب این پیشامد شد، همه گناهکار و بی گناهییم، از همه بدتر رفتار سربازها بود که مثلاً برای حفاظت از ما اینجا هستند.

- حتی آنها هم می توانند بهترین بهانه ها را بیاورند، ترس، حالا چه می شد که مردک مرا نوازش می کرد، اقلأً می توانست الان زنده باشد، از من هم چیزی کم نمی شد.

- دیگر فکرش را نکن، استراحت کن، سعی کن بخوابی.

دختر را تا تختش برد.

- بیا، برو توی تخت.

دختر گفت:

- چقدر شما مهربانید!

سپس صدای خود را آهسته کرد:

- نمی دانم چه کنم، نزدیک عادت ماهانه ام است و نوار بهداشتی نیاورده ام.

- نگران نباش، من دارم.

دستهای دختر که در جستجوی آویزی بود در میان دستهای زن دکتر قرار گرفت.

- استراحت کن، استراحت کن.

دختر چشمهایش را بست، یک دقیقه ای به همان حال ماند، چه بسا خوابش می برد اگر ناگهان اختلافی در بخش شعله ور نمی شد. یک نفر به توالت رفته و در برگشت، شخص دیگری تختش را اشغال کرده بود، سوء نیتی در کار نبود، آن شخص دیگر هم به همان دلیل از جا برخاسته بود و در راه از کنار یکدیگر رد شده بودند، اما به نظر هیچکدامشان نرسیده بود که یادآور شوند مواظب باش وقتی برمی گردی تخت را عوضی نگیری.

زن دکتر که آنجا ایستاده بود ناظر بگو مگوی دو مرد کور بود، متوجه شد که آنها با سر و دستشان هیچ اشاره ای نمی کنند و بدنشان جنب و جوشی ندارد چون به سرعت درک کرده اند که در وضع فعلی فقط صدا و شنوایی شان به درد می خورد، بله، دست داشتند، می توانستند کتک کاری کنند، چنگ بزنند، گلاویز شوند، اما اشتباه در تصاحب یک تخت این همه الم شنگه نداشت، کاش تمام نیرنگ بازیهای زندگی از این قماش بود، فقط لازم بود توافق کنند، تخت شماره دو مال من، تخت شماره سه مال تو.

- برای دفعه اول و آخر این یادت باشد، اگر کور نبودیم این اشتباه پیش نمی آمد، حق با توست، مسئله ما کوری است.

زن دکتر به همسرش گفت:
- مثل اینکه تمام دنیا همین جاست.



نه تمام دنیا. مثلاً، غذا بیرون بود و خیلی طول می کشید تا برسد.
از هر دو بخش افرادی در سراسر جمع شده بودند و منتظر دستورالعمل از بلندگو ایستاده بودند. بی صبرانه و با نگرانی لُخ لُخ می کردند. می دانستند باید به جلوخان ساختمان بروند تا کانتینرهای غذا را بیاورند، و می ترسیدند مبدا حقه و کلکی در کار باشد.

- از کجا بدانیم به ما تیراندازی نمی کنند!
- بعد از اتفاقی که افتاد هرکاری بگویی ازشان برمی آید.
- به آنها اطمینان نمی شود کرد، من که حاضر نیستم بروم.
- من هم همین طور.
- بالاخره اگر غذا می خواهیم یک نفر باید برود.
- معلوم نیست آدم با یک تیر خلاص شود بهتر است یا اینکه از گرسنگی بمیرد.

- من می روم.
- من هم می آیم.
- لازم نکرده همه مان برویم، ممکن است سربازها خوششان نیاید، یا هول کنند که مبدا می خواهیم فرار کنیم.

- لابد برای همین مردی را که پایش زخمی بود با تیر زدند.
- باید تصمیم بگیریم، احتیاط زیادی هم درست نیست.
- اتفاق دیروز یادمان نرود، نه نفر کشته دادیم.
- دلم می خواهد بدانم آیا آنها هم کور می شوند!

- آنها یعنی کی؟

- سربازها.

- من که می گویم آنها باید از همه زودتر کور شوند.

در این مورد همه با هم موافق بودند، اما دلیلش را از خود نمی پرسیدند، و کسی هم نبود که تنها دلیل قانع کننده را به آنها بگوید، بگوید آن وقت سربازها نمی توانستند تفنگشان را نشانه بروند.

زمان گذشت و باز گذشت، بلندگو ساکت ماند.

مرد کوری از بخش اول که فقط می خواست حرفی زده باشد پرسید:

- شماها کشته هایتان را دفن کردید؟

- هنوز نه.

- دارند می گندند و بوی تفعنشان بلند می شود و هرچه دور و برشان هست

آلوده می کند.

- خب بگذار بویشان تا آسمان هفتم برود، من که تا چیزی نخورم خیال هیچ

کاری را ندارم.

- کی گفته اول غذا بعد ظرف شویی.

- این رسمش نیست، ضرب المثل شما غلط است، معمولاً اول مرده را دفن

می کنند و بعداً عزادارها می خورند و می نوشند.

- من با عکسش موافقم.

پس از چند دقیقه یکی از این مردهای کور گفت:

- از یک چیزی ناراحتم.

- چه چیزی؟

- غذا را چه جوری تقسیم کنیم.

- مثل سابق، تعدادمان معلوم است، سهمیه هرکس یک پرس حساب شده،

این از همه آسان تر و عادلانه تر است.

- اما در عمل که جور در نیامد، چند نفر بی غذا از اینجا رفتند، چند نفر هم دو پرس نصیبشان شد.
- ترتیب تقسیم غذا خوب نبود.
- همیشه همین طور است مگر اینکه افراد رعایت احترام و انضباط را بکنند.
- کاش کسی داشتیم که می توانست کمی ببیند.
- خب لابد حقه ای می زد تا به خودش از همه بیشتر برسد، ضرب المثلی هست که می گوید در کشور کورها یک چشمی پادشاه است.
- اما اینجا آنجور نیست، حتی چپ چشمها هم قسر در نمی روند.
- به نظر من، بهترین راه حل این است که غذاها را مساوی بین بخشها تقسیم کنیم.
- به این ترتیب هرکسی خودکفا می شود.
- کی بود حرف زد؟
- من.
- من یعنی کی؟
- یعنی من.
- مال کدام بخش هستید؟
- بخش دو.
- عجب حقه ای، تعداد نفرات بخش دو کمتر است و این پیشنهاد به نفع آنها تمام می شود چون نسبت به ما غذای بیشتری گیرشان می آید، چون بخش ما پر است.
- من فقط می خواستم کمکی کرده باشم.
- ضرب المثلی هست که می گوید: مقسمی که سهم خودش چرب تر نباشد یا احمق است یا کودن.
- آه، خفه شدیم از این همه ضرب المثل، این ضرب المثلها مرا دیوانه می

کند.

- بهتر است غذاها را به ناهار خوری ببریم، هربخشی سه نماینده برای تقسیم غذا انتخاب کند، وقتی شش نفر مسئول شمردن شوند خطر سوء استفاده و حقه بازی کم می شود.

- وقتی می گویند در هربخش چند نفرند از کجا بدانیم راستش را می گویند؟
- از آنجایی که با افراد درستکار سر و کار داریم.

- این هم ضرب المثل است؟

- نه، گفته خودم است.

- دوست عزیز، از درستکاری چیزی نمی دانم اما می دانم که حسابی گرسنه ایم.



بلندگو انگار که در تمام این مدت منتظر کلمه رمز یا نوبت یا دستوری بوده باشد، سرانجام به حرف آمد:

- توجه، توجه، بازداشت شدگان کور می توانند برای برداشتن غذا بیرون بیایند، اما خوب توجه داشته باشید، اگر کسی زیادی به در اصلی ورودی نزدیک شود، اول اخطار می دهیم، و اگر فوراً برنگشت، اخطار دوم یک گلوله است.

بازداشت شدگان کور پاورچین، و چند نفری هم با اعتماد به نفس بیشتر، به سمت راست که فکر می کردند محل در باشد راه افتادند، سائیرین که از حفظ تعادلشان مطمئن نبودند ترجیح دادند از کنار دیوار بخزند، این طوری امکان اشتباه نبود، وقتی به کنج دیوار می رسیدند، کافی بود نود درجه بچرخند و دیوار را دنبال کنند تا به در برسند.

صدای مرعوب کننده از بلندگو دستورات را با درشتی تکرار کرد.

این لحن متفاوت که حتی برای آنهایی که دلیلی برای سوء ظن نداشتند

مشخص بود، بازداشت شدگان کور را ترسانند.

یکی گفت:

- من که از اینجا جم نمی خورم، می خواهند ما را بیرون بکشانند و بعد همه مان را بکشند.

دیگری گفت:

- من هم تکان نمی خورم...

سومی میان حرفشان گفت:

- من هم همین طور.

خشکشان زده بود، مردد مانده بودند، بعضیها می خواستند بروند، اما ترس بر همگی شان غلبه می کرد.

بلندگو دوباره به صدا درآمد:

- اگر تا سه دقیقه دیگر کسی برای بردن کانتینرها نیاید، آنها را می بریم.

این تهدید نیز بر ترسشان غلبه نکرد، فقط آن را به عمیق ترین حفره های ضمیرشان پس راند و مانند حیواناتی به دام افتاده مترصد حمله ماندند.

بازداشت شدگان کور که هرکدام می کوشیدند پشت دیگری مخفی شوند با وحشت بیرون آمدند و روی پاگرد پله ها ایستادند. نمی توانستند ببینند که کانتینرها در محل مورد انتظارشان در کنار طناب هدایت کننده قرار ندارد، زیرا نمی دانستند که سربازها از بیم آلوده شدن، از رفتن به نزدیک طنابی که بازداشت شدگان کور آن را می گرفتند امتناع ورزیده اند.

کانتینرهای غذا روی هم انباشته بود و کم و بیش در نقطه ای قرار داشت که زن دکتر بیل را از آنجا برداشته بود. گروهبان دستور داد:

- بیاید جلو، بیاید جلو.

بازداشت شدگان کور با حالتی گیج و آشفته سعی کردند برای رعایت نظم پشت سر هم در یک خط جلو بروند، اما گروهبان نعره کشید:

- کانتینرها آنجا نیستند، طناب را ول کنید، ولش کنید، بروید به سمت راست، به سمت راست خودتان، راست خودتان، احمقها، آخه دست راست هم چشم می خواهد.

این هشدار به موقع بود، چند نفر از بازداشت شدگان کور که در این موارد دقیق بودند، دستور را مو به مو درک کردند، اگر سمت راست در نظر است، پس لابد مقصود سمت راست دستوردهنده است. در نتیجه سعی می کردند از زیر طناب رد شوند تا به دنبال کانتینرها بگردند که خدا می داند کجا بود.

در موقعیت دیگری از این صحنه مضحک خویشتن دارترین تماشاگر را هم به قهقهه می انداخت، صحنه واقعاً خنده دار بود، چند نفر از بازداشت شدگان کور چهار دست و پا مثل خوک راه می رفتند و صورتشان تقریباً به زمین مالیده می شد و همزمان یک دستشان میان زمین و هوا دراز بود، عده ای دیگر، چون سقفی بالای سرشان نبود، شاید از ترس اینکه فضای سفید آنها را ببلعد مذبوحانه به طناب چسبیده بودند و با دقت گوش تیز کرده بودند تا اولین بانگ پیروزی را با پیدا شدن کانتینرها بشنوند.

سربازها بدشان نمی آمد این ابلهانی را که در مقابلشان مثل خرچنگ می خزیدند و چنگکها را در جستجوی پایی که نداشتند تکان می دادند با تفنگ هدف قرار دهند و بدون عذاب وجدان درو کنند. می دانستند که صبح همان روز فرمانده هنگ در پادگان گفته بود مسئله این بازداشت شدگان کور، چه آنهایی که آنجا بودند و چه کسانی که در آتیه به آنجا آورده می شدند، جز از راه حذف فیزیکی همه شان امکان پذیر نیست، و بدون هیچ نوع ملاحظات بشردوستانه قلبی، همین واژه ها را به کار گرفته بود، همانطور که یک عضو قانقاریایی به خاطر نجات بقیه بدن قطع می شود. او برای تأکید نظرش گفته بود:

- هاری سگ مرده را طبیعت معالجه می کند.

برای عده ای از سربازان که با زیباییهای زبان استعاری مأنوس نبودند قابل

فهم نبود که ربط سگ هار با یک فرد کور چیست، اما سخنان فرمانده هنگ را باید با طلا می نوشتند، هیچ کس نمی تواند در ارتش به چنین مقام رفیعی برسد مگر اینکه هرچه فکر میکند و می گوید و عمل می کند صحیح باشد.



بالاخره یکی از کورها پس از برخورد با کانتینرها به سایرین ندا داد:
- اینجا هستند، اینجا هستند.

حتی اگر روزی این مرد بینایی اش را باز می یافت، شادی اش هنگام اعلام این خبر فوق العاده از بیشتر نمی شد.

در عرض چند ثانیه، همه تقلا می کردند کانتینرها را بپایند و در میان انبوه دست و پا هرکس یک کانتینر را به سوی خود می کشید و مدعی حق تقدم می شد، من می برم، نه، من می برم.

آنهایی که هنوز طناب را چسبیده بودند کم کم ناآرام می شدند، ترسشان از چیز دیگری بود، مبادا به خاطر تنبلی یا بزدلی شان هنگام تقسیم غذا سهمی نبرند.

- اوا، شماها از ترس تیرخوردن نخواستید روی زمین چهاردست و پا شوید، پس از غذا خبری نیست، این ضرب المثل یادتان که هست، ناپرده رنج گنج میسر نمی شود.

این سخنان حکیمانه موجب شد که یکی از مردهای کور طناب را ول کند و درحالیکه دستهایش را در مقابل دراز کرده بود به سوی هیاهو برود.
- نباید مرا به حساب نیاورند.

اما به ناگاه همه فروکش کرد و تنها صدایی که شنیده می شد صدای خزیدن اشخاص روی زمین بود، و گاه کلمات معترضه با صدای خفه و مقدار زیادی صداهای پراکنده و مغشوش که از همه جا و هیچ جا برمی خاست.

مرد درنگ کرد، مردد بود، کوشید به سوی امنیت طناب بازگردد، اما حس جهت یابی اش را از دست داده بود، آسمان سفید او بی ستاره بود، و حالا صدای گروهبان را می شنید که به افرادی که سر کانتینرها اختلاف داشتند دستور بازگشت به سوی پله ها می داد، این دستور فقط می توانست متوجه آنها باشد، برای رسیدن به جای دلخواه همه چیز به جایی که هستی بستگی دارد.

دیگر هیچ بازداشت شده کوری دست به طناب نداشت، کافی بود از همان راهی که آمده بودند برگردند، و حالا در بالای پله ها انتظار رسیدن بقیه را می کشیدند.

مرد کوری که راهش را گم کرده بود جرأت جم خوردن از جایش را نداشت. از فرط درماندگی با فریاد بلندی گفت:

- خواهش می کنم، کمکم کنید.

نمی دانست که سربازان تفنگها را به طرف او نشانه رفته اند و منتظرند روی خط نامرئی ای که زندگی را از مرگ جدا می کرد قدم بگذارد.

گروهبان با لحنی کم و بیش عصبی پرسید:

- می خواهی تمام روز را همانجا بمانی، خفاش کور!

حقیقت این بود که او با عقاید فرمانده اش موافق نبود، از کجا معلوم که همین تقدیر فردا در خانه خودشان را نکوبد، و همانطور که همه می دانند سربازها فقط منتظر دستورند تا بکشند، و با دستور دیگری خود کشته شوند. گروهبان فریاد کشید:

- فقط با دستور من آتش کنید.

و این سخنان مرد کور را متوجه کرد که جانش در خطر است.

به زانو افتاد و التماس کرد:

- خواهش می کنم کمکم کنید، بگویید کجا بروم.

صدای سربازی بلند شد که با لحن دوستانه کاذبی گفت:

- به راحت ادامه بده، از همین طرف به راحت ادامه بده.
مرد کور برخاست، سه قدم برداشت و ناگهان دوباره ایستاد، زمان فعل سوء
ظن او را برانگیخته بود، از همین طرف به راحت ادامه بده با همین طور برو تفاوت
داشت، از همین طرف به راحت ادامه بده تداعی می کند که این راه، همین راه،
در همین جهت، شما را به محلی می رساند که صدایتان کرده اند، یعنی مقابل
گلوله ای که یک نوع کوری را با نوعی دیگر از آن معاوضه می کند.
این راهنمایی، که می توان آن را جنایت نامید، و توسط یک سرباز بدذات
انجام گرفته بود، بلافاصله با دو فرمان سریع گروهبان خنثی شد.
- ایست، عقب گرد.

و توبیخ شدید او را همراه آورد. سرباز به ظاهر به طبقه ای تعلق داشت که
جایز نبود تفنگ به دستشان سپرده شود.
دخالت شفقت آمیز گروهبان بازداشت شدگان کور را که به بالای پله ها
رسیده بودند تشویق کرد که ناگهان داد و فریاد مفصلی به راه بیاندازند که مثل
قطب نما به مرد کور راه گم کرده کمک کرد. با اعتماد بیشتری به خطر مستقیم
جلو رفت و التماس کرد:
- فریاد بکشید، فریاد بکشید.

و سایر بازداشت شدگان کور شروع به کف زدن کردند. انگار که ناظر پایان
مسابقه دوی طولانی و پرتحرک اما خسته کننده یک دونده باشند.
از مرد کور استقبال پرشوری شد، این کمترین کاری بود که می توانستند
بکنند، در مواجهه با ناملایمات است که دوستان خود را می شناسید، خواه بلایی
نازل شده باشد و خواه قابل پیش بینی باشد.



این دوستی به درازا نکشید.

بعضی از بازداشت شدگان کور با سوء استفاده از هرج و مرج هرچند کانتینری را که می توانستند برداشته و در رفته بودند، این را میشد آشکارا جلوگیری خائنانه از هر نوع بی عدالتی فرضی در تقسیم غذا دانست.

برخلاف باور عامه مردم، خوش باورها که همیشه همه جا پیدا می شوند، با عصبانیت معترض شدند که: این رسم زندگی نیست، اگر نتوانیم به هم اعتماد داشته باشیم آن سرمان صحراست.

و برخی دیگر تهدید کردند که حق این دغله‌ها یک فصل کتک جانانه است. البته دغله‌ها خواستار چنین چیزی نبودند، اما همه معنای این حرف را درک کردند، این تعبیر نادرست فقط به خاطر به جا بودنش قابل تحمل بود.

بازداشت شدگان کور که در سرسرا جمع شده بودند به توافق رسیدند، این توافق عملی ترین راه حل قسمت اول وضعیت دشواری بود که در آن قرار داشتند و تصمیم گرفته شد مابقی کانتینرهای غذا به طور مساوی میان دو بخش که خوشبختانه تعداد زندانیانشان مساوی بود تقسیم شود، و یک کمیته نیز با نفرات مساوی از دو بخش تشکیل گردد و به کانتینرهای گم شده، یعنی دزدیده شده، و یافتن آنها رسیدگی کند.

طبق عادتی که داشت جا می افتاد، مدتی درباره پس و پیش کار، یعنی اینکه اول غذا بخورند و سپس به موضوع رسیدگی کنند یا برعکس، بحث شد، رأی اکثریت این بود که با در نظر گرفتن ساعات روزه اجباری، بهتر است اول به شکمشان برسند و بعد به تحقیقشان بپردازند.

یک نفر از بخش یک گفت:

– فراموش نکنید که شماها باید کشته هایتان را هم دفن کنید.

ظریفی جواب داد:

– آخر ما هنوز آنها را نکشته ایم، شما می خواهید دفنشان کنیم!

و از این بازی که با لغات کرده بود خیلی لذت برد.

همه خندیدند.

اما طولی نکشید که کاشف به عمل آمد گناهکاران در دو بخش نیستند. بازداشت شدگان کوری که در چهارچوب در ورودی بخش خود منتظر غذا بودند، ادعا می کردند صدای قدمهای بسیار شتابان افرادی را در راهرو شنیده اند، اما کسی وارد بخشها نشده است، چه برسد به اینکه کانتینر غذا با خود آورده باشد، و حاضر بودند پای حرفشان قسم بخورند.

به فکر کسی رسید پیشنهاد کند که بهترین راه شناختن این افراد این است که همه به تختهایشان برگردند، آن وقت معلوم می شود تختهای خالی متعلق به دزدهاست، پس کافی است منتظر بمانند تا آنها از هرجا که پنهان شده بودند تا غذای دزدیده را به راحتی نوش جان کنند برگردند، بعد غافلگیرشان کنند و بگیرند و یادشان دهند که به اموال عمومی باید حرمت گذاشت.

اجرای این نقشه، ولو به جا و بسیار عادلانه بود، یک اشکال عمده داشت، زیرا معنی اش آن بود که صبحانه ای را که سخت طالبش بودند و همین حالا هم سرد شده بود تا مدتی نامعلوم عقب بیندازند.

یکی از مردان کور پیشنهاد کرد:

- اول صبحانه بخوریم.

و اکثریت موافقت کردند که اول غذا بخورند، همان مقدار کمی که متأسفانه پس از آن دزدی شرم آور باقی مانده بود.

در همین موقع، درون مخفیگاهی در این ساختمانهای کهنه و زهوار در رفته، لابد دزدها تا خرخره مشغول خوردن دو یا سه سهم صبحانه ای بودند که بر خلاف انتظار کیفیت بهتری پیدا کرده بود، شیر و قهوه، در واقع سرد شده، بیسکویت و نان و مارگارین، درحالیکه افراد شریف باید با نصف یا یک سوم از آن مقدار سر می کردند.

صدای بلندگو از بیرون شنیده شده که بازداشت شدگان آلوده را برای بردن

سهمیه شان صدا می کرد، صدای بلندگو به گوش عده ای از بازداشت شدگان بخش یک رسید که با افسردگی بیسکویتهای آب زده خود را می جویدند. یکی از بازداشت شدگان کور، تحت تأثیر جو نامطلوبی که سرقت غذا ایجاد کرده بود، فکری به نظرش رسید:

– اگر در سرسرا منتظر بمانیم، آنها با دیدن ما چنان وحشتی خواهند کرد که ممکن است یکی دو کانتینر از دستشان بیفتد. اما دکتر گفت: به نظرش این کار صحیح نباشد، و تنبیه بی گناهان عادلانه نیست.

پس از پایان صبحانه، زن دکتر و دختری که عینک دودی داشت کانتینرهای مقوایی را به حیاط بردند، همچنین فلاسکهای خالی شیر و قهوه، لیوانهای کاغذی، و خلاصه هر آنچه را که خوردنی نبود. آنگاه زن دکتر گفت باید زباله ها را سوزاند و از شر این مگسهای موذی راحت شد.



بازداشت شدگان روی تختهایشان نشستند و منتظر بازگشت دزدها شدند، صدای درشتی بلند شد که: اینها یک گله سگ دزدند. اما آن رذلها نیامدند، حتماً شستشان باخبر شده بود، لابد از طریق شخص زیرکی که در میانشان بود، یک نفر مانند فردی که گفته بود حقشان یک فصل کتک جانانه است.

دقایق سپری میشد، عده ای از مردان کور روی تختشان دراز کشیدن، چند نفری بی درنگ خوابشان برد.

– دوستان، این پیامد خوردن و خوابیدن است.

– با در نظر گرفتن تمام جوانب، موقعیت آنها می توانست بدتر باشد.

– تا زمانی که به ما غذا بدهند، چون بدون غذا که نمی شود زنده ماند، مثل

- این است که در هتل هستیم.
- در مقام مقایسه، زندگی یک آدم کور در شهر حتماً باید عذاب الیمی باشد، بله، عذاب الیم.
 - تلو تلو خوردن در خیابانهای شهر، فرار مردم با دیدن او، وحشت خانواده، اجتناب از نزدیک شدن به او، عشق مادری، عشق فرزندی، همه قصه می شود.
 - لابد آنها همان رفتاری را با من می کردند که در اینجا با ما می شود، در یک اتاق حبسم می کردند، و اگر بخت با من یار بود، بشقاب غذایی بیرون در براریم می گذاشتند.
 - با در نظر گرفتن بی طرفانه موقعیت، بدون پیش داوری یا خشم، باید اذعان می شد که دست اندرکاران با تصمیم به اسکان دادن کورها با کورها، بصیرت قابل توجهی نشان داده بودند.
 - کبوتر با کبوتر قانون عادلانه ست برای کسانی که مانند جذامیها باید با هم زندگی کنند.
 - و تردید نیست که حق با دکتری است که در آنجا، در انتهای بخش، می گوید باید نظم و نظامی در نظر بگیریم.
 - مسئله، در واقع، مسئله سازمان دهی است، اول برای غذا، دوم، و این هردو لازمه بقا است.
 - سازمان دهی با انتخاب چند مرد و زن قابل اعتماد و سپردن امور به آنها.
 - برقراری قوانینی مورد قبول برای هم زیستی مسالمت آمیز در بخش، چیزهای ساده ای، مثل جارو کردن کف بخش، مرتب نگه داشتن و شستن محیط زیست.
 - در این مورد بهانه ای نداریم، صابون و مواد پاک کننده به ما می دهند.
 - مرتب نگه داشتن تختها.
 - و مهم این است که عزت نفسمان را از دست ندهیم.

- با درگیری با سربازانی که وظیفه شان حکم می کند از ما محافظت کنند
اجتناب کنیم.

- نمی خواهیم بیش از این کشته بدهیم.

- پیدا کردن افرادی که بتوانند شبها با قصه گویی و نقل حکایت و
شوخیهایشان، با هر چیزی، ما را مشغول کنند.

- فکرش را بکنید چه خوب می شد اگر کسی بود که کتاب مقدس را از حفظ
باشد، می توانستیم هرچه از بدو خلقت پیش آمده مرور کنیم، مهم این است که
به همدیگر گوش کنیم.

- حیف که رادیو نداریم، موسیقی همیشه تسلی بزرگی بوده.

- و در ضمن می توانیم به اخبار گوش دهیم.

- فکرش را بکنید که اگر مثلاً داروی شفا بخش بیماری مان کشف شود چقدر
خوشحال می شویم.



سپس آنچه محتوم بود اتفاق افتاد.

از خیابان صدای تیراندازی به گوششان رسید. یکی فریاد زد:

- دارند می آیند ما را بکشند.

دکتر گفت:

- خونسرد باشید، باید منطقی فکر کرد، اگر می خواستند ما را بکشند اینجا
می آمدند، نه بیرون.

حق با دکتر بود، گروهبان دستور تیراندازی هوایی داده، و نه اینکه سربازی
ناگهان با انگشت روی ماشه کور شده باشد، پیدا بود که برای کنترل و مرعوب
کردن بازداشت شدگان جدیدی که از کامیونها پیاده می شدند و سکندری می
رفتند راه دیگری وجود نداشت. وزارت بهداری به وزارت دفاع اطلاع داده بود که

- چهار کامیون پر می فرستیم.
- یعنی چند نفر می شوند؟
- حدود دویست نفر.
- این عده را کجا اسکان بدهیم.
- سه بخش ویژه کورها در ضلع سمت راست ساختمان هست، طبق اطلاعی که به ما داده اند، ظرفیت کل صد و بیست نفر است، و تا الان شصت هفتاد نفر در آنجا بازداشت هستند.
- منهای ده دوازده نفری که مجبور شدیم بکشیم.
- یک راه حل هست، تمام بخشها را باز کنید.
- در این صورت آلوده شدگان با کورها در تماس مستقیم قرار می گیرند.
- به احتمال قریب به یقین، دیر یا زود، آنها هم کور می شوند، به علاوه، در وضع فعلی، تصور می کنم همه ما آلوده خواهیم شد.
- یک نفر هم پیدا نمی شود که از جلوی چشم یک کور رد نشده باشد، از خودم می پرسم اگر یک کور نمی تواند ببیند، پس چطور می تواند این بیماری را از قوه باصره اش منتقل کند!
- ژنرال، این منطقی ترین بیماری دنیاست، چشم کور کوری اش را به چشم بینا منتقل می کند، از این ساده تر نمی شود.
- یکی از سرهنگهای ما عقیده دارد به مجرد اینکه کسی کور می شود باید او را کشت.
- داشتن جسد به جای آدم کور وضع را بهتر نمی کند.
- کور بودن با مردن یکی نیست.
- بله، اما مردن با کور بودن یکی است.
- پس حدود دویست نفرند؟
- بله.

- خب تکلیف رانندگان کامیونها چیست؟
- آنها را هم با سایرین بازداشت کنید.
- همان روز عصر، وزارت دفاع با وزارت بهداشت تماس گرفت.
- می خواهید آخرین خبر را بشنوید، سرهنگ مورد اشاره ما کور شد.
- جالب است حالا بدانیم درباره عقیده مشعشع خود چه فکر می کند!
- فکرش را کرد، یک گلوله توی مغزش خالی کرد.
- اسم این را می گذارم نگرش باثبات.
- ارتش برای دادن سرمشق همواره آماده است.



در بزرگ ورودی را چهارطاق باز کرده بودند، گروهبان دستور داد بازداشت شدگان به ستون پنج وارد محوطه شوند، اما آنها چون از شمردن عاجز بودند، گاهی بیشتر و گاه کمتر از پنج نفر می شدند، سرانجام همه با هم جلوی در ازدحام کردند، و چون غیر نظامی بودند، هیچ انضباطی را رعایت نمی کردند، حتی یادشان نبود که طبق آنچه هنگام غرق شدن کشتی مرسوم است، زنها و بچه ها را جلوتر بفرستند.

تا یادمان نرفته باید بگوییم که تمام تیرها هم هوایی شلیک نشد، یکی از رانندگان کامیون از رفتن به بازداشت گاه به همراه سایرین امتناع کرده و معترض شده بود که بینایی اش خیلی هم خوب است، نتیجه این که، بعد از سه ثانیه، حرف وزارت بهداشت را ثابت کرد که مردن با کور بودن یکی است.

گروهبان همان دستورات سابق را تکرار کرد:

- جلو بروید، به شش پله می رسید، هر وقت رسیدید، از پله ها آهسته بالا بروید، اگر کسی زمین بخورد، معلوم نیست چه پیش بیاید.

فقط این توصیه را فراموش کرد که تأکید کند طناب راهنما را دنبال کنند، اما

واضح بود که اگر طناب را می گرفتند یک عمر طول می کشید تا وارد ساختمان شوند، چون همه از در داخل محوطه شده بودند، گروهبان که خیالش راحت بود، هشدار داد که:

- سه بخش در سمت راست و سه بخش در سمت چپ هست، هر بخش چهل تخت دارد، خانواده ها پیش هم بمانند، عجله نکنید. در ورودی بخش صبر کنید و از کسانی که پیش از شما آنجا بوده اند راهنمایی بخواهید، همه چیز رو به راه است، بروید و آرامش را حفظ کنید، آرامش را حفظ کنید، غذایتان بعداً می رسد.



صحیح نیست که تصور کنیم این فوج انبوه آدمهای کور، مثل بره به کشتارگاه بروند و طبق عادتشان بع بع کنند، درست است، قدری شلوغ بود، اما آنها همیشه همین طور بوده اند، تنگ هم، نفسها و بوها درهم آمیخته. برخی اینجا مدام زاری می کنند، برخی دیگر از فرط ترس یا خشم دائم فریاد می زنند، برخی نیز نفرین می کنند، یک نفر حتی تهدید وحشتناک و عبثی هم کرد، اگر دستم به شماها برسد، چشمهایتان را از کاسه درمی آورم، و لابد مقصودش سربازها بود.

اولین بازداشت شدگانی که به پله ها رسیدند، به ناچار با یک پایشان بلندی و عمق پله را بررسی کردند، فشار پشت سربها دو سه نفر از جلوییها را به زمین انداخت، خوشبختانه مسئله وخیم تری پیش نیامد، جز چند خراش روی چند ساق پا، هشدار گروهبان توفیقی اجباری از آب درآمده بود.

چند نفر از تازه واردین در سراسر بودند، اما نمی شد انتظار داشت که دویست نفر آدم بتوانند به این سادگی سر و سامان بگیرند، مضافاً که کور بودند و راهنمایی هم نداشتند، کهنگی و بدساختی ساختمان هم به این وضعیت دردناک دامن می زد، این کافی نبود که گروهبانی که فقط از مسائل نظامی

سر رشته دارد بگوید که در هر ضلع سه بخش وجود دارد، باید از درونش هم اطلاع داشته باشد، از درهای باریکی که در گلوگاهشان گیر می کردید، از راهروهایی که مانند محبوسین تیمارستان دیوانگی می کردند، بی جهت شروع می شدند و بی جهت پایان می گرفتند، و هیچ کس هم هرگز نخواهد دانست چرا.

جلوداران بازداشت شده کور، از روی غریزه، به دو صف تقسیم شده بودند و در دو طرف راهرو از کنار دیوار حرکت می کردند و در جستجوی دری بودند که از آن وارد بخشی شوند، و بی شک، این شیوه امنی بود، به شرط اینکه اسباب و اثاثی جلوی پایشان سبز نشود.

دیر یا زود، بازداشت شدگان جدید، با آگاهی و حوصله اسکان می گرفتند، اما مسلماً پس از آنکه آخرین نبرد میان نخستین صفوف ستون سمت چپ و آلوده شدگانی که در آنجا سکنی داشتند به پیروزی برسد.

البته چنین انتظاری می رفت.

توافق شده و حتی وزارت بهداری حکمی صادر کرده بود که این ضلع ساختمان در اختیار آلوده شدگان قرار بگیرد، و اگر حقیقت داشت که طبق پیش بینی به احتمال قوی همه سرانجام کور می شوند، این نیز حقیقت داشت که صرفاً از دید منطقی، تا زمانی که کور نمی شدند ضمانتی در کار نبود که تقدیرشان کوری باشد.

شخصی آرام در خانه اش نشسته، مطمئن است که در مورد خودش حداقل همه چیز رو به راه است، و ناگهان گروهی متشکل از افرادی که شدیداً از آنها وحشت دارد، فریاد زنان و شتابان به سوی او می آیند. در ابتدا، آلوده شدگان تصور کردند که آنها هم مانند خودشان گروهی بازداشت شده هستند و فقط تعدادشان بیشتر از آنهاست، اما این فریب دیری نپایید، اینها همه کور بودند، محافظان بخش فریاد زدند:

– نمی شود اینجا بیایید، این ضلع مخصوص ما است، مال کورها نیست، ضلع شما آن طرف است.

عده ای از بازداشت شدگان کور خواستند برگردند و ورودی دیگری پیدا کنند، برایشان تفاوت نداشت به راست بروند یا چپ، اما عده ای که از پشت سر می کوشیدند داخل شوند بیرحمانه به آنها تنه می زدند و هل شان می دادند. آلوده شدگان با مشت و لگد از در ورودی بخش خود دفاع می کردند، کورها نیز به هر ترتیب شده معامله به مثل می کردند، گرچه دشمن را نمی توانستند ببینند، اما می دانستند ضربه ها از کجا می آید.

دویست نفر، یا عده ای در این حدود، در سرسرا جا نمی گرفتند، در نتیجه طولی نکشید که در حیاط با وجود پهنای مناسب، کاملاً مسدود شد، انگار درپوشی بر آن گذاشته باشند، دیگر نه راه پس مانده بود و نه راه پیش، و آنهایی که درون سرسرا بودند، له و لورده، می کوشیدند با لگد و آرنج راهی برای نجات خود باز کنند، صدای فریاد بلند بود، بچه های کور گریه می کردند، مادرهای کور از حال می رفتند، عده زیادی که موفق به ورود نشده بودند زور بیشتری می آوردند، نعره سربازان که نمی فهمیدند چرا این احمقها داخل نمی شوند از همه چیز بیشتر بازداشت شدگان را ترسانده بود.

لحظه وحشتناک زمانی بود که جمعیت با یک حرکت ناگهانی و پس غلتیدن سعی در خلاصی از آن اغتشاش کرد، همه می خواستند از خطر له شدن که قریب الوقوع می نمود رهایی یابند.

خودمان را جای سربازها بگذاریم، بناگاه می بینند عده قابل توجهی از افرادی که درون ساختمان بودند بیرون ریختند، بی درنگ بدترین حدس را زدند، فکر کردند تازه واردین می خواهند برگردند و فرار کنند، سوابق قبلی را به خاطر بیاوریم، امکان داشت حمام خون به راه بیفتد.

خوشبختانه این بار نیز گروهبان حریف بحران شد، شخصاً تیر هوایی شلیک

کرد، اما فقط برای جلب توجه، و از بلندگو فریاد کشید:

- آرام باشید، آنهایی که روی پله ها هستند قدری عقب بیایند، راه را باز کنید، به جای هل دادن به هم کمک کنید.

توقع زیادی بود، نبرد در داخل ساختمان ادامه داشت، اما در نتیجه حرکت عده زیادی از بازداشت شدگان کور به سمت ضلع راست، سرسرا کم کم خالی شد، در آنجا زندانیان کور از آنها استقبال و به بخش سه راهنمایی شان کردند که تاکنون خالی مانده بود، و یا به تختهایی که در بخش دو هنوز اشغال نشده بود.

برای لحظه ای به نظر رسید که جنگ به نفع آلوده شدگان تمام می شود، نه به این خاطر که قوی تر بودند و بینا، بلکه زندانیان کور که فهمیده بودند ورودی ضلع دیگر خلوت شده، هر نوع ارتباطی را با این ضلع قطع کردند، درست همان طور که گروهبان در بحثهای خود درباره استراتژی و تاکتیکهای مقدماتی نظامی توضیح می داد. با این حال، پیروزی مدافعین کوتاه مدت بود.

از در سمت راست صدا می کردند که دیگر جا ندارند، که بخشها همه پر شده، که عده ای از بازداشت شدگان کور به سرسرا رانده می شوند، و تمام اینها دقیقاً در زمانی بود که درپوش انسانی که ورودی را مسدود کرده بود باز شد و عده قابل توجهی از بازداشت شدگان که بیرون مانده بودند توانستند پیشروی کنند و زیر سقفی پناه بگیرند که در آنجا، به دور از تهدیدات سربازان، می توانستند به زندگی ادامه دهند.

این جا به جاییها، که تقریباً همزمان بود، به کشمکش در ورودی ضلع چپ دامن زد، دوباره کتک کاری شد، دوباره داد و قال به هوا رفت، و انگار اینها کافی نبود، چون در آن بلبشو عده ای از بازداشت شدگان کور و سردرگم، دری را که از سرسرا مستقیماً به حیاط داخلی باز می شد پیدا کرده و با زور و فشار باز کردند، فریاد زدند که در آنجا چند جسد پیدا کرده اند. تصور وحشتشان را

بکنید.

به هر بدبختی بود از حیاط عقب نشستند، و تکرار کردند که آنجا پر از مرده است، انگار بعداً نوبت خودشان است، و در عرض یک ثانیه، مجدداً سرسرا مبدل به همان گرداب خروشانِ پیشین شد، سپس، پیرو انگیزه ای ناگهانی و خطرناک، این توده انسانی به سمت ضلع چپ یورش آورد، و همه چیز را با خود برد، دفاع آلوده شدگان درهم شکست، بسیاری از آنها اکنون دیگر فقط آلوده نبودند، و بقیه، که دیوانه وار می دویدند، هنوز سعی می کردند از تقدیر سیاهشان بگریزند.

دویدنشان عبث بود. یکی پس از دیگری کور شدند، چشمهایشان در سیل هولناک سفیدی غرق شد که تمام راهروها، تمام بخشها، و تمام فضا را در خود گرفت.

در سرسرا، در حیاط داخلی، بازداشت شدگان کور، درمانده و مستأصل، خودشان را می کشیدند، اکثراً سالمند بودند، خلیه‌ها زن و بچه بودند، افرادی بی دفاع، و این معجزه بود که اجساد بیشتری برای دفن کردن به جا نماند. علاوه بر کفشهایی که پاهایشان را گم کرده بودند، کیسه های خواب و چمدان و سبد و خرده ریزه‌هایی از مال و اموال زندانیان، روی زمین ریخته و پاشیده بود، دیگر هرگز پیدا نمی شد، اما اگر کسی پیدایشان می کرد و برمی داشت، مدعی می شد مال خودش است.



پیرمردی با چشم بندی سیاه بر یک چشم از حیاط وارد سرسرا شد. او نیز بار و بنه اش را گم کرده بود یا چیزی به همراه نداشت. اولین کسی بود که پایش به اجساد حیاط خورد، اما فریاد نزد. کنار اجساد ایستاد تا آرامش و سکوت برقرار شود.

یک ساعت صبر کرد. حالا نوبت اوست که سرپناهی برای خود دست و پا کند. خیلی آهسته، با دستهای دراز کرده در مقابل، به تجسس راهش پرداخت. درِ بخش یکِ سمت راست را پیدا کرد، صدای افرادی را که درون بخش بودند شنید، سپس پرسید:

- آیا تخت خالی در این بخش پیدا می شود؟



سرازیر شدن این همه آدم کور حداقل یک مزیت داشت، یا شاید دو مزیت، اولی در واقع ماهیتی روانشناسانه داشت، چون فرق زیادی است از یک سو بین انتظار مداوم برای آمدن زندانیان جدید، و از سوی دیگر درک این واقعیت که ظرفیت ساختمان کامل شده و من بعد امکان برقراری و حفظ روابط دیرپا با همسایگان وجود دارد، آن هم بدون نابسامانیهایی که تاکنون بود و از وقفه ها و ملاحظات بی پایان ورود زندانیان جدید ناشی می شد و همه را مجبور می کرد دوستیهای خود را از نو پایه ریزی کنند.

مزیت دوم که ماهیتی عملی و روشن و اساسی داشت این بود که دست اندر کاران خارج از زندان، چه نظامی و چه غیرنظامی، فهمیده بودند تهیه غذا برای بیست سی زندانی که چون تعدادشان زیاد نبود با اشتباهات یا دیر و زود شدن غذا کم و بیش مدارا می کردند یک چیز است، و مسئولیت ناگهانی و دشوار سیر کردن شکم دویست و چهل نفر، با سلیقه ها و خلّقه ها و خاستگاه های اجتماعی متفاوت، چیز دیگری است.

دقت کنید، دویست و چهل نفر، و تازه حداقل بیست زندانی اضافی هم هستند که نتوانسته اند تختی برای خود دست و پا کنند و روی زمین می خوابند.

به هر صورت، باید اذعان کرد که سیر کردن سی نفر با جیره غذایی ده نفر، فرق دارد با اینکه سهمیه دویست و چهل نفر میان دویست و شصت نفر تقسیم شود.

تفاوت محسوس نیست.

نتیجه اینکه، احساس مسئولیت بیشتر، و شاید هم فرضیه ای که نادیده نمی توان گرفت، یعنی ترس از بروز اغتشاشات، موجب تغییر روند مسئولان گردید، دستور دادند غذا به اندازه کافی و سر وقت معین به بازداشت شدگان تحویل داده شود.

روشن است که پس از آن کشمکش رقت باری که شاهد بودیم، جا به جایی این تعداد بازداشت شده کور آسان و خالی از دغدغه نبود، کافیسیت انسانهای فلک زده آلوده به میکروبی را یاد کنیم که هنوز می توانستند ببینند و اکنون دیگر نمی توانند، یا زوجهای از هم جدا افتاده ای که بچه هایشان را گم کرده بودند، یا درد و رنج آنهایی که زمین خوردند و زیر دست و پا ماندند، بعضیها دو سه بار، و یا کسانی که به دنبال اشیای گمشده ای که برایشان عزیز بود دوره افتاده بودند و آنها را پیدا نمی کردند، باید خیلی انسان بی احساسی بود که بدبختیهای این اشخاص را به هیچ گرفت و فراموش کرد.

با تمام این احوال نمی شود انکار کرد که اعلام وقت ناهار، برای همه مانند مرهمی تسلی بخش بود.

و اگر چه نمی شود انکار کرد که به دلیل ضعف مدیریت و نبود مسئولی که قادر به تحمیل انضباط لازم باشد، تهیه یک چنین مقدار خوراک و تقسیم آن برای سیر کردن این همه شکم به اختلافات بیشتری منجر شد، ولی باید اعتراف کرد که جو تغییر کرد و به مراتب بهتر شد، وقتی که در سراسر تیمارستان متروکه هیچ صدایی به جز صدای جویدن دویست و شصت دهان به گوش نمی رسید.

جمع کردن ریخت و پاش در پایان غذا با چه کسی بود، این سئوالی است که هنوز جواب ندارد، فقط بعد از ظهرها بلندگو قوانین مربوط به نظم و انضباط را تکرار می کرد که به نفع همه بود و تنها آن وقت بود که معلوم می شد تازه واردین تا چه حد مراعات این قوانین را می کنند.

این را هم نباید دست کم گرفت که زندانیان بخش دو در ضلع راست ساختمان سرانجام تصمیم به دفن کشته هایشان گرفته اند.

- حداقل از شر این بوی گند خلاص می شویم، به بوی زنده ها، هر قدر هم متعفن باشد، آسانتر می شود عادت کرد.



اما در بخش یک، شاید به خاطر پیش کسوتی و راه و روشهای تثبیت شده ای برای خو گرفتن با کوری، یک ربع پس از اتمام غذا، حتی یک تکه کاغذ کثیف یا یک بشقاب فراموش شده و یا ظرفی که چکه کند روی زمین دیده نمی شد.

همه چیز جمع می شد، ظروف کوچکتر در ظروف بزرگتر جا می گرفت، و ظروف کثیفتر درون ظروف بالنسبه تمیزتر، کاملاً طبق اصول منطقی بهداشت، پس مانده غذاها و آشغالها با نهایت دقت و تلاش برای انجام این تکلیف شاق جمع آوری می شد. طرز فکری که به ناچار تعیین کننده رفتار اجتماعی است نه قابل سرهم بندی است و نه خودجوش.

در مورد خاصی که منظور ماست، برخورد آموزشی زن کوری که در انتهای بخش است اثری سرنوشت ساز دارد. زنی که همسر چشم پزشک است، و همیشه به ما می گوید اگر نمی توانیم مانند انسانها زندگی کنیم لاف لاقل سعی کنیم مانند حیوانات زندگی نکنیم، این جملات را آنقدر تکرار کرده است که در بخش به صورت ضرب المثل درآمده، یا مَثَل، یا نظریه، یک قانون زندگی، کلماتی که در واقع ساده و ابتدایی بودند، طرز فکری که مساعد درک نیازمندیها و

موقعیتهایی بود که سهمی ولو اندک در استقبال گرمی داشت که پیرمردی که چشم بند سیاه داشت وقتی سرش را از درِ بخش داخل کرد و پرسید: آیا یک تخت خالی در آنجا پیدا می شود، با آن مواجه شد.

از حسن اتفاق، که نویدبخش پیامدهای آینده بود، یک تخت خالی وجود داشت، فقط یک تخت، و هیچکس نمی توانست حدس بزند چگونه این تخت از یورش تازه واردین برکنار مانده بود، در این تخت ماشین دزد دردهای جانکاهی را متحمل شده بود، و شاید به همین دلیل حال و هوای رنج و عذابی را حفظ کرده بود که برای مردم دافعه داشت.

این بازیهای تقدیر، این رمز و رازهای پنهانی، و این تصادف بی مقدمه و ابتدا به ساکن نبود، ابدأ، کافیسیت یادآور شویم تمام بیمارانی که در روز مراجعه مردی که اول کور شد به خاطر ناراحتی چشم در مطب بودند، اکنون در همین بخش هستند، و حتی در این موقع هم کسی فکر پیامدی را نمی کند، زن دکتر، طبق معمول با صدای آهسته، به این خاطر که کسی به راز حضورش در آنجا ظنین نشود، در گوش همسرش گفت:

- شاید این مرد هم یکی از مریضهای تو باشد. پیرمردی است که وسط سرش طاس است و دورش موی سفیدی دارد، با یک چشم بند سیاه، خوب یادم است که راجع به او با من صحبت کردی.

- کدام چشم؟

- چشم چپ.

- پس خودش است.

دکتر به سوی راهروی میان دو ردیف تخت رفت، صدایش را قدری بلند کرد و گفت:

- می خواهم مردی را که همین الان به جمع ما آمده لمس کنم، از او خواهش می کنم به سوی من بیاید و من هم به سمت او حرکت می کنم.

در نیمه راه به هم برخوردند و انگشته‌هایشان با هم تماس پیدا کرد، مانند دو مورچه که با حرکت ماهرانه شاخک‌هایشان یکدیگر را بشناسند، اما در این مورد چنین اتفاقی نیفتاد، دکتر اجازه خواست، دست روی صورت پیرمرد کشید، و فوراً چشم بند او را پیدا کرد. با تعجب گفت:

- تردید ندارم، این هم تنها شخصی که جایش اینجا خالی بود.

یعنی مریضی که چشم بند سیاه داشت. پیرمرد پرسید:

- مقصودتان چیست، شما کی هستید؟

- من چشم پزشک شما هستم، یا بهتر است بگویم بودم، یادتان هست،

درباره تاریخ عمل آب مروارید شما توافق کردیم؟

- از کجا مرا شناختید؟

- اول از صدایتان، صدا وسیله بینایی فردی است که نمی تواند ببیند.

- بله، صدا، من هم دارم صدای شما را به یاد می آورم، مگر می شد فکرش را

کرد دکتر، حالا دیگر نیازی به عمل نیست!

- اگر برای مسئله ای که داریم شفایی باشد، هر دو به آن احتیاج داریم.

- دکتر، یادم است به من گفتید بعد از عمل دنیایی را که در آن زندگی می

کردم نخواهم شناخت، حالا معلوم شد که حق با شما بود.

- کی کور شدید؟

- دیشب.

- و به این سرعت شما را به اینجا آوردند؟

- وحشت از کوری در بیرون به حدی است که همین امروز و فرداست که

مردم را به مجرد کور شدن بکشند.

صدای مردی بلند شد که گفت:

- تا به حال اینجا ده نفر را کشته اند.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت فقط گفت:

- من جسدشان را پیدا کردم.
همان صدا ادامه داد:
- آنها از بخش دیگری بودند.
= و انگار بخواهد گزارشی را به پایان برساند اضافه کرد:
- ما کشته هایمان را فوراً دفن کردیم.
دختری که عینک دودی داشت نزدیک آمده بود.
- مرا یادتان هست، عینک دودی به چشم داشتم.
- علیرغم آب مرواریدم، شما را خیلی خوب یادم هست، یادم هست چقدر
قشنگ بودید.
دختر لبخند زد و گفت:
- متشکرم.
و سر جایش برگشت. از آنجا با صدای بلند گفت:
- پسر بچه هم اینجا است.
صدای پسرک بلند شد که: مادرم را می خواهم، انگار از فرط گریه عبث
خسته و مانده شده بود. مردی که اول کور شد گفت:
- من هم اولین مردی بودم که کور شدم، با زنم اینجا هستیم.
و منشی مطب گفت:
- من منشی مطب هستم.
زن دکتر گفت:
- فقط من مانده ام که خودم را معرفی کنم.
و خودش را معرفی کرد.
سپس پیرمرد انگار که بخواهد جبران این استقبال را کرده باشد گفت:
- من یک رادیو دارم.
دختری که عینک دودی داشت کف زد و با صدای بلند گفت:

- رادیو، موسیقی، چه عالی!
- پیرمرد یاد آور شد:
- بله، اما یک رادیوی کوچک باطری دار، باطریها هم که تا ابد کار نمی کنند.
- مردی که اول کور شد گفت:
- مگر خیال می کنید تا ابد در این قفس می مانیم؟
- تا ابد نه، تا ابد زمان خیلی درازی است.
- دکتر گفت:
- می توانیم به اخبار گوش کنیم.
- دختری که عینک دودی داشت تأکید کرد:
- و کمی موسیقی.
- همه از یک جور موسیقی خوششان نمی آید، اما همگی مایلیم بدانیم در دنیای خارج چه می گذرد، بهتر است رادیو را برای همین کار بگذاریم.
- پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:
- موافقم.



- رادیوی کوچک را از جیب بیرون آورد و روشن کرد. شروع به جستجو برای پیدا کردن ایستگاه های مختلف نمود اما دستش هنوز به حد کافی قرص نبود که بتواند در یک طول موج روی ایستگاه خاصی برود، و در ابتدا فقط صدای خِش خِش، کلمات و موسیقی گنگ به گوش رسید، رفته رفته دستش محکم و موسیقی قابل شناخت شد، دختری که عینک دودی داشت تقاضا کرد:
- بگذارید کمی همانجا باشد.
 - کلمات مفهوم شد، زن دکتر گفت:
 - اما اینکه اخبار نیست.

و سپس گویی به ناگاه فکری به مغزش رسیده باشد پرسید:

- ساعت چند است؟

اما خوب می دانست که کسی نمی تواند جوابش را بدهد. چرخش پیچ رادیو همچنان از جعبه کوچک سر و صدا درمی آورد، بعد که منظم شد صدای آوازی از آن بلند شد، آواز معروفی نبود، اما بازداشت شدگان کور کم دور رادیو جمع شدند بی آنکه یکدیگر را هل بدهند، و اگر احساس می کردند شخصی مقابلشان است همانجا می ایستادند و گوش می کردند، چشمهایشان باز بود و سرشان به سمت صدایی گرفته بودند که آواز می خواند، عده ای گریه می کردند، گریه ای که فقط از کورها برمی آید، اشکشان انگار از چشمه جاری بود.

وقتی آواز تمام شد، گوینده گفت:

- با سومین ضربه، ساعت چهار خواهد بود.

یکی از زنهای کور با خنده پرسید:

- چهار بعد از ظهر یا چهار صبح!

و انگار از خنده خودش دردش آمد. زن دکتر پنهانی ساعتش را میزان و کوک کرد. ساعت چهار بعد از ظهر بود، با اینکه حقیقت برای ساعت هیچ فرقی نمی کند، ساعت از یک تا دوازده کار می کند، مابقی ساخته ذهن انسان است.

دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- این چه صدایی بود؟

زن دکتر جواب داد:

- من بودم، وقتی رادیو گفت ساعت چهار است من هم ساعت را کوک کردم،

یکی از همان حرکت‌های غیرارادی که غالباً نفهمیده می کنیم.

بعد به نظرش آمد که به خطرش نمی ارزید، می توانست به ساعت مچی تازه واردین نگاه کند. حتماً یکی از آنها ساعتی داشت که کار کند. پیرمردی که چشم بند سیاه داشت ساعت مچی بسته بود، در همان موقع چشم زن دکتر به آن

افتاد و دید ساعتش درست کار می کند.

بعد دکتر گفت:

- از اوضاع بیرون برایمان تعریف کنید.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- البته، اما بهتر است بنشینم، آنقدر روی پا بوده ام که هلاکم.

زندانیان کور سه نفری و چهارنفری روی تختها نشستند، در این موقعیت می خواستند کنار هم باشند، هر طور بود جا گرفتند و ساکت نشستند، سپس پیرمردی که چشم بند سیاه داشت آنچه را می دانست برایشان گفت، هر چه را با چشم خود دیده بود وقتی هنوز می توانست ببیند، هر چه را در طی چند روزی که از شروع اپیدمی تا کوری خودش به گوش شنیده بود.



پیرمرد گفت:

- در بیست و چهار ساعت اول، اگر شایعه ای که پیچیده بود حقیقت داشته باشد، صدها مورد مشابه بروز کرد، همه با همان علائم، همه ناگهانی، و عجباً که بدون هیچ ضایعه ای، با همان سفیدی درخشان میدان دید، بدون هیچ دردی قبل یا بعدش. روز دوم می گفتند از تعداد این موارد کاسته شده و از صدها مورد به بیست سی مورد رسیده و همین باعث شد که دولت اعلام کند اکنون منطقی است که فرض کنند وضع بزودی تحت کنترل درخواهد آمد.

از حالا، جز چند اظهار نظر اجتناب ناپذیر، داستان پیرمردی را که چشم بند سیاه دارد دنبال نمی کنیم، روایت تجدید نظر شده ای از سخنان او را جایگزین آن می کنیم که با واژگان دقیق تر و مناسب تری از نو ارزیابی شده است.

دلیل این تغییر پیش بینی نشده زبان رسمی و تحت کنترلی است که راوی از آن استفاده می کند، و این زبان صلاحیت او را به عنوان یک گزارشگر مکمل

سلب می کند، و کاری هم به این نداریم که او چقدر اهمیت دارد و بدون او هیچ راهی برای دانستن آنچه در دنیای خارج گذشته نیست، بنابراین، به عنوان گزارشگر مکمل این رویدادهای حیرت انگیز، تعریف این حوادث، با استفاده صحیح از اصطلاحات مناسب، دقیق تر می شود.

حالا می توانیم برگردیم به مطلب مورد بحث، دولت فرضیه اول خود را که کشور در چنگال اپیدمی بی سابقه ای اسیر شده که ناشی از عاملی بیماری زا و ناشناخته با اثر آبی و بدون هیچ گونه نشانی قبلی دوران نهفتگی بیماری می باشد مردود کرد.

به جای آن گفتند که بنا بر آخرین نظریه علمی و تفسیر جدید اجرایی ناشی از آن، با تقارن غافلگیرانه و ناگوار و گذرایی از اوضاع و احوال سر و کار پیدا کرده اند که هنوز اثبات نشده، اعلامیه دولت تأکید داشت که با تجزیه و تحلیل آمار موجود، این امکان هست که در تحول این بیماری، منحنی روشنگری را تشخیص داد که دال بر افت بیماری است.

یکی از مفسران تلویزیون با استعاره بامسمایی این اپیدمی را، یا هرچه که بود، به پیکانی تشبیه نمود که به هوا پرتاب شود و وقتی به اوج برسد لحظه ای معلق بماند، سپس قوس اجتناب ناپذیر فرودش را، به خواست خدا، طی کند، و با این دعا، مفسر تلویزیون از نو به مقولات پیش پا افتاده انسانی و از جمله همان اپیدمی کذایی پرداخت که وخامتش بر سرعت آن می افزود تا اینکه کابوس وحشتناکی که موجب عذاب ماست پایان گیرد، این جملات دائماً از رسانه ها پخش می شد، و همواره با ابراز این امید زاهدانه پایان می گرفت که مردم بدبختی که کور شده اند بزودی بینایی شان را بازیابند، و در این فاصله به آنها اطمینان داده می شد که کل جامعه رسمی و خصوصی همبستگی کامل با آنها دارند.

در گذشته های دور به خاطر خوش بینی جسورانه عوام، استدلالها و استعاره

هایی از این دست به صورت ضرب المثلی درآمده بود، مثلاً، هیچ خوب و بدی ابدی نیست، اندرزی حکیمانه از کسی که فرصت درس گرفتن از فراز و نشیب زندگی و تقدیر را داشته، و اگر همین اندرز را بخواهیم در سرزمین کورها پیاده کنیم، آن را باید چنین خواند:

« دیروز می توانستیم ببینیم، امروز نمی توانیم، فردا دوباره خواهیم دید ».

لحن و آهنگ در سطر سوم و پایانی جمله اندکی استفهامی می شود، انگار شرط احتیاط، در آخرین لحظه خواسته باشد جای اندکی تردید در این نتیجه گیری امیدبخش باقی بگذارد.



متأسفانه، طولی نکشید که این امیدها عبث از آب درآمد، انتظارات حکومت و پیش بینیهای جوامع علمی به دست فراموشی سپرده شد. کوری شیوع پیدا می کرد، نه مانند یک جزر و مد ناگهانی که همه چیز را در خود غرق کند و ببرد، بلکه بیشتر مانند رسوخ تدریجی هزار و یک جویبار مودی و مخفی که پس از خیساندن کامل زمین، به ناگاه آن را کاملاً زیر آب ببرد.

مسئولان که اکنون عزم را جزم کرده بودند، در مواجهه با این فاجعه اجتماعی، شتابزده کنفرانسهای پزشکی ترتیب دادند، بخصوص با حضور چشم پزشکان و متخصصین مغز و اعصاب.

کنگره ای که قرار بود برگزار شود، به خاطر کمبود وقت لازم هرگز تشکیل نشد، به جای آن نشست و سمینار و میزگردهایی برگزار شد که گاه برای عموم آزاد بود و گاه پشت درهای بسته جریان داشت.

پیامد بیهودگی آشکار این مناظره ها و کوری ناگهانی بعضی از شرکت کنندگان در جلسه، یا سخنران که فریاد زد: کور شدم کور شدم، موجب سلب

توجه تقریباً تمام روزنامه ها و رادیو و تلویزیون شد، تنها استثناء رفتار محتاطانه و از هر جهت قابل تحسین بعضی از ارگانهای رسانه های گروهی بود که از ماجراهای هیجان انگیز گوناگون و خوش اقبالی و بداقبالی دیگران تغذیه می کردند و حاضر نبودند یک موقعیت مناسب را برای تهیه گزارشی زنده از دست بدهند، مثلاً کور شدن ناگهانی یک پروفیسور چشم پزشک همراه با هیجانی که چنین اتفاقی در پی می آورد.



مسئول وخیم شدن تدریجی روحیه عمومی، دولت بود که در طی شش روز دو بار استراتژی خود را تغییر داد.

ابتدا دولت اطمینان داشت که با زندانی نگه داشتن کورها و آلوده شدگان در مناطق ویژه، مانند تیمارستانی که ما در آن هستیم، می تواند بیماری را محدود و مهار کند. سپس سیر صعودی تعداد کورها موجب شد یکی از وزرای صاحب نفوذ کابینه که می ترسید ابتکار عمل رسمی تناسبی با ابعاد فاجعه نداشته باشد و به قیمت شکست سیاسی او تمام شود، پیشنهاد کند که این مسئولیت با خانواده هاست که اعضای کورشان را در خانه نگه دارند و اجازه ندهند به خیابان بروند، تا بار ترافیک را سنگین تر نکنند و یا احساسات کسانی را که هنوز می توانستند ببینند جریحه دار نسازند، بویژه کسانی را که برخلاف باورهای اطمینان بخش، عقیده داشتند این بیماری ابلیس سفید، مانند چشم زخم، از طریق تماس بصری سرایت می کند.

و برآستی هم از کسی که غرق در افکارش بود، خواه افکاری اندوهبار یا معمولی و یا افکاری خوش، البته اگر هنوز چنین افکاری وجود داشته باشد، و ناگهان متوجه تغییر وجنات شخصی می شد که به سوی او می آید، و وحشتی را که از چهره او می بارید مشاهده می کرد و سپس فریاد اجتناب ناپذیر من کورم،

من کورم را می شنید، نمی شد واکنشی غیر این انتظار داشت. هیچ اعصابی قادر به تحمل چنین صحنه ای نیست. بدتر اینکه، همه این خانواده ها، بخصوص خانواده های کوچکتر، به سرعت تبدیل به خانواده های کور شدند، و هیچکس سالم نماند تا آنها را راهنمایی کند و مواظب شان باشد، و یا همسایگانی را که هنوز بینا بودند از آنها دور نگه دارد، و روشن بود که این افراد کور، ولو پدری دلسوز و مادر و فرزندی مهربان، توان یاری به یکدیگر را نداشتند، در عوض، سرنوشتی مشابه سرنوشت اشخاص کوری پیدا می کردند که در تابلوی نقاشی با هم راه می روند، با هم به زمین می افتند و با هم می میرند.



در چنین موقعیتی دولت به سرعت و به ناچار عقب نشست، و هر جا و مکانی را که مناسب دید تصاحب کرد، در نتیجه کارخانه های متروکه، کلیساهای بلا استفاده، پابونهای ورزشی و انبارهای خالی سریع و فی المجلس مورد استفاده قرار گرفتند.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- در این دو روزه صحبت از برپا کردن چادرهای ارتشی بود. در ابتدا، در همان اول کار، چندین سازمان نیکوکاری داوطلبانی را مأمور کمک به کورها می کردند تا رختخوابشان را جمع کنند، توالتهایشان را تمیز کنند، لباسهایشان را بشویند، حداقل کمکی را ارائه دهند که برای زنده ماندن مورد نیاز است، حتی برای کسانی که می بینند. این افراد نیکوکار خیلی زود کور شدند اما لااقل جوانمردی شان در تاریخ ثبت خواهد شد.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:

- آیا هیچ یک از آنها به اینجا آمده اند؟

زن دکتر جواب داد:

- نه، هیچکدامشان نیامدند.

- پس شاید فقط شایعه بود.

مردی که اول کور شد با یاد آوردن ماشین خودش و راننده ای که او را به مطب رسانده و برای کندن قبر کمک کرده بود سؤال کرد:

- شهر و ترافیک شهری در چه حال است؟

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت جواب داد:

- ترافیک شهر بسیار آشفته است...

و به موارد خاص و تصادفهایی که رخ داده بود اشاره کرد.

- دفعه اولی که راننده یک اتوبوس ناگهان در حال رانندگی در جاده کور شد، علیرغم قربانیان و مجروحین این حادثه، مردم از روی عادت، واکنش زیادی از خود نشان ندادند، و مسئول روابط عمومی شرکت اتوبوس رانی بدون عذاب وجدان اعلام کرد که این تصادف اسف بار ناشی از اشتباه انسانی بوده، و با در نظر گرفتن تمام جوانب، مانند یک حمله قلبی غیرمنتظره برای فردی که هرگز ناراحتی قلبی نداشته اجتناب ناپذیر بوده است.

مدیر شرکت توضیح داد که کارمندان ما، همچنین قطعات مکانیکی و الکتریکی اتوبوسها، به طور مرتب و با دقت فراوان معاینه و بازبینی می شوند، همان طور که با توجه به رابطه علت و معلول می توان دید که میزان تصادف وسایل نقلیه ما بسیار اندک بوده است.

این توضیحات مفصل در روزنامه ها منعکس شد، اما مردم گرفتارتر از آن بودند که اهمیت زیادی به یک تصادف بدهند، هر چه باشد اگر ترمز هم می برید قضیه بدتر از این نمی شد. به علاوه، دو روز بعد، دقیقاً همین علت موجب تصادف دیگری شد، اما دنیا طوری است که برای نیل به مقصود لازم است حقیقت لباس دروغ به تن کند، شایع شد راننده کور شده است.

مردم را نمی شد قانع کرده که در واقع چه اتفاقی افتاده است، و نتیجه خیلی

سریع روشن شد، به یک دقیقه نکشید که دیگر مردم سوار اتوبوس نشدند و گفتند ترجیح می دهند خودشان کور شوند و به خاطر کور شدن سایرین نمیرند. سومین تصادف، در فاصله ای اندک و باز به همان دلیل، شامل اتوبوسی بدون سرنشین شد که موجب اظهارنظرهایی از این دست گردید، آن هم در لفافه و با لحنی عامه پسند، که ممکن بود این بلا به سر من بیاید. کسانی که چنین اظهارنظرهایی می کردند نمی دانستند تا چه حد حق با آنهاست.

وقتی دو خلبان همزمان کور شدند، یک هواپیمای مسافربری سقوط کرد و آتش گرفت و تمام مسافران و خدمه پرواز کشته شدند، در صورتی که در این مورد، همان طور که جعبه سیاه، تنها بازمانده این حادثه، بعداً ثابت کرد تجهیزات مکانیکی و الکتریکی کاملاً سالم بودند. فاجعه ای با این ابعاد با یک سانحه عادی اتوبوس فرق داشت، در نتیجه آنهایی که هنوز در توهّم بودند خیلی زود از خواب غفلت بیدار شدند، و از آن پس دیگر صدای هیچ موتوری به گوش نرسید، و هیچ چرخی، بزرگ یا کوچک، دیگر هرگز نچرخید.

آنهایی که در گذشته از مسائل روزافزون ترافیک شکایت داشتند، عابران پیاده ای که در نظر اول نمی دانستند کجا می روند چون ماشینها، چه در حرکت و چه ایستاده، دائماً مانع از راه رفتنشان می شدند، رانندگانی که چندین و چندبار دور می زدند تا سرانجام جایی برای پارک کردن ماشینشان پیدا کنند، مبدل به عابر پیاده شدند و به همان دلایل زبان به شکوه گشودند، باید همگی اکنون راضی شده باشند منتها دیگر کسی باقی نمانده بود که جرأت راندن ماشین را داشته باشد، حتی برای رفتن از اینجا به آنجا، ماشینها، کامیونها، تا حتی دوچرخه ها در تمام شهر، اینجا و آنجا، با بی نظمی رها شده بودند، چون ترس بر احساس مالکیت غلبه کرده بود، گواه این مدعا هم منظره مضحک کامیون یدک کشی بود که ماشینی از آکسل جلوییش آویزان بود، به احتمال زیاد ماشین متعلق به مردی بود که اول کور شد.

وضع برای همه بد بود، اما برای آنهایی که کور شده بودند فاجعه آمیز بود، چون طبق اصطلاح رایج نمی توانستند جلوی پایشان را نگاه کنند. دیدن آنها که یکی پس از دیگری به ماشینهای رها شده می خوردند و ساق پایشان ضرب می دید رقت انگیز بود، عده ای زمین می خوردند و التماس می کردند کسی بلندشان کند، اما عده ای نیز یا طبعاً جانورخوی بودند و یا یأس جانورخویشان کرده بود و دست رد به سینه هر کسی که به یاریشان می شتافت می زدند: ولم کن! همین امروز و فردا نوبت خودت هم می شود. آنگاه آن افراد دلسوز می ترسیدند و فرار را بر قرار ترجیح می دادند، در میان مه غلیظ سفید ناپدید می شدند و ناگهان متوجه می شدند که مهربانیشان چه خطری می توانست دربرداشته باشد و شاید پس از چند قدم کور شوند.



پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گزارشش را با این جمله تمام کرد:
- اوضاع بیرون از این قرار است، تازه من از همه چیز خبر ندارم، فقط می توانم چیزهایی را که با چشمهای خودم دیدم تعریف کنم.
در اینجا مکث کرد تا حرفش را تصحیح کند.
- نه با چشمهایم، چون من فقط یک چشم داشتم، حالا همان یکی را هم ندارم، خُب، دارم اما دیگر به درد بخور نیست.
- هیچوقت از شما نپرسیدم چرا به جای چشم بند از چشم مصنوعی استفاده نکردید.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:
- بگوئید ببینم، چرا باید این کار را می کردم؟
- معلوم است، چون شکل بهتری دارد، و تازه خیلی بهداشتی تر است، می شود آن را درآورد، شُست و مثل دندان عاریه سر جایش گذاشت.

- بله آقا، اما بفرمایید ببینم چه فایده ای دارد که در وضع فعلی تمام اشخاصی که هر دو چشمشان را از دست داده اند با یک جفت چشم مصنوعی دوره بیفتند!

- حق با شماست، هیچ فایده ای ندارد، بخصوص حالا که ظاهراً همه دارند کور می شوند، زیبایی دیگر بی معنی است.

- تازه دکتر، بگویید ببینم در اینجا برای رعایت بهداشت چه توقعی می توان داشت؟

دکتر جواب داد:

= شاید فقط در دنیای کورهاست که همه چیز همانی است که واقعاً هست.

دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- پس مردم چه می شوند؟

- مردم هم همین طور، کسی باقی نمی ماند که بتواند آنها را ببیند.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- همین الان فکری به نظرم رسید، بیایید برای وقت گذراندن بازی کنیم.

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- چطور وقتی چیزی نمی توانیم ببینیم بازی کنیم؟

- خُب مقصودم دقیقاً بازی کردن نیست، هر کدامان تعریف کنیم در لحظه

ای که کور شدیم چه دیدیم.

یک نفر گوشزد کرد که:

- این کار می تواند مایه خجالت شود.

- هر کس نمی خواهد بازی نکند چیزی نگوید، مهم اینست که کسی دروغ

نباقد.

دکتر گفت:

- مثال بزنید.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- البته، من وقتی داشتم به چشم کورم نگاه می کردم کور شدم.

- مقصودتان چیست؟

- خیلی ساده است، احساس کردم حدقه خالی چشمم ملتهب شده و

کنجکاو شدم و چشم بندم را برداشتم و در همان لحظه کور شدم.

صدای ناشناسی گفت:

- انگار یک جور تمثیل است، چشمی که فقدان خودش را نفی کرد.

دکتر گفت:

- اما من، من در منزل بودم و به کتابهای مرجع چشم پزشکی نگاه می کردم،

دقیقاً به خاطر همین پدیده، و آخرین چیزی که دیدم دستهایم بود که روی

کتاب گذاشته بودم.

زن دکتر گفت:

- آخرین تصویری که من دیدم متفاوت بود، وقتی به شوهرم کمک می کردم

سوار آمبولانس شود، داخل آمبولانس آخرین چیزی بود که دیدم.

مردی که اول کور شد گفت:

- همان طوری که قبلاً به دکتر گفته ام پشت چراغ راهنمایی ایستاده بودم،

چراغ قرمز بود، پیاده ها از این طرف به آن طرف خیابان می رفتند، در همان

لحظه کور شدم، بعد همان مردی که چند روز پیش مُرد مرا به خانه رساند، البته

نمی توانستم صورتش را ببینم.

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- و اما من، آخرین چیزی که یادم است دستمالم است، در خانه نشسته بودم

و زارزار گریه می کردم، دستمالم را به طرف چشمهایم بردم و در همان موقع کور

شدم.

منشی مطب گفت:

- تازه سوار آسانسور شده بودم، دستم را دراز کردم تا دکمه را بزنم که دیگر چیزی ندیدم، مجسم کنید در چه مخمصه ای افتاده بودم، تنهایی در آسانسور گیر کرده بودم، نمی دانستم بالا می روم یا پایین، نمی توانستم دکمه ای که در را باز می کرد را پیدا کنم.

فروشنده داروخانه گفت:

- وضع من خیلی ساده پیش آمد، شنیده بودم مردم کور می شوند، بعد سعی کردم تصور کنم کوری چه شکلی است، چشمهایم را بستم که امتحان کنم و وقتی بازشان کردم کور شده بودم.

همان صدای ناشناس گفت:

- این هم یک تمثیل دیگر، اگر بخواهید کور شوید کور می شوید.

همه ساکت ماندند.

سایر بازداشت شدگان کور به تختهایشان برگشته بودند، کار آسانی نبود، چون با آنکه شماره تخت خود را می دانستند، فقط می توانستند از یک انتهای بخش، از یک به بالا یا از بیست به پایین بشمرند تا مطمئن شوند که به تخت خود رسیده اند.

وقتی بچ پچه شمردن آنها که مثل مناجات یکنواخت بود آرام گرفت، دختری که عینک دودی داشت داستان خودش را تعریف کرد:

- من در اتاق هتل با مردی بودم...

در اینجا ساکت شد، خجالت می کشید بگوید در هتل چه می کرد که همه چیز را سفید دیده بود، اما پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:

- لابد همه چیز را سفید دیدید؟

دختر جواب داد:

- بله.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- شاید کوری شما با مال ما فرق دارد.

تنها فردی که باقی مانده بود مستخدمه هتل بود.

- من داشتم رختخوابی را جمع می کردم، کسی در آن اتاق کور شده بود، ملافه سفید را مقابلم گرفتم و روی تخت پهن کردم و دو طرفش را تو زدم، و داشتم دودستی صافش می کردم که یک دفعه هیچ چیز نتوانستم ببینم، یادم است داشتم ملافه را خیلی آرام صاف می کردم، و انگار که معنای خاصی داشته باشد...

اضافه کرد رو تشکی بود.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:

- آیا همه داستان آخرین چیزی را که دیده اند گفته اند؟

صدای ناشناس گفت:

- اگر کس دیگری نمانده من داستانم را تعریف می کنم. اگر کسی هم مانده

باشد می تواند بعد از شما قصه اش را بگوید، پس شروع کرد:

- آخرین چیزی که دیدم یک تابلوی نقاشی بود.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت تکرار کرد:

- یک تابلوی نقاشی، خُب این تابلو کجا بود؟

- رفته بودم موزه، نقاشی از یک مزرعه گندم با چند تا کلاغ و درختهای سرو

و خورشیدی که انگار از تکه تکه های خورشیدهای دیگر درست شده بود، شبیه

کار یک نقاش هلندی است، فکر می کنم خودش بود، اما سگی در حال غرق

شدن هم در نقاشی دیده می شد، نصف تنه بیچاره در آب فرو رفته بود.

- پس حتماً نقاش اسپانیایی بوده، پیش از او هیچکس سگی را در این

موقعیت نکشیده بود، و بعد از او هم هیچ نقاشی جرأتش را نکرد. چه بسا، و یک

گاری یونجه هم در تابلو بود که با اسب کشیده می شد و از نهري می گذشت.

- آیا در سمت چپ تابلو یک خانه نبود؟

- چرا.
- پس نقاش انگلیسی بوده.
- شاید، اما خیال نمی کنم چون یک زن بچه بغل هم دیده می شد.
- مادر و بچه که در همه تابلوها فراوانند.
- درست است، من هم متوجه شده ام، اما نمی فهمم چطور این همه تصویر از این همه نقاش در یک تابلو جمع بود، چند مرد هم داشتند غذا می خوردند.
- در تاریخ هنر آنقدر ناهار و عصرانه و شام دیده شده که این نکته به تنهایی کافی نیست به ما بفهماند چه کسی غذا می خورد.
- روی هم سیزده مرد بودند.
- آهان این کارمان را آسان می کند، خُب بعد.
- یک زن عریان موبور هم در یک صدف بزرگ روی دریا بود و یک خروار گل دورش داشت.
- پس صد در صد نقاش ایتالیایی است.
- و جنگی هم در جریان بود، شبیه تابلوهایی که یک ضیافت و یا مادرهای بچه به بغل را تصویر می کنند.
- اما این جزئیات کافی نیست که بفهمیم نقاش کیست.
- اجساد و مردان زخمی هم در تابلو بود.
- کاملاً طبیعی است، دیر یا زود تمام بچه ها می میرند، سربازها هم همین طور.
- یک اسب وحشت زده هم بود، چشمهایش از حدقه بیرون زده بود.
- دقیقاً، اسبها همین طورند، در تابلوی شما دیگر چه تصاویری بود؟
- متأسفم، نتوانستم بفهمم، وقتی به اسب نگاه می کردم کور شدم.
- دختری که عینک دودی داشت گفت:
- می شود از ترس کور شد.

- حرف شما دقیق است، دقیقتر از این حرفی نمی شود، ما وقتی کور شدیم در واقع از پیش کور بودیم، از ترس کور شدیم، از ترس کور خواهیم ماند.

دکتر پرسید:

- این کیست که حرف می زند؟

صدایی جواب داد:

- یک آدم کور، یک مرد کور، چون جز آدم کور کسی در اینجا نداریم.

سپس پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:

- با چند نفر کور می شود یک اپیدمی کوری درست کرد.

کسی نتوانست به این سؤال جواب دهد.

دختری که عینک دودی داشت از او خواست رادیو را روشن کند، شاید وقت اخبار باشد.

اخبار دیرتر پخش شد، در این فاصله به موسیقی گوش دادند.

در یک مقطع از زمان چند بازداشت شده کور در چارچوب در نمایان شدند و یکی از آنها گفت:

- حیف به فکر هیچکس نرسید یک گیتار با خودش بیاورد.

اخبار امیدبخش نبود، شایع بود که بزودی یک حکومت متحد برای نجات ملی تشکیل خواهد شد.



در ابتدا که تعداد بازداشت شدگان کور این بخش را هنوز می شد با ده انگشت شمرد، وقتی که با دو کلمه گفت و شنود می شد غریبه ها را به شریک در بدبختی مبدل کرد، و با رد و بدل چند کلمه دیگر تمام عیب و ایرادهای همدیگر را، ولو عیوبی اساسی، بخشید و اگر بخشایش کامل میسر نبود با شکیبایی و گذشت چند روز مسئله حل می شد، آنگاه به وضوح معلوم شد که این فلک زده ها برای سبک کردن فوری خود و رفع نیازهای بدنی شان چه مصیبت‌های بی معنایی باید بکشند.

علیرغم این مسئله، و با علم به اینکه رفتار بی نقص نادر است و ملاحظه کارترین و متواضع ترین افراد هم دارای نقاط ضعف هستند، باید اذعان کرد اولین افرادی که به این قرنطینه آورده شدند می توانستند، کم و بیش به طور جدی، باری که بر دوش داشتند با متانت تحمل کنند، بار تحمیلی ناشی از طبیعت فضولات ساز بشر را.

اکنون که تمام تخته‌ها، یعنی تمام دویست و چهل تخت اشغال بود، بدون احتساب بازداشت شدگانی که روی زمین می خوابیدند، هیچ تخیلی، هر قدر هم که در مقایسه و صور خیال و استعاره بارور و خلاق باشد، توان توصیف کثافت اینجا را ندارد.

مقصود فقط وضع مستراحها نیست که سریعاً تبدیل به گودالهای متعفنیه نظیر گنداب روهای مملو از گناهکار جهنم شدند، بلکه حرمت نگذاشتن برخی از بازداشت شدگان یا نیاز مبرم ناگهانی برخی دیگر است که راهروها و سایر دالانها را تبدیل به آبریزگاه کرد، و این کار اول برحسب تصادف بود، اما حالا بر حسب عادت.

افراد بی مبالات یا شتابزده پیش خود می گفتند مهم نیست، کسی که مرا نمی بیند، و فکرشان از این فراتر نمی رفت.

وقتی دسترسی به مستراحها غیرممکن شد، بازداشت شدگان کور برای سبک کردن خود و تمیز کردن روده هایشان از حیاط استفاده کردند.

آنهايي که به خاطر طبع حساس یا نحوه تربیت از این عمل اکراه داشتند خود را تمام روز نگه می داشتند و تا شب طاقت می آوردند، شب را زمانی می پنداشتند که اکثر زندانیان در بخشها خوابیده بودند، سپس درحالیکه یا شکمشان را گرفته بودند و یا پاها را به هم می فشردند، در پهنه بی پایانی از مدفوع لگد مال شده، در جستجوی چند وجب خاک تمیز راه می افتادند.

آنچه وضع را از این هم بدتر می کرد، خطر گم شدن در فضای وسیع حیاط بود، نشانه هدایت کننده ای نبود مگر چند تنه درخت که از جنون کند و کاو بیماران روانی اسبق محفوظ مانده بود، به علاوه پشته های کوچک خاک که اکنون تقریباً هموار شده بود و به زحمت روی مرده ها را می پوشاندند.

روزی یک بار، همیشه دم غروب، مثل ساعتی تنظیم شده که هر روز در وقت معینی زنگ بزند، صدایی که از بلندگو می آمد همان امر و نهی معمول را تکرار می کرد، بر مصرف مرتب مواد پاک کننده تأکید می ورزید، و به زندانیان یادآور می شد که در هر بخش تلفنی برای سفارش دادن لوازم ضروری رو به اتمام موجود است، اما آنچه مورد نیاز بود یک شیلنگ آبیاری قوی برای شستن کثافات بود، بعد یک فوج لوله کش برای تعمیر و راه اندازی سیفون توالتها، و بعد

هم آب، مقادیر زیادی آب برای پایین راندن فضولات از لوله ها به جای صحیح...
- و بعد، از شما استدعا داریم، یک جفت چشم بینا، دستی که بتواند ما را هدایت کند، و صدایی که به من بگوید از این طرف بیا. اگر به کمک این بازداشت شدگان کور نشتابیم، امروز و فرداست که مبدل به حیوان شوند، و از آن بدتر، مبدل به حیوانات کور خواهند شد.

این حرفها را آن صدای ناشناسی که راجع به نقاشیها و تصاویر جهان سخن گفته بود بر زبان نیاورد، شخصی که این جملات را، گرچه با واژه هایی متفاوت، شب دیر وقت می گوید زن دکتر است که کنار همسرش دراز کشیده و هر دو سر زیر یک پتو دارند.

- باید فکری به حال این کثافت کاری کرد، دیگر طاقت ندارم، نمی توانم وانمود کنم نمی بینم،

- فکر عواقبش را بکن، حتم بدان که تو را غلام حلقه به گوش و پادوی خودشان می کنند، باید مطیع و گوش به فرمانشان باشی، انتظار خواهند داشت بهشان غذا بخورانی، حمامشان کنی، شب بخوابانی و صبح بیدارشان کنی، این طرف و آن طرف ببری شان، دماغشان را بگیری و اشکشان را خشک کنی، وقتی خواب هستی صدایت می کنند، و اگر منتظرشان بگذاری فحشت می دهند.

- چطور ممکن است که تو، میان این همه آدم، انتظار داشته باشی به دیدن این همه فلاکت ادامه بدهم، مدام این بدبختیها را ببینم و کوچکترین اقدامی برای کمک به آنها نکنم.

- همین حالا هم زیادی به آنها می رسی.

- پس اگر فقط فکر و ذکرم این باشد که نفهمند می بینم به چه درد می خورم؟

- عده ای به همین خاطر از تو متنفر می شوند، خیال نکن کوری ما را آدمهای بهتری کرده، بدتر هم نکرده.

- اما داریم تدریجاً بدتر می شویم، وقت تقسیم غذا را مجسم کن!
- دقیقاً، یک آدم بینا باید نظارت تقسیم غذا را به عهده بگیرد، منصفانه تقسیم کند، با تدبیرهای لازم می شود جلوی شکایتها را گرفت، این درگیریها که دارند مرا دیوانه می کنند تمام می شوند، نمی توانی تصور کنی دیدن کتک کاری دو نفر کور یعنی چه.

- جنگیدن همیشه کم و بیش نوعی کوری بوده.

- این فرق می کند.

- هر چه صلاح می دانی بکن، اما یادت باشد که ما در اینجا هستیم، همگی کور، کور کور، کورهایی که حرفهای دلنشین نمی زنند و دلسوزی ندارند، دنیای مهربان و زیبای بچه یتیمهای کور به آخر رسیده، حالا در قلمرو خشن و بی رحم و سازش ناپذیر کورها هستیم.

- اگر می توانستی آنچه من می بینم ببینی، آرزوی کوری می کردی.

- حرفت را باور می کنم، اما لزومی ندارد، من که همین حالا هم کورم.

- مرا ببخش عشق من، ای کاش می دانستی!

- می دانم، می دانم، من عمرم را با نگاه کردن در چشم مردم گذرانده ام،

چشم تنها جای بدن است که شاید هنوز روحی در آن باقی باشد و اگر این چشمها نباشند...

- فردا بهشان می گویم کور نیستم.

- امیدوارم پشیمان نشوی.

- فردا می گویم.

زن دکتر در این لحظه درنگی کرد و سپس گفت:

- مگر اینکه من هم تا فردا وارد اقلیم آنها شده باشم.



اما این اتفاق هنوز وقتش نرسیده بود.

صبح روز بعد که مثل همیشه بیدار شد، چشمهایش مثل سابق همه چیز را به وضوح می دید. در بخش، همه بازداشت شدگان کور در خواب بودند.

زن دکتر فکر می کرد به چه نحوی باید به آنها بگوید که کور نیست، آیا لازم است همه را جمع کند و این خبر را به صدای بلند بگوید، یا بهتر است با احتیاط بیشتر و بدون فخر فروشی، انگار که خیلی هم مهم نباشد، بگوید تصورش را بکنید، کی می توانست فکر کند که میان این همه آدمهایی که کور شده اند من هنوز بینا باشم، یا شاید عاقلانه تر باشد که تظاهر کند کور بوده و ناگهان بینایی اش را بازیافته، از این راه چه بسا امیدی را هم در آنها زنده کند.

لابد به هم می گویند اگر او می تواند دوباره ببیند شاید ما هم بتوانیم، از طرف دیگر هم ممکن است به او بگویند پس در این صورت، از اینجا برو، برو بیرون، و او در جواب می گوید نمی رود مگر با شوهرش، و چون ارتش به افراد کور اجازه بیرون رفتن از قرنطینه را نمی دهد، چاره ای نیست جز اینکه همانجا بماند.

چند نفری از بازداشت شدگان کور در تختشان وول می خوردند، و مثل هر صبح، از خود باد خارج می کردند، اما این عمل موجب مهوع تر شدن محیط نمی شد چون مدتها بود که به درجه اشباع رسیده بود.

تنها بوی گندی که از توالتها متصاعد می شد نبود که دل را آشوب می کرد، بوی انباشته شده بدن دویست و پنجاه نفر هم بود، بدنهایی غرق در عرق، که نه می توانستند و نه می دانستند چطور خود را بشویند، لباسهایشان کثیف تر می شد، در رختخوابی می خوابیدند که بکرات در آن قضای حاجت کرده بودند.

صابون و مواد پاک کننده یا سفید کننده ای که در گوشه و کنار افتاده بود به چه درد می خورد وقتی که اکثر دوشها بند آمده یا از لوله کنده شده بودند، وقتی که فاضلابها به بیرون جاری شده، کف راهروها را خیس کرده و لای

درزهای سنگفرش نفوذ کرده بود.

زن دکتر پیش خود گفت: باید دیوانه باشم که بخواهم در این چیزها دخالت کنم، حتی اگر مرا خدمتکار خودشان نکنند، که حتماً می کنند، خودم طاقت ندارم و باید تا جان دارم همه جا را بشویم و تمیز کنم، و این کار یک نفر نیست. جرأت قاطع پیشین به تدریج رنگ باخت وقتی با واقعیت خفت باری رویارو شد که به سوراخهای بینی اش رسوخ کرد و چشمهایش را آزد، حالا زمان آن بود که از حرف به عمل پردازد. برآشف و زیر لب گفت:

- من آدم ترسویی هستم، بهتر بود کور باشم تا اینکه مثل یک مُبَلِّغ مذهبی بزدل دوره بیفتم.

سه نفر از بازداشت شدگان کور بلند شده بودند، یکی از آنها فروشنده داروخانه بود، می خواستند در سرسرا موضع بگیرند تا سهمیه غذای بخش یک را بردارند و ببرند. چون بینا نبودند نمی شد گفت که تقسیم سهمیه ها با چشم انجام گرفته، و مثلاً یک کانتینر از دیگری پر و پیمان تر است، برعکس، هنگام شمارش سهمیه ها به طرز رقت انگیزی گیج شدند و مجبور شدند کار را از سر بگیرند، یک نفر که بدگمان تر بود می خواست بداند سایرین دقیقاً چه مقدار غذا با خود می برند، در آخر کار همیشه بگومگو می شد، یکی دو بار یکدیگر را هل دادند، به زنان کور طبق معمول اهانت می شد.

حالا همه در بخش بیدار بودند و منتظر سهمیه خود، از روی تجربه روال نسبتاً آسانی برای بخش سهمیه ها ابداع کرده بودند، اول همه چیز را به انتهای بخش می بردند، جایی که دکتر و زنش بودند با دختری که عینک دودی داشت و پسر بچه ای که مادرش را می خواست، بعد زندانیان دوتا دوتا آنجا می رفتند تا سهمیه شان را بگیرند، از دو تخت نزدیک ورودی بخش شروع می کردند، شماره یک در سمت راست، شماره یک در سمت چپ، شماره دو در سمت راست و

شماره دو در سمت چپ، و به همین منوال ادامه می دادند، بدون بگومگو یا هل دادن، البته بیشتر طول می کشید اما به صلح و صفایش می ارزید. اولیها، یعنی آنهایی که غذا در دسترس شان بود آخر از همه سهمیه خود را برمی داشتند، البته به استثنای پسرک لوچ که وقتی دختری که عینک دودی داشت سهمیه اش را می گرفت غذایش را تمام کرده بود،

در نتیجه همیشه مقداری از غذای دختر را هم یک لقمه چپ می کرد. تمام زندانیان کور سرشان به سمت در ورودی بخش بود، به این امید که صدای پای همبندهای خود را بشنوند، صدای پای محتاط و شاخص افرادی که چیزی در بغل حمل می کردند، اما این صدایی نبود که شنیده شد، بلکه صدای دویدن شتابزده بود، البته اگر آنهایی که نمی توانستند جلوی پایشان را ببینند توان چنین شاهکاری را می داشتند.

در عین حال وقتی نفس زنان میان چارچوب در نمایان شدند نمی شد به گونه دیگری وصف حال کرد.

در بیرون چه خبر شده بود که مجبور شده بودند این طور سراسیمه به بخش برگردند، هر سه نفر سعی داشتند با هم وارد بخش شوند تا خبر غیرمنتظره را بدهند.

یکی از آنها گفت:

– به ما اجازه ندادند غذا را برداریم و بیاوریم.

و دو نفر دیگر همان حرف را تکرار کردند:

– به ما اجازه ندادند.

یکی دو صدا در بخش پرسیدند:

– کی، سربازها؟

– نه، بازداشت شده های کور.

– کدام بازداشت شده های کور، اینجا ما همه کوریم.

فروشنده داروخانه گفت:

- نمی دانیم کی هستند، اما خیال می کنم از گروهی باشند که دسته جمعی آمدند.

آخرین گروهی که آمد، دکتر پرسید:

- یعنی چه که اجازه ندادند غذا بیاورید، تا حالا که مسئله ای نداشتیم.

- می گویند دیگر از این خبرها نیست، از حالا به بعد هر کس غذا می خواهد باید پولش را بدهد.

صدای اعتراض از تمام بخش به هوا رفت:

- نمی شه.

- سهمیه غذایمان را برداشته اند.

- دزدها.

- شرم آور است.

- کور به کور زده.

- در عمرم فکر نمی کردم شاهد چنین چیزی باشم.

- باید برویم به گروهبان شکایت کنیم.

فردی مصمم تر پیشنهاد کرد همه با هم بروند و خواهان حق قانونی شان شوند. فروشنده داروخانه گفت:

- آنقدرها هم آسان نیست، تعدادشان زیاد است، احساس کردم یک دار و دسته حسابی هستند، بدتر از همه مسلح هم هستند.

- یعنی چه مسلح؟

- کم کمش چماق دارند.

دیگری گفت:

- بازویم هنوز از ضربه ای که زدند درد می کند.

- بیاید در صلح و آرامش به این کار رسیدگی کنیم، من با شما می آیم تا با

آنها صحبت کنیم، حتماً سوء تفاهمی شده.

فروشنده داروخانه گفت:

- البته، دکتر، من با شما موافقم، اما با رفتاری که دارند خیلی بعید است حرف حساب سرشان بشود.

- ولو این طور هم باشد باید به سراغشان برویم، اینجوری که نمی شود.

زن دکتر گفت:

- من هم می آیم.

به استثنای مردی که بازویش درد می کرد گروه کوچک از بخش خارج شد، آن مرد احساس می کرد وظیفه اش را انجام داده است و ماند تا ماجرایی پرمخاطره اش را برای سایرین تعریف کند، تأکید کرد که سهمیه غذا در دو قدمی شان بود، اما یک دیوار انسانی جلویش ایستاده بود، آن هم انسانهایی چماق به دست.



گروه کوچک راه خود را از میان زندانیان کور بخشهای دیگر به زور باز کرد و پیش رفت. وقتی به سرسرا رسیدند، زن دکتر فوراً فهمید که امکان هیچ مذاکره ای وجود ندارد، و احتمالاً هرگز وجود نخواهد داشت.

در وسط سرسرا و دور کانتینرهای غذا زندانیان کوری حلقه زده بودند که چماق یا میله های فلزی که از تخته ها کنده بودند در دست داشتند و آنها را مثل سرنیزه یا نیزه در مقابل یأس زندانیان کوری گرفته بودند، که آنها را در محاصره داشتند و با حرکات ناشیانه می کوشیدند از خط دفاعی عبور کنند، بعضیها امید داشتند از میان شکاف یا سوراخی که یکی از آنها از روی بی احتیاطی باز گذاشته باشد رخنه کنند، دستها را بالا می بردند و جلوی ضربات آنها را می گرفتند، بعضیها هم چهار دست و پا روی زمین می خزیدند تا به پاهای دشمن می

رسیدند و آنها با لگدی محکم یا ضربه ای به پشت دورشان می کردند.
طبق اصطلاح رایج کور کورانه کتک می زدند.
این صحنه ها با اعتراضهای خشنناک و فریادهای غضب آلود همراه بود.
- ما غذایمان را می خواهیم.
- بی شرفها.
- خجالت آور است.
- ما حق خوردن داریم.
هرچند که ممکن است عجیب به نظر برسد، اما یک فرد خوش فکر یا بی قرار هم گفت:
- پلیس خبر کنیم.
چه بسا چند پلیس هم میانشان بود!
- ولی همان طور که می دانیم کوری به شغل و حرفه کاری ندارد، اما پلیسی که کور شده باشد با پلیس کور فرق دارد.
- دو پلیسی که ما می شناختیم مرده اند، و پس از مرارت بسیار، در زیر خاکند.
یک زن کور، به این امید عبث که مقامات مایلند در بیمارستان روانی مجدداً آرامش و عدالت و راحت خیال حاکم باشد، به هر بدبختی بود خود را به ورودی اصلی تیمارستان رساند و فریادی کشید که همه شنیدند.
- کمک کنید، این پست فطرتها می خواهند غذای ما را بدزدند.
سربازان وانمود کردند که نشنیده اند، دستوراتی که گروهبان گرفته بود جای تردید باقی نمی گذاشت، این دستورات را از سروانی که از آنجا بازدید رسمی کرده بود گرفته بود: حتی اگر به جان هم بیفتند و یکدیگر را بکشند، چه بهتر، از تعدادشان کم می شود.
زن کور مانند زنان مجنون عهد عتیق داد و هوار کشید و اُستلم کرد، آنقدر

که از فرط استیصال چیزی نمانده بود خودش دیوانه شود. سرانجام، وقتی فهمید التماسهایش بی فایده اند، ساکت شد، به داخل ساختمان برگشت و زارزار گریست تا آنکه ضربه ای به سرش خورد و او را به زمین انداخت. زن دکتر خواست بدود و به او کمک کند، اما چنان هرج و مرجی بود که دو قدم بیشتر نتوانست پیش برود.

بازداشت شدگان کوری که برای مطالبه سهمیه غذایشان آمده بودند با بی نظمی شروع به عقب نشینی کردند، بکلی حس جهت یابی شان را از دست داده بودند، به همدیگر می خوردند، زمین می افتادند، بلند می شدند، دوباره می افتادند، بعضیها حتی سعی نمی کردند از جا بلند شوند، مغلوب شده و به خاک افتاده بودند، خسته، درمانده، از درد زجر می کشیدند و صورتشان به کاشیهای زمین مالیده می شد.

آن وقت، زن دکتر، وحشت زده، یکی از آن اوباش کور را دید که هفت تیری از جیب بیرون کشید و با خشونت رو به هوا گرفت. انفجار تکه بزرگی از گچکاری سقف را روی سرهای بی حفاظ زندانیان انداخت و وحشتشان را بیشتر کرد. مردک لات نعره زد:

– همه ساکت، دهنها چفت، اگر صدا از کسی دربیاید فوراً شلیک می کنم، به هرکس خورد که خورد، بعد دیگر کسی جرأت اعتراض نمی کند. زندانیان کور از جا تکان نخوردند.

مرد مسلح دنباله حرف خود را گرفت:

– خوب تو گوشتان فرو کنید که دیگر وضع مثل سابق نمی شود، از امروز تقسیم غذا با ماست، به همه اخطار می کنم، هیچکس هم به سرش نزند دنبال غذا برود، ما دم در ورودی نگهبان می گذاریم، هرکس به این دستورات عمل نکند حقتش را کف دستش می گذاریم، از حالا غذا فروشی است، هرکس می خواهد بخورد باید پولش را بدهد.

زن دکتر پرسید:

- پولش را چطوری بدهیم؟

لات مسلح اسلحه اش را تکان تکان داد و نعره زد:

- گفتم حرف نباشد.

- اما بالاخره یک نفر باید حرف بزند، باید تکلیفمان را بدانیم، از کجا باید

غذا بگیریم، همه با هم بیاییم یا یکی یکی.

یکی از اراذل گفت:

- این زن خیالهایی دارد، اگر او را بکشی یک نانخور کم می شود، اگر می

توانستم بینمش یک گلوله توی شکمش خالی کرده بودم.

سپس خطاب به سایرین گفت:

- فوری به بخشهایتان برگردید، همین الساعه، وقتی غذا را آوردیم تصمیم

می گیریم چه کنیم.

زن دکتر پرسید:

- پولش چقدر می شود، برای یک شیرقهوه با بیسکویت چقدر باید بدهیم؟

همان صدای قبلی گفت:

- این زنیکه واقعاً شورش را درآورده.

مرد دیگر گفت:

- حسابش را می رسم.

آنگاه با لحنی متفاوت گفت:

- هر بخش باید دو نماینده انتخاب کند تا اشیاء قیمتی همه را جمع کنند، هر

جور اشیاء قیمتی، پول، جواهر، انگشتر، دستبند، گوشواره، ساعت، هرچه دارند،

همه اینها را باید به بخش سه در سمت چپ که ما آنجا می بیایم بیاورند، یک نصیحت

دوستانه هم بکنم، به سرتان نزنند که سر ما کلاه بگذارید، ما خوب می دانیم که

بعضی از شماها سعی می کنید چند تکه از اشیای قیمتی تان را قایم کنید، اما باز

به شما اخطار می‌کنم. تجدید نظر کنید، اگر بو ببریم همه چیز را نداده اید از غذا خبری نیست، به همین سادگی، و باید اسکناس‌هایتان را بجوید و الماس‌هایتان را گاز بزنید.

مرد کوری از بخش دو در سمت راست پرسید:

- چه کار باید بکنیم، همه چیز را یک دفعه بدهیم؟

مردی که هفت تیر داشت با خنده گفت:

- مثل اینکه مطلب را خوب شيرفهم نکردم، اول پول می‌دهید، بعد غذا می‌خورید، اگر بنا باشد هرچه بخورید پولش را بدهید حساب‌هایمان خیلی شلوغ می‌شود، بهتر است همه چیز را یک دفعه بدهید و بعد ما تصمیم می‌گیریم چقدر غذا به شما بدهیم. اما باز هم می‌گویم، سعی نکنید چیزی را مخفی کنید، برایتان گران تمام می‌شود، و برای اینکه کسی ایراد به درستی ما نگیرد، توجه کنید که بعد از تحویل گرفتن همه چیز، یک بازرسی کامل انجام می‌دهیم، وای به حالتان اگر یک پاپاسی پیدا کنیم، حالا می‌خواهم همه تان فوری از اینجا بروید.

دستش را بالا برد و یک تیر هوایی دیگر شلیک کرد. باز مقداری از گچکاری سقف کنده شد و به زمین افتاد.

لات مسلح گفت:

- تو هم بدان که صدایت را فراموش نمی‌کنم.

زن دکتر جواب داد:

- من هم قیافه تو را فراموش نمی‌کنم.



کسی متوجه نامعقول بودن این حرف زن کوری نشد که می‌گفت قیافه ای را که نمی‌توانست ببیند فراموش نخواهد کرد.

بازداشت شدگان کور به سرعت متفرق شدند، در جستجوی درهای خروجی بودند، و ساکنان بخش یک داشتند همبندهایشان را در جریان اوضاع می گذاشتند.

دکتر گفت:

- بعد از این حرفهایی که شنیدیم گمان نمی کنم چاره ای جز قبول داشته باشیم، مثل اینکه عده شان زیاد است، بدتر اینکه همه مسلحند.

فروشنده داروخانه گفت:

- ما هم می توانیم مسلح شویم.

شخص دیگری تأکید کرد که: بله، با شاخه های درخت به شرطی که هنوز شاخه ای در دسترس باقی مانده باشد، یا با میله های آهنی که از تختهایمان بکنیم، تازه نای دست گرفتنشان را هم نداریم، من که حاضر نیستم دار و ندارم را به این مادر سگهای کور بدهم.

دیگری گفت:

- من هم همین طور.

دکتر گفت:

- مسئله همین است، یا باید همه هرچه داریم بدهیم، یا هیچ کس هیچ چیز ندهد.

زنش گفت:

- راه دیگری نداریم، تازه، رژیم اینجا همان رژیم تحمیلی بیرون است، هرکس نخواهد پول بدهد مختار است، اما چیزی گیرش نمی آید بخورد و نمی تواند انتظار داشته باشد از سهم بقیه ما چیزی نصیبش بشود.

دکتر گفت:

- همه باید همه چیزمان را بدهیم؟!

فروشنده داروخانه پرسید:

- تکلیف آنهایی که چیزی ندارند بدهند چه می شود؟
 - آنها دیگر باید به هرچه سایرین بهشان می دهند اکتفا کنند، به قول معروف، از هر کس به اندازه توانایی اش، به هر کس به اندازه نیازش.
 بعد از لحظه ای سکوت، پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:
 - خُب، حالا کی را نماینده کنیم؟
 دختری که عینک دودی داشت گفت:
 - من دکتر را پیشنهاد می کنم.
 نیاز به رأی گیری نبود، تمام بخش موافق بود، دکتر یادآور شد:
 - باید دو نفر انتخاب شوند.
 و پرسید:
 - آیا کسی داوطلب می شود؟
 مردی که اول کور شد گفت:
 - اگر کس دیگری نیست من حاضرم.
 - بسیار خوب، شروع کنیم به جمع آوری، یک کیسه، یا کیف، یا چمدان کوچکی لازم داریم، هر کدامشان باشد به درد می خورد.
 زن دکتر گفت:
 - می توانم از شر این کیف راحت شوم.
 و بی درنگ مشغول خالی کردن کیفی شد که زمانی لوازم آرایش و خرت و پرت های دیگری را در آن گذاشته بود، زمانی که شرایط اجباری زندگی کنونی اش را به خواب هم نمی دید.
 میان شیشه ها و جعبه ها و لوله های گوناگون یک قیچی نوک تیز پیدا کرد. یادش نمی آمد قیچی را در کیف گذاشته باشد، ولی قیچی آنجا بود. زن دکتر سرش را بلند کرد. زندانیان کور منتظر بودند و شوهرش کنار تخت مردی که اول کور شد رفته بود و با او حرف می زد.

دختری که عینک دودی داشت به پسرک لوچ می گفت:

- غذا بزودی می رسد.

روی زمین، پشت میز بالا سر تخت، یک نوار بهداشتی خون آلود بود، انگار دختری که عینک دودی داشت با حجب و حیایی دخترانه و بیجا، نگران قایم کردن آن از چشمهایی بود که توان دیدن نداشتند.

زن دکتر به قیچی خیره شد، سعی کرد بفهمد چرا این جوری به آن زل زده، چه جوری، این جوری، اما دلیلی پیدا نکرد، واقعاً انتظار داشت چه دلیلی در یک قیچی ساده با دو تیغه نیکی بلند تیز براق پیدا کند.

شوهرش پرسید:

- کیفیت حاضر است؟

زن دکتر جواب داد:

- بله، اینجاست.

و دستش را با کیف خالی دراز کرد و دست دیگرش را با قیچی به پشت سر برد تا آن را قایم کند.

دکتر پرسید:

- طوری شده؟

زنش جواب داد:

- نه.

البته می توانست به همان آسانی جواب دهد که: نه، چیزی نشده که تو بتوانی ببینی.

- شاید صدایم کمی غیرعادی شد، همین، طور دیگری نشده.

دکتر و مردی که اول کور شد به سوی او آمدند، دکتر کیف را در دستهای مرددش گرفت و گفت:

- هر چه دارید آماده کنید، ما برای جمع آوری اشیاء حاضریم.

زنش ساعت مچی اش را باز کرد، ساعت شوهرش را هم باز کرد، گوشواره هایش را درآورد، بعد نوبت یک انگشتر ظریف با نگینهای کوچک یاقوت شد، زنجیر طلای دور گردن، حلقه ازدواج خودش، حلقه ازدواج شوهرش، حلقه ها به راحتی از انگشتهایشان بیرون آمد، زن دکتر پیش خود فکر کرد: لابد انگشتهامان لاغر شده، همه اینها را توی کیف گذاشت، و بعد تمام پولی را که از خانه آورده بود، مقدار نسبتاً زیادی اسکناس ریز و درشت و چند سکه، آنگاه گفت:

- تمام هست و نیست ما همین است.

دکتر پرسید:

- مطمئنی، خوب گشتی؟

- تمام هست و نیست قیمتی ما همین است.

در این فاصله دختری که عینک دودی داشت هم دار و ندارش را جمع کرده بود، تفاوت چندانی با متعلقات زن دکتر نداشت، او به جای یکی، دو دستبند داشت، اما حلقه ازدواج نداشت.

زن دکتر منتظر شد تا شوهرش و مردی که اول کور شد به او پشت کنند و دختری که عینک دودی داشت رو به پسرک لوچ خم شود و بگوید مرا به جای مامانت حساب کن، برای هر دویمان پول می دهم، و آنگاه به انتهای بخش نزدیک دیوار رفت.

از آن دیوار مثل سایر دیوارهای بخش میخهای بزرگی بیرون زده بود که لابد زمانی اشیاء قیمتی و سایر زلم زیمبوهای دیوانه ها را به آنها می آویختند. زن دکتر قیچی را به بالاترین میخی که دستش می رسید آویزان کرد. بعد روی تختش نشست.

شوهرش و مردی که اول کور شد آهسته آهسته به سوی در حرکت می کردند و برای جمع کردن اشیاء قیمتی از تخته های دو طرف می ایستادند، بعضیها

اعتراض داشتند که بی شرمانه غارت می شوند، و این حرف حقیقت محض بود، عده ای هم با بی تفاوتی از آنچه داشتند صرف نظر می کردند، انگار فکر می کردند که با توجه به تمام جوانب، در این دنیا هیچ چیزی به معنای واقعی به ما تعلق ندارد، که این هم حقیقت کاملاً شفاف است.

هنگامی که پس از جمع آوری اشیاء به در بخش رسیدند، دکتر پرسید:
- آیا هر چه داشتیم داده ایم،

صداهایی از سر تسلیم و رضا بلند شد که: بله، بعضیها ترجیح دادند جواب ندهند و به موقع خود خواهیم دانست آیا این کار را برای پرهیز از دروغ گفتن کردند یا نه.

زن دکتر به قیچی اش نگریست. از اینکه آن بالا بالا آویزان بود تعجب کرد، انگار خودش آن را آنجا آویزان نکرده بود، بعد فکر کرد آوردن قیچی فکر بسیار خوبی بود، حالا می تواند ریش شوهرش را کوتاه کند و او را آراسته تر جلوه دهد، چون همان طور که می دانیم، در شرایطی که آنها زندگی می کردند، ریش تراشیدن روزمره برای مردها امکان پذیر نبود.

وقتی دوباره نگاهش به در افتاد، آن دو مرد در سایه های راهرو ناپدید شده و به سوی بخش سه سمت چپ در حرکت بودند، جایی که طبق دستور باید برای خرید غذا می رفتند.

غذای امروز، غذای فردا، و چه بسا تا آخر هفته. آن وقت چه، و این سؤال بدون جواب می ماند، دار و ندارمان می رود پای غذا.



برخلاف انتظار راهروها طبق معمول شلوغ نبود، چون در حالت عادی وقتی بازداشت شدگان از بخش خارج می شدند همیشه پایشان می لغزید، به همدیگر می خوردند و زمین می افتادند، آنهایی که مورد ضرب و جرح قرار می گرفتند

فحشهای آب دار می دادند و حرفهای رکیک می زدند، ضاربین با فحشهای رکیکتر مقابله به مثل می کردند، اما هیچکس اهمیت نمی داد، بالاخره آدم باید دق دلی اش را یک جوری خالی کند، بخصوص اگر کور باشد.

جلوتر صدای پا و گفتگو به گوش می رسید، لابد نمایندگان سایر بخشها بودند که طبق همان دستورات عمل می کردند، مردی که اول کور شد گفت:

- عجب گرفتاری شدیم دکتر، انگار کوری بس نبود که حالا گیر دزدهای کور هم افتادیم، انگار سرنوشت من همین است، اول گیر ماشین دزد افتادم، حالا هم که این بی سر و پاها به زور اسلحه غذایمان را می دزدند.

- نکته همین جاست، آنها مسلحند.

- اما فشنگهایشان که تا ابد دوام نمی آورد.

- هیچ چیز تا ابد دوام نمی آورد، اما بهتر بود در این مورد دوام می آورد.

- چرا؟

- چون اگر فشنگها تمام می شد معنی اش این بود که کسی از آنها استفاده کرده، و ما همین حالا هم اجساد زیادی روی دستمان مانده.

- وضعیت ما غیر قابل تحمل است.

- از همان اولش که اینجا آمدیم قابل تحمل نبود، با این حال می سوزیم و می سازیم.

- شما خوشبین هستید دکتر؟

- نه، خوشبین نیستیم، اما وضعی بدتر از این برایم قابل تصور نیست.

- خُب من خیلی مطمئن نیستم که فلاکت و شرارت حد و حدودی داشته باشد.

دکتر گفت:

- ممکن است حق با شما باشد.

آنگاه، انگار با خودش حرف بزند گفت:

- باید اینجا اتفاقی بیفتد، نتیجه گیری با مقداری تناقض، یا وضع از این بدتر می شود، یا از حالا به بعد بهتر می شود، گو اینکه شواهد خلافش را نشان می دهد.

دو نفری با مداومت از چند پیچ و خم گذشتند تا به بخش سه نزدیک شدند. نه دکتر و نه مردی که اول کور شد هرگز جرأت نکرده بودند تا اینجا بیایند، اما در ساختار دو ضلع ساختمان، به حکم منطق، الگوی قرینگی کاملاً مراعات شده بود، و هر کس با ضلع سمت راست بنا آشنایی داشت در ضلع سمت چپ راهش را گم نمی کرد، و بالعکس، در یک ضلع باید به سمت چپ پیچ می خوردید و در ضلع دیگر به سمت راست.

صدای حرف زدن به گوششان می خورد، لابد صدای کسانی بود که پیش از آنها رسیده بودند، دکتر با صدای آهسته گفت:

- باید منتظر بمانیم.

- چرا؟

- لابد آنهایی که در بخش هستند می خواهند دقیقاً بدانند که این زندانیان با خودشان چه آورده اند.

- برایشان خیلی مهم نیست چون شکمشان سیر است و عجله ای ندارند.

- باید موقع ناهار باشد.

- حتی اگر هم می توانستند ببینند فایده ای برای این گروه نداشت، حتی دیگر ساعت مچی هم ندارند.

یک ربع بعد، با یک دقیقه پایین و بالا، معامله پایاپای به اتمام رسیده بود.

دو مرد از مقابل دکتر و مردی که اول کور شد گذشتند، از حرفهایشان معلوم بود غذا در دست دارند، یکی از آنها گفت:

- مواظب باش چیزی از دستت نیفتد.

و دیگری زیر لب نق می زد که:

- مطمئن نیستم غذا برای همه کافی باشد. باید کمربندها را سفت کنیم.
دکتر که دست به دیوار می کشید و مردی که اول کور شد دنبالش بود،
سرانجام به چارچوب در بخش سه رسید و فریاد زد:
- ما از بخش یک در ضلع سمت راست هستیم.

خواست یک قدم جلو برود که پایش به مانعی خورد. فهمید یک تخت را از
پهنا به عنوان پیشخوان داد و سند در آنجا گذاشته اند. پیش خود گفت: اینها
سازمان یافته اند، این یک کار بالبداهه نیست.

صدای پا و گفتگو شنید، چند نفرند، زنش گفته: بود ده نفر، اما ممکن بود
بیشتر باشند، بی تردید آنها وقتی برای گرفتن غذاشان به آنجا رفتند تمام
اوباش در بخش نبودند.

سردسته اوباش مردک مسلح بود، او بود که با لحن تمسخرآمیزی گفت:
- حُب، حالا ببینیم بخش یک سمت راست چه تحفه هایی برایمان آورده.
سپس، با صدای آهسته تری، خطاب به شخصی که لابد در نزدیکی اش
ایستاده بود گفت:
- یادداشت کن.

دکتر متحیر ماند، معنی این حرف چه بود، مردک گفته: بود یادداشت کن،
پس شخصی میان آنهاست که می توانست بنویسد، شخصی که کور نیست، پس
این می شود دو نفر که کور نیستند، با خود فکر کرد: باید مواظب باشیم، اگر
فردا این پست فطرت جُفت ما بایستد از کجا بفهمیم!
این فکر دکتر با آنچه در مغز مردی که اول کور شد می گذشت تفاوت
چندانی نداشت.

- فقط با یک هفت تیر و یک جاسوس مغلوبشان شده ایم، دیگر چطور
سرمان را بلند کنیم.

مرد کوری که در بخش بود، یعنی سردسته دزدها، کیف را باز کرده بود و با

دستهای ورزیده اشیاء و پولها را در می آورد، استادانه لمس و شناسایی می کرد، روشن بود که با حس لامسه طلا را از غیرطلا تشخیص می دهد، ارزش اسکناسها و سکه ها را هم تشخیص می داد، برای آدم با تجربه کار آسانی بود، سرانجام پس از چند دقیقه دکتر صدای مشخص قلم حکاکی را روی کاغذ شنید و بلافاصله آن را شناخت، شخصی در نزدیکی شان با الفبای بریل یادداشت برمی داشت، صدای قلم وقتی کاغذ را نقطه چین می کرد و به صفحه فلزی زیرین می خورد، آرام اما واضح به گوش می رسید.

پس یک کور معمولی در بین این تبهکاران بود، فرد کوری که زمانی مانند بقیه اشخاص کور نابینا خوانده می شد، بیچاره مردک ظاهراً میان بقیه بُر خورده بود، اما حالا وقت کند و کاو و سؤال نبود که اخیراً کور شده اید یا سالها پیش، تعریف کنید بینایی تان را چگونه از دست دادید؟

بخت با تبهکاران یار بود، نه فقط در لاتاری برنده یک میرزا بنویس شده بودند، بلکه می توانستند از او به عنوان راهنما هم استفاده کنند، یک شخص کور مجرب به عنوان یک کور حسابش جداست و هم وزن خودش طلا می ارزد. صورت نویسی دارایی ادامه داشت، گاهی دزد مسلح با حسابدارش مشاوره می کرد.

- نظرت در مورد این چیست؟

حسابدار از کار دست می کشید و نظر می داد، می گفت:

- این یک بدلی بی ارزش است.

در این صورت مردک مسلح تهدید می کرد:

- اگر از این جور چیزها زیاد باشد، غذا بی غذا.

و اگر اشیاء ارزشمند بود می گفت:

- هیچ چیز مثل معامله با آدمهای درستکار نیست.

بالاخره سه کانتینر غذا روی تخت قرار گرفت و سردسته مسلح گروه گفت:

- ببر.

دکتر کانتینرها را شمرد.

- سه کانتینر کافی نیست، وقتی فقط برای بخش ما غذا می آورند چهارتا می آورند.

همزمان سردی لوله هفت تیر را روی گردنش احساس کرد، برای یک فرد کور نشانه گیری اش بد نبود!

- هر وقت اعتراض کنی یک کانتینر از سهمیه تان کم می کنم، حالا بزن به جاک، اینها را بردار و ببر و خدا را شکر کن که هنوز چیزی دارید بخورید.

دکتر زیر لب گفت:

- خیلی خوب.

و دوتا از کانتینرها را برداشت و مردی که اول کور شد عهده دار سومی شد، سپس از همان راهی که آمده بودند برگشتند.

به مراتب آهسته تر، چون دستهایشان پُر بود. وقتی به سرسرا رسیدند و حس کردند کسی در آن نیست، دکتر گفت:

- دیگر هرگز چنین فرصتی برایم پیش نمی آید.

مردی که اول کور شد پرسید:

- مقصودتان چیست؟

- او هفت تیرش را روی گردنم گذاشت، می توانستم آن را از دستش بقایم.

- خطرناک بود.

- نه آنقدرها، می دانستم هفت تیرش کجاست، او نمی توانست بداند

دستهای من کجاست، با این حال مطمئنم در آن لحظه او از من کورتر بود، حیف به فکرم نرسید، شاید هم به فکرم رسید و جرأتش را نکردم.

مردی که اول کور شد پرسید:

- بعدش چه می کردید؟

- مقصودتان چیست؟
- فرض کنید اسلحه را از او گرفته بودید، خیال نمی کنم قدرت استفاده از آن را می داشتید.
- اگر فکر می کردم به اوضاع سر و سامان می دهم چرا، می داشتم.
- اما مطمئن نیستید.
- نه، راستش مطمئن نیستم.
- پس همان بهتر که اسلحه ها نزد خودشان باشد، لااقل تا وقتی که از آنها علیه ما استفاده نمی کنند.
- تهدید کسی با اسلحه مثل حمله به اوست.
- اگر هفت تیرش را گرفته بودید، جنگ واقعی شروع می شد، و به احتمال زیاد از اینجا زنده جان به در نمی بردیم.
- دکتر گفت:
- حق با شماست، وانمود می کنم تمام این افکار را مرور کرده ام.
- چیزی را که اندکی پیش به من گفتید فراموش نکنید دکتر.
- چه گفتم؟
- گفتید که باید در اینجا اتفاقی بیفتد.
- اتفاق افتاد، من بودم که از آن استفاده نکردم.
- باید اتفاق دیگری می افتاد، نه این.



وقتی که وارد بخش شدند و غذای اندکی را که همراه آورده بودند روی میز گذاشتند، عده ای به آنها ایراد گرفتند که چرا اعتراض نکردند و غذای بیشتری نخواستند، مگر آنها را به این خاطر به نمایندگی انتخاب نکرده بودند.

بعد دکتر ماجرا را برایشان تعریف کرد، از حسابدار کور گفت، از رفتار اهانت

آمیز مرد کور مسلح گفت، و از خودِ هفت تیر.
صدای ناراضیها فروکش کرد و دست آخر به اتفاق اذعان کردند که مصلحت
بخش به دست افراد صالح است.
سرانجام غذا میان همه پخش شد، عده ای طاقت نیاوردند و به عده ای دیگر
یادآور شدند که غذای کم بهتر از هیچ است، به علاوه، دیگر وقت ناهار شده بود.
یک نفر گفت:
- بدترین چیز این است که مثل آن اسب معروف بشویم که بعد از اینکه
عادتِ خوردن را از دست داد مُرد.
بقیه لبخند کمرنگی به لب آوردند و یکی از آنها گفت:
- پس خیلی هم بد نمی شد اگر حقیقت می داشت که وقتی اسب می میرد،
نمی داند که دارد می میرد.



پیرمردی که چشم بند سیاه داشت فهمیده بود که رادیوی باطری دارش، چه به خاطرِ ظرافتِ ساخت و چه به خاطر کارکرد محدودش از اشیاء قیمتی که لازم بود در ازای غذا بدهند مستثنی است، چون رادیو وقتی به درد می خورد که اولاً باطری داشته باشد، و ثانیاً عمر این باطریها مطرح است.

از صدای خِس خِسی که از آن جعبه کوچک بلند می شد واضح بود که نمی شود انتظار زیادی از آن داشت. در نتیجه پیرمردی که چشم بند سیاه داشت تصمیم گرفت دیگر آن را برای استفاده بخش روشن نکند، بخصوص که امکان داشت زندانیان کور بند سه در سمت چپ ناغافل سر برسند و نظر دیگری داشته باشند، نه به خاطر ارزش مادی آن، که می دانیم در کوتاه مدت ناچیز است، بلکه به خاطر کاربرد فعلی اش، که بی تردید قابل ملاحظه است، تازه با در نظر گرفتن این فرضیه محتمل که جایی که اقلأ یک هفت تیر است چه بسا باطری هم یافت بشود.

نتیجه اینکه پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت: من بعد برای شنیدن اخبار سرش را زیر پتو می کند تا کاملاً پوشیده باشد، و اگر خبر جالبی بود فوراً بقیه را در جریان می گذارد.

دختری که عینک دودی داشت خواهش کرد: اجازه دهد گاهی کمی به

موسیقی گوش کند و استدلالش این بود که نمی خواهد موسیقی از یادش برود، اما پیرمرد انعطاف ناپذیر ماند و اصرار داشت که مهم اطلاع از رویدادهای بیرون است، و اگر کسی مشتاق شنیدن موسیقی است می تواند در ذهنش به آن گوش کند، هر چه باشد حافظه هم باید به درد چیزی بخورد.

حق با پیرمردی بود که چشم بند سیاه داشت، موسیقی گوش خراش رادیو را فقط با یک خاطره دردناک می شد مقایسه کرد، به همین دلیل پیرمرد صدای رادیو را به حداقل می رساند و منتظر پخش اخبار می ماند. آنگاه صدای رادیو را اندکی بلند می کرد و با دقت تمام به اخبار گوش می داد تا مبادا یک واژه را نشنود.

بعد اخبار را با الفاظ خودش خلاصه می کرد و برای نزدیکترین همسایگانش باز می گفت، و اینگونه بود که اخبار آهسته، تخت به تخت، در تمام بخش دور می گردید و تحریف می شد و با واگو کردن هر شخص، و به نسبت خوش بینی یا بدبینی گوینده، جزئیات آن کم و زیاد می شد.

این کار تا زمانی ادامه داشت که کلمات ته کشید و پیرمردی که چشم بند سیاه داشت متوجه شد که حرفی برای گفتن ندارد. علتش هم خراب شدن رادیو یا تمام شدن باتریها نبود، تجربه زندگی و زندگیا به طور یقین ثابت کرده است که هیچکس نفوذی روی گذشت زمان ندارد، ادامه کار این رادیوی کوچک بعید بود، اما سرانجام پیش از آنکه رادیو از کار بیفتد، یک نفر ساکت شد.

در طی روز اولی که در چنگال این دزدان کور گذشت، پیرمردی که چشم بند سیاه داشت به رادیو گوش کرد و اخبار را به سایرین رساند، دروغهای اختراعی را در رابطه با پیش بینیهای خوشبینانه ای که رسماً اعلام می شد نفی کرد و حالا، اواسط شب، بالاخره سر از زیر پتو درآورده بود و با دقت به صدای گوینده اخبار که به دلیل ضعیف شدن باتریهای رادیو تبدیل به خس خس شده بود گوش می کرد که ناگهان شنید گوینده می گوید: کور شدم، بعد صدای چیزی را

شنید که به میکروفون خورد، سپس یک رشته صداهای نامفهوم، فریادهایی حاکی از حیرت، و ناگهان سکوت. تنها ایستگاهی که توانسته بود بگیرد خاموش شده بود.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت تا مدت‌ها به رادیویش که دیگر کار نمی‌کرد گوش چسباند، انگار منتظر بود صدای گوینده از نو بلند شود و به پخش اخبار ادامه دهد. با این حال، احساس کرد، یا بهتر است بگوییم فهمید که آن صدا دیگر نخواهد آمد.

ابلیس سفید فقط گوینده اخبار را کور نکرده بود. مثل یک سیم باروت دار، سریع و پشت سر هم، به تمام افراد حاضر در استودیو رسیده بود. بعد پیرمردی که چشم بند سیاه داشت رادیو را به زمین کوبید.

اگر دزدان کور برای بو کشیدن جواهرات مخفی سر می‌رسیدند، توجیه قابل قبولی برای ندادن رادیو همراه با سایر اشیاء قیمتی پیدا می‌کردند، البته اگر چنین فکری به مغز دزدها خطور می‌کرد. پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پتو را روی سرش کشید تا بتواند آزادانه گریه کند.



رفته رفته، در زیر نور زردوش و کدر لامپهای ضعیف، بخش به خواب عمیقی فرو رفت، سه وعده غذای آن روز، اتفاقی که تا آن وقت به ندرت پیش آمده بود، بدن‌ها را آرام کرده بود.

اگر اوضاع به همین روال ادامه پیدا کند، یک بار دیگر به این نتیجه خواهیم رسید که حتی در منتهای بدبختی هم امکان یافتن خوبیهایی هست که بدبختیها را قابل تحمل سازد.

این نتیجه‌گیری، در وضع فعلی، برخلاف پیش‌بینیهای نگران‌کننده اولیه حاکی از این بود که یک کاسه کردن سهمیه‌های غذا برای تقسیم و پخش، هر

چه باشد، جنبه های مثبتی هم داشت، حتی اگر بعضی از آرمانگرایان اعتراض می کردند که ترجیح می دهند برای ادامه زندگی شخصاً دست به تلاش بزنند، ولو اینکه این سرسختی به قیمت گرسنه ماندنشان باشد.

بدون بیمی از فردا، با فراموش کردن این اصل که پیش پرداخت همیشه موجب غبن است، در تمام بخشها بیشتر بازداشت شدگان کور در خواب عمیقی بودند. سایرین نیز که از یافتن راه حل شرافتمندانه در مقابل آزارهایی که متحمل می شدند مأیوس شده بودند، یکی یکی، به خواب رفته و اگر نه در رویای وفور نعمت، در رویای روزهای بهتر و آزادی بیشتر بودند.

در بخش یک سمت راست، فقط زن دکتر، هنوز بیدار بود. روی تختش دراز کشیده بود و به حرفهایی که شوهرش به او زده بود فکر می کرد، بخصوص وقتی گفته بود که برای لحظه ای تصور کرده فردی در آنجا بیناست، فردی که امکان داشت به عنوان جاسوس از او استفاده شود.

عجیب بود که در آن مورد دیگر حرفی با هم نزنده بودند، انگار از روی عادت به فکر دکتر نرسیده بود که زن خودش نیز هنوز می تواند ببیند. فکری از مغزش گذشت، اما حرفی نزد، دلش نمی خواست آنچه را کاملاً واضح بود به زبان آورد.

- آنچه شوهرم قادر به انجامش نیست من می توانم بکنم.

دکتر هم لابد خود را به نفهمی می زد و می پرسید:

- مثلاً چی؟

حالا، زن دکتر، با چشمان خیره به قیچی آویخته به دیوار، از خود پرسید: بینایی به چه دردم می خورد، فقط باعث شده بود فجایی را ببیند که هرگز تصورش را هم نمی توانست بکند، بینایی متقاعدش کرده بود که ترجیح می دهد کور باشد، همین و بس.

با حرکاتی محتاطانه روی تختش نشست. در مقابلش، دختری که عینک دودی داشت و پسرک لوچ در خواب بودند. متوجه شد که دو تخت آنها خیلی

نزدیک هم قرار دارد، دختر تختش را نزدیک تخت پسرک کشیده بود، بی شک به این خاطر که اگر پسرک در نبودن مادر نیاز به محبت یا پاک کردن اشکهایش پیدا کند، در نزدیکی اش باشد.

چرا این فکر به سر من نیامد، می شد من هم تخت شوهرم را به تخت خودم بچسبانم و نزدیک هم بخوابیم و دائم این نگرانی را نداشته باشم که از تخت بیفتد.

شوهرش را نگریست که در خواب سنگینی بود، از فرط خستگی در این خواب سنگین فرو رفته بود. فرصت نکرده بود به او بگوید که قیچی همراهش آورده و یکی از این روزها باید ریش او را کوتاه کند، کاری که حتی یک مرد کور از عهده اش برمی آید به این شرط که قیچی را خیلی نزدیک پوست صورتش نگیرد.

دلیل خوبی برای اشاره نکردن به قیچی پیدا کرده است.

- چون بعد همه مردها به من پیله می کنند و من کارم می شود کوتاه کردن ریش.

بدنش را چرخاند، پا روی زمین گذاشت و دنبال کفشهایش گشت. می خواست کفش به پا کند که مکث کرد، سر تکان داد و بی صدا آنها را سر جایشان گذاشت. از راهروی میان تختها عبور کرد و آهسته به سوی در بخش راه افتاد.

پاهای برهنه اش به مدفوع لزج روی زمین خورد، اما می دانست که در راهروها وضع از این هم بدتر است. سر را به این سو آن سو می گرداند تا ببیند کسی از زندانیان بیدار است یا نه، حتی اگر چند نفر از آنها نگهبانی می دادند یا تمام بخش هم بیدار بود، اهمیتی نداشت به این شرط که صدا نکند، و اگر هم می کرد، همه می دانیم نیازهای بدنی چقدر اضطراری اند، در یک کلام، ساعت سرشان نمی شود، نمی خواست شوهرش بیدار شود و سر بزنگاه احساس کند او

در تخت نیست و پرسد: کجا می روی؟ سئوالی که یقیناً سئوال همیشگی شوهران از همسرانشان است، سئوال دیگر هم اینست که: کجا رفته بودی؟ یکی از زنها در تختش نشسته، به پشتی تخت تکیه داده، نگاه بی حالتش به دیوار رو به رو خیره بود، اما نمی توانست آن را ببیند. زن دکتر مکثی کرد، انگار مطمئن نبود بتواند به نخعی که در فضا حضوری نامرئی داشت دست بزند، می رسید کوچکترین تماس برای همیشه آن را از بین ببرد.

زن کور، چنانکه گویی ارتعاشی نامحسوس را در فضا احساس کرده باشد، دستش را بالا برد، بعد پایین آورد، دیگر برایش تفاوتی نمی کرد، همان بس که از خُر و یَف همسایه هایش خوابش نمی برد.

زن دکتر وقتی که به نزدیک در رسید، با شتاب بیشتری به راهش ادامه داد. پیش از رفتن به سرسرا به راهرویی که به بخشهای دیگر این سمت منتهی می شد نگاهی انداخت، و اندکی جلوتر به توالتها و بالاخره به آشپزخانه و ناهارخوری.

بازداشت شدگان کور، آنهایی که موفق نشده بودند در بدو ورود تختی برای خود دست و پا کنند، کنار دیوارها روی زمین دراز کشیده بودند، شاید هنگام یورش آوردن از غافله عقب مانده بودند، با اینکه در طی گیر و دار، توان کافی برای تسخیر تختی را نداشتند.



زن دکتر به راه خود ادامه داد، وقتی که به سرسرا رسید به سمت دری رفت که به محوطه بیرون باز می شد. به بیرون نگاه کرد.

پشت در بزرگ ورودی، نور چراغ سایه هیکل سربازی را نمایان می کرد. آن سوی خیابان، تمام ساختمانها در تاریکی بود.

زن دکتر تا بالای پله ها رفت.

خطری متوجهش نبود. حتی اگر سرباز متوجه سایه اش می شد، فقط زمانی به او شلیک می کرد که از بالای پله ها سرازیر و به او نزدیک شود و به هشدار خط نامرئی که مرز ایمنی سرباز را تعیین می کرد ترتیب اثر ندهد.

زن دکتر که حالا دیگر به سر و صداهای دائمی بخش خو گرفته بود از سکوت بیرون متعجب شد، انگار این سکوت جای خالی فقدان را پر می کرد، انگار بشریت، ناپدید شده و تنها نور یک چراغ و یک سرباز که از آن مراقبت می کرد باقی مانده بود.

روی زمین نشست و به چارچوب در تکیه داد، حالت همان زن کوری را گرفت که در بخش دیده بود، و مانند او به جلو چشم دوخت. شب سردی بود و باد کناره ساختمان را جارو می کرد، عجیب بود که هنوز در این دنیا بادی بوزد، عجیب بود که شب سیاه باشد، به فکر خودش نبود، به فکر کورهایی بود که روزشان پایان نداشت.

نور چراغ سایه دیگری را نمایان کرد، لابد نگهبان بعدی بود، لابد سرباز پیش از رفتن و خوابیدن در چادرش می گفت چیزی برای گزارش ندارد، هیچ یک از آن دو نمی دانستند پشت آن در چه خبر است، احتمالاً صدای گلوله ها هم به گوششان نرسیده بود، یک هفت تیر عادی آنقدرها هم صدا ندارد.

زن دکتر پیش خود گفت: صدای قیچی حتی از آن هم کمتر است.

و قتش را تلف نکرد که از خود بپرسد این فکر از کجا به مغزش آمده، فقط از کندی فکرش به تعجب افتاد، مدتها طول کشیده بود تا کلمه اول به نظرش برسد، و سایر کلمات چه آهسته به دنبال آمدند، و چگونه فهمید که این فکر از پیش در گوشه ذهنش جا داشته، فقط کلمات شکل نگرفته بودند، درست مانند بدنی که در رختخواب در جستجوی محل فرورفتگی بگردد که فکر دراز کشیدن روی تشک در مغزش تداعی کرده.

سرباز به در بزرگ ورودی نزدیک شد، با اینکه در مقابل نور قرار گرفته معلوم است به آن سمت نگاه می کند، لابد متوجه سایه ساکن شده است، با آنکه نور کافی نیست تا بتوان زنی زانو به بغل را دید که روی زمین نشسته و چانه بر زانو دارد، سرباز نور چراغ قوه را به سوی او می گیرد، حالا جای تردید نیست، زنی با حرکاتی به آهستگی افکار قبلی اش از جا بلند می شود، اما این سرباز این را نمی داند، فقط می داند از پیکر زنی که به نظر می رسد مدتها طول می دهد تا روی پا بایستد هراس دارد، مثل برق از خودش می پرسد آیا باید آژیر خطر را به صدا درآورد، لحظه ای بعد تصمیم می گیرد این کار را نکند، هرچه باشد فقط یک زن آنجاست و فاصله اش هم از او کم نیست، به هر صورت من باب احتیاط اسلحه اش را به سوی او هدف می گیرد، اما برای این کار چراغ قوه اش را کنار می گذارد، و با این حرکت، نور چراغ مستقیماً به چشمش می تابد، احساس سوزشی ناگهانی در چشم می کند، انگار شبکیه چشمش خیره مانده است. وقتی دوباره توانست ببیند، زن ناپدید شده بود، حالا دیگر این نگهبان نمی تواند به نگهبان بعدی بگوید چیزی برای گزارش ندارد.



زن دکتر حالا به ضلع سمت چپ و راهرویی رسیده است که به بخش سه منتهی می شود. اینجا هم زندانیان کوری روی زمین خوابیده اند، عده شان از آنهایی که در ضلع راست ساختمان هستند بیشتر است. آهسته و بی صدا قدم برمی دارد و ماده لزج کف زمین به پاهایش می چسبد.

درون دو بخش اولی را نگاه می کند و همانی را می بیند که انتظار دارد، اندامهایی زیر پتو، مرد کوری که خواب به چشمش نمی آید و با صدایی درمانده از بیخوابی می نالد، و صدای خُر و پُف اکثر زندانیان را جدا جدا می شنود. از بویی که از همه جا به مشام می رسد تعجب نمی کند، بوی دیگری در تمام

ساختمان نیست، بوی بدن خودش و بوی لباسهای تنش نیز همان است. پس از پیچیدن در راهرو برای رفتن به بخش سه، ایستاد. یک محافظ کنار در بخش است.

چوبی در دست دارد که آهسته به چپ و راست تاب می دهد، انگار که به این ترتیب بخواهد ورودی بخش را به روی هر کس که قصد نزدیک شدن داشته باشد ببندد. اینجا هیچیک از زندانیان روی زمین خوابیده اند و راهرو خالی است.

محافظ کور کماکان و یکنواخت چوب دستی اش را به چپ و راست تاب می دهد، خسته هم نمی شود، اما این طورها هم نیست، پس از چند دقیقه چوب را به دست دیگرش می دهد و از نو شروع می کند.

زن دکتر از کنار دیوار مقابل پیشروی می کرد و مواظب بود بدنش با دیوار تماس پیدا نکند. منحنیی که چوب در فضا ترسیم می کند حتی نیمی از پهنای راهرو را هم در بر نمی گیرد، می توان گفت که نگهبان با اسلحه خالی از آنجا محافظت می کند.

حالا زن دکتر مستقیماً رو به روی مرد کور قرار دارد و داخل بخش پشت سر او را می تواند ببیند. تختها همه پر نیست. از خودش پرسید: چند نفرند؟ کمی جلوتر رفت، تقریباً تا جایی که چوبدستی نگهبان در گردش بود، آنجا متوقف شد، مرد کور سرش را به سمتی که او ایستاده بود چرخاند، انگار چیزی غیرعادی احساس کرده بود، مانند یک آه، یا ارتعاشی در هوا. مرد بلند قدی بود، با دستهای بزرگ.

اول چوبدستی را پیش برد و با حرکات سریع فضای خالی را تجسس کرد، بعد یک قدم کوتاه جلو گذاشت، برای لحظه ای زن دکتر از این ترسید که مبادا مرد بتواند او را ببیند و فقط کمین کرده تا به او حمله کند، با نگرانی فکر کرد: این چشمها کور نیستند. چرا، البته که کور بودند، به کوری سایر زندانیانی که

زیر همین سقف زندگی می کردند، میان همین دیوارها، همگی، همه به استثنای خود او.

مرد با صدایی آهسته و نجواگونه پرسید: کیه، او مانند نگهبانهای واقعی فریاد نکشید که سیاهی کیستی، دوست یا دشمن، جواب مناسب دوست بود، سپس نگهبان می گفت رد شو، ولی فاصله را حفظ کن، اما آنچه شد این نبود، مرد فقط سرش را تکان تکان داد، انگار به خودش می گفت چه احمقانه، مگر امکان دارد کسی اینجا باشد، در این ساعت همه خوابند.

با دست آزادش کورمال کورمال عقب رفت و به در رسید، و انگار که از حرفهای خودش آرام گرفته باشد، دستهایش را پایین آورد. خوابش می آمد، ساعتها منتظر بود یکی از یارانش بیاید و جای او را بگیرد، اما برای این جا به جایی لازم بود که آن دیگری، با زنگ ندای وجدان، خودش از خواب بیدار شود، چون نه ساعت شماطه ای آنجا پیدا می شود و نه به کار می خورد.

زن دکتر در نهایت احتیاط خود را به آن سوی در رساند و داخل بخش را نگاه کرد. بخش پر نور نبود. با یک حساب سریع به این نتیجه رسید که نوزده بیست نفر آنجا هستند. در انتهای بخش تعدادی کانتینر غذا روی هم انباشته بود. تعدادی نیز روی تختهای خالی دیده می شد.

زن دکتر پیش خود گفت: همان طور که انتظار داشتم غذاها را تمام و کمال تقسیم نمی کنند.

محافظ کور باز هم ناامید به نظر می رسید، اما کوششی برای تجسس نمی کرد.

دقایق سپری می شد.

صدای مشخص سرفه های فردی سیگاری از داخل بخش به گوش می رسید. مرد کور با دلوپسی سرش را به آن سو برگرداند، بالاخره می توانست قدری بخوابد. اشخاصی که در تخت دراز کشیده بودند هیچکدام از جا بلند نشدند.

سپس مرد کور انگار که بترسد او را در حین ترک محل نگرهبانیش غافل گیر کنند و یا از مقررات وضع شده برای نگرهبانی تخطی کرده باشد، خیلی آهسته روی لبه تختی که ورودی بخش را سد می کرد نشست. چند لحظه نشسته چرت زد، آنگاه تسلیم امواج خواب شد، و یقیناً همزمان با غرق شدن در خواب فکر کرده بود عیبی ندارد، کسی که مرا نمی بیند.

زن دکتر یک بار دیگر کسانی را که در بخش بودند شمرد، با نگرهبان بیست نفر می شدند، اقلأ اطلاعات دقیقی کسب کرده بود و گردش شبانه اش بی ثمر نمانده بود، از خود پرسید: اما آیا دلیل واقعی آمدنم به اینجا همین بود، و ترجیح داد دنبال جواب نگردد.

مرد کور خواب بود و سر را به چارچوب در تکیه داده بود، چوبش بی صدا روی زمین سر خورده بود، حالا او مرد کور بی دفاعی بود که ستونی در دو طرف بدن خود نداشت که با زور بازوهایش مثل آوار به زمین بیندازد. (۱)

زن دکتر عمداً مایل بود فکر کند این مرد غذاها را دزدیده، اموال مشروع سایرین را دزدیده، لقمه را از دهان بچه ها بیرون کشیده، اما علی رغم این افکار، احساس تنفر نمی کرد، حتی احساس کوچکتین خشمی نداشت، احساسش نسبت به بدن خموده ای که در مقابل خود داشت و سر به عقب انداخته بود و رگهای گردن کشیده اش برجسته می نمود، فقط ترحم بود.

برای اولین بار پس از ترک بخش سراپا لرزید، مثل این بود که سنگ فرش زمین پاهایش را به یخ تبدیل کرده بود، مثل این بود که پاهایش آتش گرفته بود. پیش خود گفت: امیدوارم تب نکرده باشم.

تب نکرده بود. بی نهایت خسته بود، نیازی مبرم داشت تا درونش چمبره

پاورقی:

۱- تلمیحی است به کوری شمسون. م

بزند، چشمهایش، بخصوص چشمهای درونش را بیشتر و بیشتر کاویدند تا جایی که داخل مغز خودش را دید، جایی که تفاوت میان دیدن و ندیدن با چشم غیر مسلح امکان پذیر نیست.

آهسته، خیلی آهسته، بدنش را کشان کشان به محلی رساند که به آن تعلق داشت، از کنار زندانیان کوری عبور کرد که مانند خواب گردها بودند، همان طور که لابد خودش در نظر آنها جلوه می کرد، حتی نیازی نبود که وانمود کند کور است.

داخل بخش، زن کوری که نمی توانست بخوابد هنوز در تختش نشسته بود، منتظر بود بدنش چنان خسته شود که مقاومت سرسختانه ذهنش را مغلوب کند. بقیه همه خواب بودند. بعضیها انگار که در جستجوی تاریکی تسخیر ناپذیری باشند، سر زیر پتو داشتند.

روی میز بالا سر دختری که عینک دودی داشت یک شیشه قطره چشم دیده می شد. چشمهایش بهتر شده بود، اما خودش نمی توانست آن را بداند.



مرد کوری که صورت اموال نامشروع اراذل را تهیه می کرد، اگر در اثر بینایی ناگهانی که چه بسا موجب برطرف شدن هرگونه سوء ظنش می شد به صرافت می افتاد با تخته تحریر و کاغذ ضخیم و قلم حکاکی به این سمت بیاید، به احتمال قوی اکنون درگیر نوشتن گزارش عبرت انگیز و اسف بار در مورد غذای کم و دیگر محرومیت‌های بی شمار زندانیان تازه واردی بود که حسابی چاپیده شده بودند.

مرد کور گزارش خود را با این مطلب آغاز می کرد که از جایی آمده که غاصبین نه تنها زندانیان نابینای محترم را از بخش بیرون رانده بودند تا کل فضای موجود را در اختیار داشته باشند، بلکه، از آن بدتر، استفاده دو بخش سمت چپ را هم از آنچه تأسیسات بهداشتی مربوطه خوانده می شد، مطلقاً ممنوع کرده بودند.

و اشاره می کرد که پیامد این ظلم ننگین این خواهد بود که آن بی نواها به مستراح‌های این سمت هجوم بیاورند که تصور عاقبتش برای کسانی که وضعیت قدیم این مستراح‌ها را هنوز به یاد دارند، کار آسانی است.

و یادآور می شد که محال است بشود در حیاط بند راه رفت و روی همبندهای نابینایی نیفتاد که یا مشغول دفع شکم روش خود بودند یا در اثر

زورهای زیاد و بی حاصلی به خود می پیچیدند که خبر از خیلی چیزها می داد ولی در نهایت مشکلی را حل نمی کرد، و او در مقام فردی تیزبین، تعمداً از ثبت آشکار بین غذای ناچیزی که همبندها می خوردند و زواید عظیمی که دفع می کردند غافل نمی ماند، تا شاید به این ترتیب نشان دهد که رابطه دیرینه علت و معلول که این همه به آن استناد می کنند، همیشه هم، حداقل از نظر کمی، قابل اعتماد نیست.

و همچنین می گفت که هرچند در این لحظه، بخش جماعت دزد باید مالا مال از کانتینرهای غذا باشد، اما اینجا دیری نخواهد گذشت که کار این فلک زده های بدبخت به جمع آوری خرده های نان از کف کثیف اتاق بکشد. حساب دار کور همچنین از یاد نمی برد که در نقش دوگانه ای به عنوان شرکت کننده و ثبت کننده این جریان داشت، رفتار غیر انسانی این بیدادگران نابینا را که ترجیح می دادند غذا فاسد شود ولی به دست کسانی که به شدت محتاجش هستند نرسد محکوم کند، زیرا درست است که مقداری از این مواد غذایی تا هفته ها فاسد نمی شود ولی غذاهای پخته را اگر بلافاصله نخورند، خیلی زود می ترشد یا کپک می زند و بنابراین دیگر برای مصرف انسان مناسب نیست، البته اگر بتوان این جمع مفلوک را انسان به حساب آورد.

گزارش نویس با حفظ همین مضمون، موضوع را عوض می کرد و با اندوهی سنگین بر دل، می نوشت در اینجا بیماری فقط به جهاز هاضمه منحصر نمی شود، خواه ناشی از فقدان غذا باشد یا در اثر هضم ناقص آنچه خورده شده بود، بیشتر کسانی که به اینجا می آمدند، از کوری شان بگذریم، نه تنها سالم بودند بلکه از سرو روی بعضیهایشان از هر نظر سلامت می بارید ولی حالا مثل بقیه شده اند و معلوم نیست چطور آنفولانزا گرفته اند که حتی نمی توانند هیکل خود را از روی تختهای محقرشان بلند کنند.

و در تمام این پنج بخش حتی یک قرص آسپیرین هم پیدا نمی شود که

تبخان را پایین بیاورد و سردردشان را تسکین دهد، و بعد از آنکه یک نفر حتی آستر کیف زن‌ها را هم پشت و رو کرد، چند قرص باقیمانده در اندک زمانی ناپدید شد.

مسلماً گزارش نویس، من باب احتیاط، فکر نوشتن هرگونه گزارش مشروح را در مورد سایر مصیبت‌هایی که گریبانگیر حدود سیصد نفری بود که در این قرنطینه غیر انسانی محبوس بودند از سر به در می کرد، اما نمی توانست از ذکر دست کم دو مورد سرطان پیشرفته خودداری کند، زیرا مقامات، هنگام جمع آوری و محبوس کردن نابینایان هیچ گونه محذور انسانی نداشتند و حتی اعلام کردند که قانون وقتی وضع شد برای همه یکسان است و دموکراسی با تبعیض مغایر است.

همانگونه که از تقدیر سنگدل توقع می رود، در میان همه این بازداشت شدگان فقط یک پزشک وجود دارد، آن هم یک چشم پزشک، تنها چیزی که لازم نداریم.

گزارشگر کور به اینجا که می رسید، از شرح و وصف این همه فلاکت و مصیبت خسته می شد و قلم حکاکی را روی میز می انداخت و با دست لرزان به دنبال تکه نان بیاتی می گشت که هنگام نقش گزارشگر آخرالزمان در کناری گذاشته بود، اما آن را نمی یافت، چون مرد کور دیگری که شامه اش در اثر نیاز شدید بسیار تیز شده بود، آن را کش رفته بود.

آن وقت، گزارشگر کور، از این حرکت برادرانه، از این وسوسه نوع دوستانه که او را با شتاب هرچه بیشتر به این ضلع آورده بود، صرف نظر می کرد و به این نتیجه می رسید که بهترین کار این است که تا فرصت باقی است به بخش سوم سمت چپ برگردد چون هرچقدر هم که حق کشی این اوباش خشم او را برمی انگیزت، ولی لاقل گرسنه نمی ماند.



واقعاً گره مسئله همین است.

کسانی که برای آوردن غذا فرستاده می شوند، هر بار که با جیره ناچیزی که گرفته اند برمی گردند، خروشی از اعتراض خشم آلود درمی گیرد.

همیشه کسی هست که پیشنهاد دهد اقدام جمعی کنند، تظاهرات کنند، و این پیشنهاد را، با استفاده از منطق قوی در مورد قدرت تصاعدی نفرات می دهد که بارها و بارها مسجل شده و با منطق دیالکتیکی نیز به اثبات رسیده که عزمهای راسخ، که در شرایط معمول فقط می توانند با هم جمع شوند، در شرایط خاص قادرند تا بی نهایت در یکدیگر ضرب شوند.

اما دیری نگذشت که زندانیان آرام گرفتند،

کافی بود که فردی دورانیش تر، با نیت واقع بینانه تأمل در مزایا و مضار این عمل پیشنهادی، طرفداران آن را از پیامدهای مرگباری که بر هفت تیر متصور است آگاه کند، و بگوید:

- کسانی که در صفوف اول حرکت می کنند می دانند چه چیزی در انتظارشان است و در مورد افرادی که پشت سرشان هستند بهتر است اصلاً فکرش را هم نکنیم که اگر با اولین شلیک به وحشت بیفتیم چه خواهد شد، بیشرمان اگر هم تیر نخوریم زیر دست و پا له می شویم.

در یکی از بخشها برای آنکه حد وسط را بگیرند بنا شد برای تحویل گرفتن غذا، به جای افراد همیشگی که مورد تمسخر قرار گرفته بودند، عده بیشتری، یا دقیقتر بگوییم، ده دوازده نفر بفرستند که یکصدا نارضایتی عمومی را اعلام کنند، و خبر این تصمیم به سایر بخشها نیز رسید.

داوطلب خواسته شد، اما، شاید به خاطر هشدارهای یاد شده افراد محتاط تر، در هر بخش فقط چند نفر برای این مأموریت قدم پیش گذاشتند.

خوشبختانه، این نمایش بارز ضعف اخلاقی، نه اهمیتی پیدا کرد و نه مایه ننگ شد، چون نتیجه مأموریتی که بخش طراح این فکر سازمان داده بود، بر همه معلوم شد و ثابت کرد که واکنش صحیح در احتیاط و دوراندیشی نهفته است.

هشت مرد پر دل و جرأتی آن همه شجاعت به خرج داده بودند با چوب و چماق تارانده شدند، و با آنکه حقیقت دارد که فقط یک گلوله شلیک شد، اما این نیز حقیقت دارد که ارتفاع هدف گیری به اندازه شلیکهای قبلی نبود، و دلیلش هم این است که معترضین مدعی بودند گلوله صفیرکشان از بیخ گوششان گذشت.

معلوم نیست که آیا این گلوله به قصد کشت شلیک شده بود یا نه، و شاید بعدها به حقیقت پی ببریم، عجالتاً شلیک کننده آن را به علت فقد دلیل تبرئه می کنیم، به عبارت دقیقتر، یا این شلیک فقط حکم خطاری جدی تر را داشت، و یا، سردسته این اراذل، قد تظاهر کننده گان را کمتر از واقع برآورد کرده و پنداشته بود کوتاه ترند، و یا، از آن نگران کننده تر اینکه، اشتباهش در این بود که قد آنان را بلندتر از واقع پنداشته بود، که در این صورت بناگزیر باید نیت قتل را مورد توجه قرار داد.

عجالتاً این نکات کم اهمیت را کنار می گذاریم و به مسائلی که مورد توجه عموم است می پردازیم، و آنچه مهم است همین مسائل است، حتی اگر تصادف محض هم بود، واقعاً به خیر گذشت که معترضین خود را نماینده فلان بخش اعلام کردند.

چون به این ترتیب، فقط همان بخش مجبور بود من باب تنبیه سه روز روزه بگیرد، و تازه بخت یارشان بود چون امکان هم داشت که ارزاقشان برای همیشه قطع شود، همان طور که سرنوشت کسی که دست لقمه دهنده را گاز بگیرد جز این نیست.

بنابراین، در طول سه روز برای افراد بخش شورش‌ی چاره‌ای جز این نماند که دوره بیفتند و، محض رضای خدا، تکه‌ای نان خشک، و در صورت امکان ذره‌ای گوشت یا پنیر گدایی کنند، و درست است که از گرسنگی نمردند اما مجبور بودند مشتی بد و بیراه بشنوند، در کنار اضافاتی از این قبیل که پس چه انتظاری داشتید، اگر حرف شما را گوش کرده بودیم معلوم نبود به چه حال و روزی می‌افتادیم، اما بدتر از همه این بود که به آنها بگویند صبور باشید، صبور باشید، حرفی از این دردناک‌تر نیست، و چه بهتر که به آدم فحش و ناسزا بگویند.

و وقتی که سه روز تنبیه به انتها رسید و تصور می‌شد که روزی نو برخواید، معلوم شد که تنبیه بخش ناراضیان که چهل شورش‌ی در آن اسکان داشتند، هنوز خاتمه نیافته است زیرا جیره غذایی که تاکنون به زحمت برای بیست نفر کفایت می‌کرد، حالا به حدی کاهش یافته بود که ده نفر را هم سیر نمی‌کرد.

بنابراین خودتان می‌توانید خشم و عصبانیت آنان را تصور کنید و همچنین، مهم نیست که این حرف کسی را ناراحت کند چون حقیقت حقیقت است، ترس سایر بخش‌ها را مجسم کنید که هنوز هیچ نشده خود را در محاصره حاجتمندان می‌دیدند و واکنششان بین دو چیز در نوسان بود، یکی وظایف سنتی و دیرینه ناشی از همبستگی انسانی و مراعات حال سالخوردگان، و دیگری اصل چراغی که به خانه رواست، که البته در قدمت دست کمی از اولی ندارد.



در این مرحله بود که از ناحیه اوباش دستور رسید باید باز هم پول و اشیاء قیمتی به آنها داده شود چون متوجه شده‌اند که مقدار آذوقه تحویلی اضافه بر پرداخت اولیه شده است، و تازه به قول خودشان ارزش پرداخت اولیه را درکمال سخاوت دست بالا حساب کرده بودند.

بخشها در کمال ناامیدی جواب دادند که حتی یک پاپاسی هم ته جیبشان نمانده و تمام اشیاء قیمتی جمع آوری شده را در نهایت امانت تحویل داده اند، و به این استدلال شرم آور متوسل شدند که هر تصمیمی از این قبیل منصفانه نخواهد بود اگر که تفاوت ارزش اشیاء تقدیمی نادیده گرفته شود، به عبارت دیگر، و به زبان ساده تر، منصفانه نبود که افراد شریف جور افراد خاطی را بکشند، و بنابراین نباید آذوقه کسی که به احتمال زیاد هنوز مبالغی در ته حساب بستانکار است قطع شود.

مسلم است که هیچ بخشی از ارزش آنچه بخشهای دیگر به اوباش تحویل داده بودند اطلاعی نداشت اما هر بخشی فکر می کرد اگر بقیه ته اعتبارشان را بالا آورده اند، این حق اوست که کماکان غذا داشته باشد.

خوشبختانه این مشاجرات نهانی در نطفه خفه شد، اوباش سر حرف خود بودند، همه باید دستورشان را اطاعت می کردند، و اگر در ارزیابی اموال تفاوتی وجود داشت این را فقط حسابدار کور می دانست.

در بخشها جر و بحث داغ و تند بود و گاه به خشونت می کشید. بعضیها ظنین بودند به اینکه چند نفری از زندانیان خودخواه و دغل هنگام جمع آوری اشیاء قیمتی از تحویل بعضی اموال خود ابا کرده اند، و در نتیجه به هزینه کسانی که همه چیز را به خاطر منافع جمع بخشیده بودند، غذا خورده اند.

بقیه با استفاده از آنچه تا آن لحظه یک دعوای جمعی بود، مدعی بودند که اگر مجبور به سیر کردن شکم انگلها نمی شدند، با آنچه تحویل داده اند می توانستند تا روزها خودشان را سیر کنند.

اشرار کور در آغاز کار تهدید کرده بودند که بخشها را تفتیش می کنند و کسانی را که از اجرای دستورشان سرپیچیده بودند به سزای خود می رسانند، و این تهدید در هر یک از بخشها به دست افراد درستکاری که در ستیز با افراد متقلب و حتی شرور بودند عملی شد.

ثروت کلانی کشف نشد، به جز چند ساعت و انگشتی که بیشتر متعلق به مردها بود تا زن‌ها.

و اما مجازات‌هایی که عدالت داخلی در نظر گرفته بود، این مجازات‌ها چیزی نبود جز چند سیلی دیمی، و چند مشت الکی که ناشیانه هدف‌گیری شده بود، بیشتر جر و بحث‌ها هم در فحش و ناسزا خلاصه می‌شد یا چند جمله توهین‌آمیز که از میان عبارات قالبی گذشته سوا شده بود، مثلاً، تو به مال مادرت هم ابقا نکردی! فکرش را بکن، چنانکه گویی چنین عمل شرم‌آوری واقعاً صورت گرفته، و اعمالی از این هم شرم‌آورتر که فقط ممکن بود در روزی صورت بگیرد که همه کور شده و با از دست دادن سوی چشمانشان، حتی روحیه احترام و ملاحظه را نیز از دست داده باشند.

اشرار کور با تهدیدهای تلافی‌جویانه اموال را تحویل گرفتند ولی خوشبختانه این تهدیدها را عملی نکردند، و فرض بر این بود که تهدیدهایشان را فراموش کرده‌اند، ولی حقیقت آن است که فکر دیگری در سر داشتند که بزودی معلوم می‌شد.

اگر می‌خواستند با عملی کردن تهدیدهایشان ظلم‌های بیشتری بکنند، ممکن بود وضعیت حادث‌تر شود که چه بسا عواقب آنی وخیم‌تری داشت، تا جایی که دو تا از بخش‌ها، برای فرار از مجازات تحویل‌ندادن اشیاء قیمتی، خود را به نام دیگران جا زدند، و بار سنگین خطاهای ناکرده را بر دوش بخش‌های بی‌گناه گذاشتند و حال آنکه یکی از این بخش‌ها آنقدر درستکار بود که همه چیز را همان روز اول تحویل داد بود.

خوشبختانه، حسابدار کور که نمی‌خواست کار اضافی برای خود درست کند تصمیم گرفته بود صورت اموال مختلفی را که تازه تحویل شده بود روی یک کاغذ جداگانه ثبت کند، و این کار هم به نفع بیگناهان بود و هم به نفع خطاکاران، چون اگر ریز آن اموال را در حساب‌های مربوطه ثبت می‌کرد متوجه

تخلفات مالی می شد.



یک هفته بعد، اوباش پیغام فرستادند که زن می خواهند.

- به همین سادگی، برای ما زن بیاورید.

این خواسته غیرمنتظره، هرچند که روی هم رفته غیر طبیعی نبود، همان طور که می شد انتظار داشت، اعتراض شدیدی برانگیخت، فرستاده های حیرت زده ای که با این دستور آمده بودند، بلافاصله بازگشتند تا بگویند بخشها، سه بخش سمت راست و دو بخش سمت چپ، و همچنین مردها و زنهای کوری که روی زمین می خوابیدند، همگی تصمیم گرفته اند این دستور خفت بار را ندیده بگیرند، و توجه شان این است که شأن انسانی، و در این مورد حرمت زن، ممکن نیست تا این حد تنزل کند، اگر در بخش سوم سمت چپ زنی وجود ندارد، هیچ مسئولیتی، اگر مسئولیتی در کار باشد، متوجه آنها نیست.

جواب کوتاه و قاطع بود، اگر برای ما زن نیاورید از غذا خبری نیست. فرستاده های سرافکنده با این دستور به بخشها برگشتند، یا باید بروید یا به ما چیزی نمی دهند بخوریم.

زنهای تنها، آنهایی که مردی نداشتند، یا لاقل همسر ثابتی نداشتند، فوراً اعتراض کردند، حاضر نبودند از خود مایه بگذارند تا شکم مرد زن دیگری را سیر کنند، یکی از آنها حتی جسارت آن را داشت که احترامی را که به زنیّت خود مدیون بود از یاد ببرد و بگوید اگر دلم خواست می روم اما هر چه عاید شد مال خودم است، و اگر خوشم هم آمد، پیششان می مانم، آن وقت هم جای خواب دارم و تأمین.

به صراحت همین کلمات را بر زبان آورد، اما به حرفش عمل نکرد، وحشت مقابله با بیست مرد بی قرار را تجسم کرد که نیاز مبرمشان این گمان را برمی

انگیخت که شهوت کورشان کرده است.

اما این گفته که خیلی سرسری در بخش دوم سمت راست به زبان آمد، گوشه‌های شنوایی هم پیدا کرد.

یکی از فرستاده‌ها که موقع شناس بود، در پشتیبانی از او پیشنهاد کرد که برای این کار زنان داوطلب باید پیش قدم شوند و در نظر داشته باشند کاری که کسی به خواست و اراده خود انجام می‌دهد معمولاً مشقتش کمتر از کاری است که با تهدید و فشار انجام بدهد.

منتهی یک محذور اخلاقی که ضرورت احتیاط را گوشزد می‌کرد، نگذاشت پیشنهادش را با نقل این ضرب‌المثل پایان دهد که به دل که افتاد هوسی قدمها تند میشه بسی.

با وجود این، هنوز حرفش تمام نشده بود که موج اعتراض بلند شد و طوفان خشم درگرفت.

رحم و شفقتی در کار نبود، مردهای روحیه‌باخته به نسبت تربیت و خاستگاه اجتماعی و سلیقه زنان که به حق برآشفته بودند متهم شدند که لات هستند، قوادند، انگلند، زالو صفتند، سوء استفاده چی هستند، پا اندازند.

بعضی از زنها اظهار پشیمانی می‌کردند که از روی سخاوت و ترحم محض به خواسته‌های جنسی شرکای فلاکت خود تن داده‌اند و حالا این مردها به جای قدرشناسی می‌خواهند آنها را به کام شوم‌ترین سرنوشت ممکن بفرستند.

مردها سعی داشتند خود را توجیه کنند، سعی داشتند ثابت کنند که ای بابا، این‌طورها هم نیست و زنها نباید با این جور بحثها شورش را درآورند، آدمها خودشان می‌توانند با هم کنار بیایند و مسئله فقط این است که در سختی و خطر، که این یکی هم بدون شک چنین موردی است، سنت حکم می‌کند که از داوطلبان خواسته شود قدم پیش بگذارند، وگرنه بیم آن هست که همگی از گرسنگی بمیریم، هم شما و هم ما.

بعضی از زنها با این استدلال آرام گرفتند، اما یکی از زنهایی که آرام نگرفته بود، ناگهان به صرافت افتاد و به طعنه پرسید:

- اگر این اراذل به جای زن، مرد می خواستند چه کار می کردید، بلند بگویید که همه بشنوند، چه کار می کردید؟
و با این سؤال باز آتش معرکه را دامن زد.
زننها که دلشان خنک شده بود فریاد زدند:
- بگویید، بگویید ببینیم.

کیف می کردند از اینکه مردها را گیر انداخته اند و با همان استدلال خودشان در تله ای گرفتار کرده اند که راه فرار ندارد، حالا می خواستند ببینند این منطق حمیده مردانه تا کجا در رو خواهد داشت.
یکی از مردها جسورانه مخالفت کرد و گفت:
- ما اینجا بچه مَزَلَف نداریم.

و زنی که این سؤال تحریک آمیز را مطرح کرده بود، با تغییر درآمد که:
- زن خراب هم نداریم، اگر هم داشتیم حاضر نبودند به خاطر شما خود فروشی کنند.

مردها با دلخوری شانه بالا انداختند، می دانستند که این زنان انتقامجو را فقط با یک جواب می توان راضی کرد.
- اگر آنها مرد می خواستند ما هم می رفتیم.

اما هیچ یک از آنها جرأت به زبان آوردن این کلمات کوتاه و صریح و بی پروا را نداشتند، و از شدت یأس متوجه نبودند که گفتن این چند کلمه به کسی آزار نمی رساند، چون آن حرامزاده ها کوچکترین علاقه ای به این نداشتند که به جای زن، خود را با مرد تسکین دهند.



حالا که آنچه به ذهن مردها نرسیده بود ظاهراً به مغز زنها خطور کرده بود، سکوتی که به تدریج بر بخشی سایه می افکند که این جرّ و بحثها در آن صورت گرفته بود هیچ توجیه دیگری نداشت، انگار که پی برده بودند برای آنها، پیروزی در این مجادله لفظی عقل و شعور، با شکست حتمی که در پیش داشتند تفاوتی ندارد، شاید در بخشهای دیگر هم این مناظره کم و بیش به همین شکل بود، چون می دانیم که عقل و حماقت بشری در همه جا یکی است.

در اینجا، کسی که حکم نهایی را صادر کرد زنی بود که سنین پنجاه را می گذراند و مادر پیرش هم با او بود و هیچ وسیله دیگری برای تأمین غذای او نداشت، گفت:

- من می روم.

غافل از اینکه این کلمات تکرار کلماتی است که زن دکتر در بخش اول سمت راست به زبان آورده بود.

- من می روم، در این بخش عده زنها زیاد نیست.

و شاید به همین دلیل اعتراضها کمتر بود یا شدت کمتری داشت.

دختری که عینک دودی داشت در این بخش بود، با همسر مردی که اول کور شد، منشی مطب، مستخدمه هتل، آن زنی که هیچکس چیزی از او نمی دانست، زنی که نمی توانست بخوابد اما آنقدر بدبخت و مفلوک بود که بهتر بود او را به حال خودش بگذارند، چون دلیلی نداشت که از اتحاد زنها فقط مردها منتفع شوند.

مردی که اول کور شد به صدای بلند شروع کرده بود به گفتن اینکه همسرش نباید در ازای هیچ چیزی ننگ تسلیم خویش به بیگانه را متحمل شود، چنین چیزی را نه همسرش خواستار است و نه او اجازه می دهد، چون شرف قیمت ندارد، وقتی که کسی شروع به دادن امتیازات کوچک هم کرد، سرانجام زندگی بی معنا می شود.

آن وقت دکتر از او پرسید:

- در جایی که همه آنها با گرسنگی دست به گریبانند، کثافت سراپایشان را گرفته، شپش از سر و رویشان بالا می رود، ساس تمام تنشان را خورده، کک به جانشان افتاده، او در همه اینها چه معنایی می بیند؟

- من هم ترجیح می دهم زنم نرود، اما خواسته من به دردی نمی خورد، زنم گفته حاضر است برود، این تصمیم خودش است، می دانم که غرور مردانه ام، این چیزی که ما غیرت می نامیم، اگر بعد از این همه خفت و خواری هنوز چیزی به این اسم برایمان مانده باشد، می دانم که غرور مردانه ام جریحه دار می شود، و جریحه دار هم شده، چاره ای ندارم، اما احتمالاً اگر می خواهیم زنده بمانیم، تنها راه حل همین است،

مردی که اول کور شد پر خاش کنان درآمد که:

- هر کسی طبق ضوابط اخلاقی خودش عمل می کند، نظر من همین است و حاضر نیستم عقایدم را عوض کنم.

بعد دختری که عینک دودی داشت گفت:

- دیگران نمی دانند در این بخش چند زن هستند، این است که شما می توانید زنتان را برای خودتان نگه دارید، ما شکم او و شما را سیر می کنیم، آن وقت دلم می خواهد ببینم درباره شرفتان چه احساسی خواهید داشت، دلم می خواهد ببینم نانی که ما برایتان می آوریم چه مزه ای می دهد؟

مردی که اول کور شد در جواب خواست بگوید: مسئله این است که... اما حرفهایش گم شد و ناتمام ماند.

واقعیت این بود که نمی دانست مسئله چیست، آنچه قبلاً گفته بود چیزی جز عقایدی مبهم نبود، عقایدی که نه به این دنیا بلکه به دنیای دیگری تعلق داشت، آنچه می بایست بکند و جای شک نداشت این بود که به جای تحمل عذاب زنده ماندن از قبل زن دیگران، دست به آسمان بردارد و شکر کند که بی آبرویی اش

به همان صورت در چار دیوارشان باقی می ماند.

و برای آنکه کاملاً دقیق گفته باشیم، از قبل زن دکتر، چون غیر از دختری که عینک دودی داشت و بی شوهر و آزاد بود و ما از زندگی بی بند و بارش اطلاع کافی داریم، بقیه زن‌ها، اگر هم شوهر داشتند، شوهرشان آنجا نبود.

سکوتی که به دنبال جمله ناتمام او برقرار شد، در انتظار کسی بود که برای اولین و آخرین بار وضعیت را روشن کند، به همین جهت چیزی نگذشت که کسی که می بایست صحبت کند، به صدا درآمد، یعنی همسر مردی که اول کور شد، و بی آنکه لرزشی در صدایش باشد گفت:

- من با بقیه فرقی ندارم، هر کاری آنها بکنند می کنم...

شوهرش به میان حرف او پرید که:

- تو هر کاری من بگویم می کنی.

- آنقدر امر و نهی نکن، اینجا خریدار ندارد، تو هم مثل من کوری.

- عمل کثیفی است.

- تو می توانی کثیف نباشی، از حالا به بعد دیگر چیزی نخور.

جواب بی رحمانه زن همین بود، و از کسی که تا امروز نسبت به شوهرش

آنقدر حرف شنوی و احترام داشت چنین انتظاری نمی رفت.

قهقهه کوتاهی طنین انداز شد، مستخدمه هتل بود:

- وای، شکم، شکم، چه باید بکنند، مردک بیچاره.

خنده اش به گریه تبدیل شد، کلماتش عوض شد، گفت:

- ما چه باید بکنیم.

تقریباً جنبه سؤال داشت، سئوالی حاکی از تسلیم که پاسخی نداشت، مثل سری که از روی نومیدی تکان داده شود، و حتی منشی مطب به جز تکرار این که ما چه باید بکنیم، چیز دیگری نمی گفت.

زن دکتر به قیچی که به دیوار آویزان بود نگاه کرد، از حالت چشمهایش

ممکن بود بگویید او هم همین سؤال را از خود می پرسد، اما آنچه او جستجو می کرد، پاسخ سئوالی که توی روی آنها کوید!

- از من چه می خواهید؟



- اما هر چیز به وقت خویش، اگر زودتر از دیگران از خواب بیدار می شوید دلیل نمی شود که زودتر هم بمیرید.

همبندهای کور بخش سوم سمت راست که از سازمان خوبی برخوردارند، تصمیم گرفته بودند از نزدیکترین بخش شروع کنند، از زنان بخشهایی که در ضلع خودشان بود.

اجرای روش نوبتی، که اصطلاحی است بسیار بجا، سراپا حسن است و هیچ نقصی ندارد، اولاً به این خاطر که این امکان را به آنان می دهد که در هر لحظه بدانند چه کاری انجام شده و چه کاری باقی مانده، درست مثل اینکه به ساعت نگاه کنید و بگویید چه مقدار از عمر گذشته، من از اینجا تا اینجا زندگی کرده ام، این مقدار از عمرم مانده.

ثانیاً، وقتی که نوبت همه بخشها تمام می شد، برگشتن به اول دوره نوعی حال و هوای تازگی به همراه خواهد داشت که جای انکار ندارد، بخصوص برای کسانی که حافظه حسی بسیار ضعیفی دارند.

پس بگذار زنهای ضلع راست کیفشان را بکنند، من می توانم با بدبختیهای همسایه هایم کنار بیایم، حرفی که هیچ یک از زنها به زبان نیاوردند، اما در فکرشان بود، در حقیقت، انسانی که فاقد پوسته دومی به نام خودبینی باشد هنوز از مادر نزاده است، دوام این پوسته از پوسته اول که به آسانی دچار خونریزی می شود به مراتب بیشتر است.

این را هم باید بگوییم که این زنها از دو جنبه کیف خودشان را می کنند، و

این از رموز روح بشر است، زیرا خطر خفت و خواری ناگزیر و قریب الوقوعی که باید از سر بگذرانند، در هر یک از بخشها هوسهای شهوانی را که در اثر یکنواختی رنگ باخته بود زنده کرد و دامن زد، چنانکه گویی مردها از شدت استیصال، پیش از بیرون فرستادن زن‌ها نشانه خود را بر آنها می گذاشتند، چنان بود که گویی زن‌ها می خواستند حافظه خود را با شور و هیجانانی که به دلخواه تجربه کرده بودند پر کنند تا بهتر بتوانند از خود در برابر تهاجم آن شور و هیجانانی دفاع کنند که اگر می توانستند، پس می زدند.

ناگزیریم که مثلاً اولین بخش سمت راست را به عنوان نمونه انتخاب کنیم و بپرسیم مسئله تفاوت تعداد مرد و زن در این بخش چگونه حل شده بود، حتی با کنار گذاشتن مرد‌های ناتوان جمع، مثلاً پیرمردی که چشم بند سیاه داشت و افراد ناشناخته دیگری چه پیر و چه جوان که، به هر دلیلی، نه حرفی می زدند و نه کاری می کردند که ارزش آمدن در داستان ما را داشته باشد.

همان طور که قبلاً گفتیم در این بخش هفت زن هستند، از آن جمله زن کوری که از بی خوابی رنج می برد و کسی او را نمی شناسد، و دو زوجی که مثلاً همسران متعارف محسوب می شوند، در نتیجه عده نامتوازی از مردها باقی می ماند زیرا پسرک لوچ هنوز مرد به حساب نمی آید.

شاید در بخشهای دیگر عده زن‌ها از مردها بیشتر باشد، اما قانون نانوشته ای که خیلی زود مقبول افتاد و بعداً رسمیت یافت حکم می کند که هر مسئله ای در هر یک از بخشها پیش بیاید باید در همان بخش و بر طبق تعالیم پیشینیان، که هرگز از تحسینشان باز نخواهیم ماند حل شود، کسی نکند به جای تو آنچه به جای خود کنی.

در بخش یک سمت راست، بجز زن دکتر که، به هر دلیل یا دلایلی، هیچکس جرأت نداشت چه با زبان و چه با دراز کردن دست تقاضایی از او بکند، همه زن‌ها به مردهایی که با آنها زیر یک سقف زندگی می کردند یاری خواهند داد.

و هنوز چیزی نگذشته، همسر مردی که اول کور شد، بعد از آنکه با جواب تندی که به شوهرش داد، حرکت اول را آغاز کرد، همان طور که خودش با صدای بلند گفته بود، هر چند با رعایت احتیاط، همان کاری را کرد که زنهای دیگر کرده بودند.

اما امتناعی هم هست که نه عقل و نه احساس قدرت مقابله با آن را ندارد، چنانکه در مورد دختری که عینک دودی داشت، فروشنده داروخانه، هر چه دلیل و برهان آورد و هر چه التماس کرد، نتوانست دل او را به دست آورد و به این ترتیب تقاص بی احترامی را که در ابتدای کار کرده بود پس داد.

همین دختر که از همه زنان این بخش خوشگل تر است، از همه خوش هیكل تر است، جذاب تر است، و وقتی که خبر بر و روی استثنایی اش به گوش همه رسید همه مردها در تمنایش می سوختند، سرانجام شبی خود را به پیرمردی که چشم بند سیاه داشت تسلیم کرد، کار زنها حساب و کتاب ندارد. همه افراد بخش این عمل او را نوعی ملاطفت تلقی کردند...



فردای آن روز، سر شام، اگر بتوان چند تکه نان بیات و گوشت کپک زده را شام نامید، سه مرد کور از سمت دیگر در آستانه در بخش ظاهر شدند.

یکی از آنها پرسید:

- اینجا چند تا زن دارید؟

زن دکتر جواب داد:

- شش تا.

و نیتش این بود که زن کوری را که از بی خوابی رنج می برد مستثنی کند، اما آن زن با لحنی درمانده حرف او را تصحیح کرد:

- ما هفت تاییم.

اراذل کور خندیدند، یکی از آنها گفت:

- خیلی بد شد، امشب همه تان مجبورید خیلی کار کنید.

و دیگری گفت:

- شاید بهتر باشد برویم و در بخش بعدی دنبال قوای کمکی بگردیم.

مرد کور سومی که متوجه محاسبه او شده بود گفت:

- ارزشش را ندارد، به هر زنی سه نفر می رسد، می توانند تحمل کنند.

این مطلب باز باعث خنده شد و کوری که تعداد زن‌ها را پرسیده بود دستور

داد:

- وقتی که کارتان تمام شد بیایید پیش ما.

و اضافه کرد:

- یعنی اگر می خواهید فردا غذا داشته باشید و لقمه توی دهن مردتان

بگذارید.

این حرف را در همه بخش‌ها زدند و باز هم با همان ذوق و شوق لحظه ای که

این شوخی را سر هم کرده بودند به آن خندیدند. از شدت خنده پا می کوبیدند

و چماق‌های کلفتشان را به زمین می زدند، تا آنکه یکی از آنها ناگهان اخطار کرد:

- خوب گوش کنید، اگر یکی تان هم توی عادت باشد نمی خواهیمتان، می

گذاریم برای دفعه بعد.

زن دکتر به آرامی گفت:

- هیچ کس توی عادت نیست.

- پس خوتان را حاضر کنید و طولش هم ندهید، منتظر تانیم.

برگشتند و رفتند. بخش ساکت ماند.

دقیقه ای بعد همسر مردی که اول کور شد گفت:

- من که دیگر نمی توانم چیزی بخورم.

غذای بسیار کمی در دستش بود و طاقت خوردن آن را نداشت.

زن کوری که از بی خوابی رنج می برد گفت:

- من هم همین طور.

زنی که هیچکس او را نمی شناخت گفت:

- من هم همین طور.

مستخدمه هتل گفت:

- من غذایم را تمام کردم.

منشی مطب گفت:

- من هم همین طور.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- من بالا میارمش توی صورت اولین مردی که بهم نزدیک شود.

همگی ایستاده بودند، می لرزیدند و مصمم بودند. بعد زن دکتر گفت:

- من جلو می روم.

مردی که اول کور شد، با اینکه کور بود سرش را زیر پتو کرد، انگار که این

کار فایده ای دارد.

دکتر زنش را به طرف خود کشید و بی آنکه حرفی بزند بوسه سریعی به

پیشانی او زد، چه کار دیگری می توانست بکند!

برای بقیه مردها تفاوتی نداشت، تا آنجا که به هر یک از این زنها مربوط می

شد، بقیه مردها نسبت به آنها حق و وظیفه همسری نداشتند، پس هیچکس نمی

توانست جلو بیاید و به آنها چیزی بگوید.

دختری که عینک دودی داشت پشت سر زن دکتر قرار گرفت، به دنبالش

مستخدمه هتل، منشی مطب، همسر مردی که اول کور شد، زنی که هیچکس او

را نمی شناخت و آخر سر، زنی که از بی خوابی رنج می برد، صف بی قواره ای از

چند زن بدبو و جَلَنبر، ظاهراً که محال است غریزه حیوانی جنسی آنقدر قوی

باشد که حس بویایی مردی را از کار بیندازد، حسی که از سایر حواس حساس تر

است، و حتی بعضی از متخصصین الهیات صریحاً می گویند بدترین چیز برای زندگی در جهنم سعی در خو گرفتن به بوی عفن وحشتناک آن است، البته کلمات آنان دقیقاً کلماتی نیست که ما به کار بردیم.

زنها به راه افتادند، آهسته می رفتند و زن دکتر راهنماییشان می کرد و هر یک از آنها دستش را بر شانه نفر جلویی گذاشته بود. همگی پابرنه بودند چون نمی خواستند درگیر و دار محنت و مصیبتی که باید از سر می گذراندند کفششان را گم کنند.

وقتی که به سرسرای ورودی اصلی رسیدند، زن دکتر به طرف در ساختمان رفت، حتماً مشتاق بود بداند آیا دنیا هنوز باقی است یا نه. مستخدمه هتل وقتی که هوای تازه را احساس کرد، با وحشت به یادش آمد که:

– ما نمی توانیم بیرون برویم، سربازها بیرون ساختمانند.

و زنی که از بی خوابی رنج می برد گفت:

– چه بهتر، در یک چشم به هم زدن همه مان می میریم، باید هم این طور بشود، باید همه مان بمیریم.

منشی مطب گفت:

– یعنی ما؟

– نه، همه ما، همه زنهای اینجا، آن وقت اقلأ کور شدنمان توجیهی پیدا می کند.

از وقتی که او را به اینجا آورده بودند تا این حد اظهار وجود نکرده بود. زن دکتر گفت:

– برویم، فقط کسانی که بناست بمیرند می میرند، مرگ وقتی آدم را نشان کرد خبر نمی کند.

از دری که به ضلع چپ باز می شد گذشتند، از دالانهای دراز گذشتند، زنهای دو بخش اول اگر دلشان می خواست می توانستند به آنها بگویند چه چیزی در

انتظارشان است اما مثل جانوران شلاق خورده در تختهایشان چنبره زده بودند، مردها جرأت نداشتند به آنها دست بزنند یا قدمی به سویشان بردارند، چون زنها آنآ جیغ می کشیدند.



در دالان آخر، در انتهای ساختمان، زن دکتر مرد کوری را دید که مطابق معمول کشیک می داد. حتماً صدای قدمهای نامنظم آنها را شنید، چون به دیگران خبر داد:

- دارند می آیند، دارند می آیند.

از داخل بخش صدای فریاد وقیح و قهقهه خنده بلند شد. چهار مرد کور معطل نشدند و تختی را که راه ورود به بخش را مسدود می کرد کنار کشیدند.

- زود باشید دخترها، بیایید تو، بیایید تو.

جانپان کور آنها را دوره کردند، اما سردسته شان، آنکه هفت تیر داشت فریاد کشید:

- خودتان که می دانید، اول من سوا می کنم، و بقیه پراکنده شدند...

در وسط راهروی بین تختها، زنها به صف ایستاده بودند، مثل سربازانی که منتظر سان دیدن باشند. سردسته اوباش کور، هفت تیر به دست به سوی آنها آمد، چنان فرزند و جلد بود که انگار چشمش می دید.

- گوش کنید بچه ها، همه شان مالهای تر و تمیزی هستند.

دو زن را، زن دکتر و دختری را که عینک دودی داشت، به سوی خود کشید، آب از لب و لوجه اش سرازیر بود، این دو تا مال من.

آنها را با خود به انتهای بخش کشید، کانتینرهای غذا، پاکتها و قوطیهای مختلف روی هم تلنبار شده بود، آنقدر که برای یک لشکر کافی بود. زنها همگی جیغ می کشیدند و صدای ضربات کتک و کشیده و امر و نهی و ناسزا بلند بود.

زن دکتر کنار تخت ایستاده بود، دستهای لرزانش نرده های تخت را محکم گرفته بود و سردسته کور و دختری را که عینک دودی داشت تماشا می کرد. دختر چیزی نمی گفت، فقط دهانش را باز کرد تا استفراغ کند، سرش به یک طرف بود و چشمانش به سوی بقیه زنها،

سردسته کور که مثل خوک نفس نفس می زد حتی متوجه نشد که چه شده، بوی استفراغ وقتی قابل تشخیص است که محیط و حال و هوا بوی دیگری داشته باشد. دختری که عینک دودی داشت در سکوت گریه می کرد.

مرد کوری که هفت تیر داشت دستش را به طرف زن دکتر دراز کرد.

- حسودیت نشود، بعد نوبت توست.

و بعد صدایش را بلند کرد.

- بچه ها، بیایید این یکی را ببرید.

پنج شش مرد کور به آنها نزدیک شدند، دختری که عینک دودی داشت قاپیدند و کشان کشان بردند...



روز از راه می رسید که اوباش کور زنها را مرخص کردند.

زن کوری که از بی خوابی رنج می برد، می بایست در آغوش همراهانش از آنجا برده شود، همراهانی که خودشان را هم به زحمت می توانستند بکشانند. ساعتها بین مردها دست به دست شده بودند، از خفتی به خفتی دیگر، از ذلتی به ذلتی دیگر، آنچه را که می شد به سر زنی آورد و او را زنده باقی گذاشت تحمل کرده بودند.

مرد کوری که هفت تیر داشت هنگام خروج آنها با تمسخر گفت:

- می دانید که، به جای مزد باید جنس ببرید، به مردهای فلک زده تان بگویید باید بیایند خوردنی ببرند.

و بعد با لحن تمسخر آمیزی اضافه کرد:

- دخترها، باز هم ببینیمتان، برای دور بعدی خودتان را بسازید.

بقیه اوباش کور، کم و بیش یکصدا گفتند: باز هم ببینیمتان، بعضیها آنها را مال و بعضیها روسپی خطاب می کردند، اما عدم اطمینانی که در لحنشان بود، نشان از کاهش شور جنسی شان داشت.

زنها کر بودند و کور بودند و خاموش، با قدمهایی لرزان و چنان ناتوان که به زحمت می توانستند دست زن جلویی را رها نکنند، دست او را، و نه آن طور که آمده بودند، شانه اش را.

اگر با این سؤال مواجه می شدند که چرا موقع راه رفتن دست یکدیگر را گرفته اید، یقیناً حتی یک نفرشان هم نمی دانست چه جوابی بدهد، همین طوری، حرکاتی هست که همیشه هم نمی توانیم برایشان توضیح ساده ای بیاوریم، و گاه حتی توضیح پیچیده ای هم یافت نمی شود.

وقتی که از سرسرا می گذشتند زن دکتر به بیرون نگاه کرد، سربازها را دید و کامیونی را که چه بسا به توزیع غذا بین قرنطینه شدگان اختصاص داشت.

درست در همان لحظه زنی که از بی خوابی رنج می برد رمق پاهایش را به معنی واقعی کلمه از دست داد، انگار که با یک ضربه پاهایش را قطع کرده بودند، قلبش هم وا داد، حتی انقباض موزونی را که آغاز کرده بود به آخر نرساند.

- بالاخره فهمیدیم چرا این زن کور نمی توانست بخوابد، حالا دیگر می خوابد، بهتر است بیدارش نکنیم.

زن دکتر گفت:

- او مرده.

در صدایش هیچ احساسی نبود، امکان نداشت چنین صدایی، صدایی که مثل لغتی که ادا کرد « مرده » بود، از دهان زنده ای بیرون آمده باشد.

جسد زن را که ناگهان آش و لاش شده بود بلند کرد، پاها غرق خون، شکم

کبود، سینه های مفلوک و برهنه اش پر از جای زخم، شانه اش پر از جای دندان.
زن دکتر با خود گفت:

- این بدن من است، بدن همه زنهای اینجاست، این بی حرمتیها با غمهای ما
فقط یک فرق دارند، ما، فعلاً، هنوز زنده ایم.
دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- کجا بیریمش؟

زن دکتر گفت:

- فعلاً می بیریمش به بخش، بعداً خاکش می کنیم.



مردها دم در منتظر بودند، فقط مردی که اول کور شد بین آنها نبود، وقتی که
متوجه شد زنهای دارند برمی گردند باز هم پتویش را روی سرش کشیده بود، و
پسرک لوچ هم خواب بود.

زن دکتر بدون معطلی، بدون اینکه تختها را بشمرد، زن کوری را که از بی
خوابی رنج می کشید به تختش برد. برایش مهم نبود که دیگران ممکن است به
نظرشان عجیب بیاید، مگر نه اینکه همه می دانستند او همان زن کوری است که
با همه سوراخ و سنبه های محل آشنا است.

باز تکرار کرد:

- او مرده.

دکتر پرسید:

- چه خبر شد؟

اما زنش زحمت جواب به خود نداد، منظور از سئوالش ممکن بود فقط این
باشد که او چطور مرد؟ اما می شد تلویحاً این باشد که چه به سرتان آوردند، ولی
نه برای این سئوال و نه برای هر سئوال دیگری از این قبیل جوابی وجود نداشت.

فقط مُرد، از چه مُرد اصلاً مهم نیست، احمقانه است که بپرسند کسی از چه مُرد، بعد از مدتی علت مرگ فراموش می شود، فقط دو کلمه باقی می ماند، او مُرد.

- و ما حالا دیگر با آن وقتی که از اینجا رفتیم خیلی فرق داریم، حرفهایی را که ممکن بود بزنیم دیگر نمی توانیم به زبان بیاوریم، و اما بقیه، نگفتنی است، فقط همین را می شود گفت.

زن دکتر گفت:

- برو غذا بیاور.

شانس، سرنوشت، بخت، تقدیر، یا هر اسم بامسمای دیگری برای آنچه که این همه اسم دارد، ریشخند محض است، چه چیز امکان داشت به ما بفهماند که چرا دقیقاً باید شوهران دو نفر از زنها به نمایندگی از طرف بخش انتخاب شوند و بروند غذا بیاورند، آن هم درحالیکه هیچکس نمی توانست تصور کند بهای غذا همان چیزی است که هم اکنون پرداخت شده.

می شد مردهای دیگری به جای آنها انتخاب شوند، مردهای بی همسر، مردهای آزاد، که مجبور به دفاع از حرمت زناشویی نباشند، اما حالا باید این دو نفر انتخاب شوند که یقیناً در آن لحظه اصلاً نمی خواستند ننگ دست دراز کردن پیش اراذل فاسدی را تحمل کنند که همسرانشان را بی سیرت کرده بودند.

- هر کس دلش بخواهد می تواند برود اما من نمی روم.

این را مردی که اول کور شد گفت، با تمام قوتی که در یک تصمیم قاطعانه نهفته بود.

دکتر گفت:

- من می روم.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- من هم با شما می آیم.

- غذای زیادی نخواهد بود اما به شما بگویم که نسبتاً سنگین است.
- هنوز آنقدر قوت دارم که وزن نانی را که می خورم تحمل کنم.
- باری که همیشه سنگین تر است نان دیگران است.
- من حق شکایت ندارم، باری که دیگران تحمل می کنند غذای مرا تأمین می کند.

به جای تجسم گفتگوی آنها که حالا دیگر مسئله ای است گذشته و تمام شده، طرفین این گفتگو را مجسم کنید، رو در روی یکدیگر قرار دارند، انگار می توانند یکدیگر را ببینند، که البته در این مورد امری است محال، کافی است که حافظه هر یک از آنها از دل سفیدی کورکننده دنیایشان، دهانی را مجسم سازد که این کلمات را با صراحت بیان می کند، و سپس، همانند تشعشع آرامی که از این کانون ساطع می شود، بقیه چهره ها شروع به خودنمایی می کنند، یکیشان پیر است، دیگری چندان پیر نیست، و هر کس را که هنوز به این طریق بتواند ببیند واقعاً نمی توان کور خواند.

وقتی که راه افتادند که بروند و مزد ننگ را وصول کنند، در همان حال که مردی که اول کور شد با خشمی ساختگی اعتراض می کرد، زن دکتر به بقیه زنهای گفت:

- همینجا بمانید، الان برمی گردم.

می دانست چه می خواهد اما نمی دانست می تواند پیدایش کند یا نه.
سطل یا همچو چیزی را لازم داشت که به درد کارش بخورد، می خواست آن را از آب پر کند، حتی اگر بوی گند بدهد، حتی اگر کثیف باشد، می خواست جنازه زنی را که از بی خوابی رنج می برد بشوید، می خواست خون او و اسپرم دیگران را پاک کند تا او را پاک و تطهیر شده به خاک بسپارد.

البته اگر در این تیمارستانی که در آن زندگی می کنیم صحبت از پاکی بدن معنا و مفهومی داشته باشد، چون می دانیم که پاکی و تطهیر روح از دسترس

همه بیرون است.



در ناهار خوری مردهای کور روی میزهای غذا دراز کشیده بودند. از شیر یکی از ظرفشوییهای پر از زباله، رشته باریکی از آب سرازیر بود. زن دکتر در جستجوی سطل یا لگن اطرافش را از نظر گذراند اما چیزی که به درد کارش بخورد پیدا نکرد. حضور او یکی از مردهای کور را نگران کرد، پرسید: - کیه؟

زن جوابی نداد، می دانست که کسی او را به خوشی نخواهد پذیرفت، می دانست که هیچکس نخواهد گفت: آب می خواهی، بردار، اگر می خواهی جنازه زنی را بشویی هر قدر می خواهی بردار.

روی زمین کیسه های پلاستیکی پراکنده بود، از این کیسه ها برای حمل و نقل غذا استفاده می شد، بعضی شان بزرگ بود. با خود گفت: حتماً پاره هستند، بعد فکر کرد اگر دو سه تا از کیسه ها را توی هم کند آب زیادی هدر نخواهد رفت. به سرعت دست به کار شد، مردهای کور از روی میزها پایین آمده بودند و می پرسیدند: کیه، و وقتی که صدای جاری شدن آب را شنیدند بیشتر ترسیدند، به سمت آب راه افتادند، زن دکتر کنار رفت و میزی را سر راهشان سر داد تا نتوانند نزدیک شوند، آن وقت کیسه اش را برداشت، جریان آب آهسته بود، در نهایت درماندگی با شیر آب زور ورزی می کرد، آن وقت آب انگار که از زندان خلاص شده باشد فواره زد، به همه جا پاشید و سر تا پای او را خیس کرد. مردهای کور ترسیدند و خود را عقب کشیدند، فکر کردند حتماً لوله ای ترکیده، و وقتی که سیل آب به پاهایشان رسید مطمئن تر شدند، نمی دانستند غریبه ای که به آنجا آمده بود باعث سرازیر شدن آب شده، و اتفاقاً زن هم فهمیده بود که نمی تواند بار به آن سنگینی را با دست حمل

کند. کیسه را گره زد و روی دوشش انداخت و با تمام توان فرار کرد.



وقتی که دکتر و پیرمردی که چشم بند سیاه داشت با غذا وارد بخش شدند، آنها را ندیدند، نتوانستند هفت زن برهنه و جنازه زنی را که از بی خوابی رنج می برد ببینند که پاک تر از تمام عمرش روی تخت دراز کشیده است، و زن دیگری یکی یکی همراهانش را، و سپس خودش را می شوید.



روز چهارم اراذل دوباره پیدایشان شد. آمده بودند از زنان بخش دو بهای غذایشان را مطالبه کنند، اما لحظه ای هم در بخش یک ایستادند تا ببینند آیا زنهای این بخش بعد از ماجرای آن شب به حال طبیعی برگشته اند یا نه، یکیشان لب و لوچه خود را لیسید و فریاد زد:

- شب معرکه ای بود، بله جناب؟

و دیگری تأیید که:

- آن هفت تا به اندازه چهارده نفر می ارزیدند.

- البته یکی شان آنقدرها مالی نبود، اما توی آن هنگامه کی حواسش به این

چیزها بود...

از آن سر بخش زن دکتر گفت:

- حالا دیگر هفت نفر نیستیم.

یکی از اراذل با خنده پرسید:

- کسی تان زده به چاک؟

- زده به چاک، مرده.

- آه، مرده شور برده.

- پس دفعه دیگر کارتان سخت تر می شود.

زن دکتر گفت:

- چیزی هم از دست ندادیم، او که آنقدرها مالی نبود.
پیکها حیرت کردند، نمی دانستند چه واکنشی نشان دهند، حرفی که شنیده بودند خیلی در نظرشان زشت بود...

در آستانه در ایستاده بودند و مرد دست و پا می زدند، مثل عروسکی کوکی تکان تکان می خوردند و زن دکتر نگاهشان می کرد.

آنها را شناخته بود، هر سه نفرشان به او تجاوز کرده بودند. بالاخره یکی از آنها با عصایش چند تقه به زمین زد و گفت:

- برویم.

تق تق عصایش و فریادهای: بروید کنار بروید کنار ماییم، در طول راهرو محو شد، و بعد سکوت بود و صداهایی مبهم، به زندهای بخش دو دستور داده می شد خودشان را برای بعد از شام آماده کنند. باز هم صدای تق تق عصا شنیده شد، بروید کنار، بروید کنار، سایه سه مرد کور از آستانه در گذشت و رفتند.

زن دکتر برای پسرک لوچ قصه تعریف می کرد دستش را بالا برد و بی سر و صدا قیچی را از گل میخ برداشت. به پسرک گفت:

- بقیه داستان را بعداً برایت تعریف می کنم.

در بخش هیچ کس از او نپرسیده بود چرا با چنان تحقیری از زن کوری که از بی خوابی رنج می برد صحبت کرده است. اندکی بعد کفشهایش را درآورد و رفت تا به شوهرش اطمینان خاطر بدهد، زیاد طول نمی دهم، زود برمی گردم.

به طرف در رفت. دم در منتظر ایستاد. ده دقیقه بعد زندهای بخش دو در راهرو ظاهر شدند. پانزده نفر بودند. بعضیها گریه می کردند. صف نبسته بود، گله وار حرکت می کردند و با باریکه هایی که معلوم بود از کنار ملافه شان پاره کرده اند به یکدیگر بسته شده بودند. وقتی که از آنجا رد شدند زن دکتر به دنبالشان راه افتاد. هیچ یک متوجه نشدند که همراه دارند.

می دانستند چه چیزی در انتظارشان است، خبر اعمال شنیعی که باید تحمل می کردند چیز پنهانی نبود، و این اعمال هم واقعاً تازگی نداشت، زیرا با اطمینان تمام می توان گفت که دنیا به همین شکل به وجود آمد.

آنچه موجب وحشتشان می شد نه خود تجاوز بلکه لولیدن در آغوش جمع، بی آبرویی، و فکر شب وحشتناکی بود که در پیش داشتند...

وقتی که وارد راهروی بخش مورد نظر شدند مرد کوری که کشیک می داد دیگران را خبر کرد:

- صدایشان می آید، هر آن ممکن است برسند.

تختی را که به جای در گذاشته بودند به سرعت کنار زدند، زنهای یکی یکی وارد شدند. حساب دار کور با اشتیاق آنها را می شمرد فریاد زد:

= وای، چقدر زیادند، یازده، دوازده، سیزده، چهارده، پانزده، پانزده نفرند. به دنبال نفر آخر به راه افتاد و به دامنش دستی کشید:

- این یکی خیلی باحال است، مال خودم است.

ارزیابی زنهای را به پایان رسانده بودند و از خصوصیات جسمی شان برآوردی مقدماتی کرده بودند. در واقع، اگر همه شان محکوم به تحمل سرنوشتی یکسان بودند، چه فایده داشت که با انتخاب قد و اندازه ران و سینه وقت تلف کنند و آتش هوسشان فروکش کند.

در اندک زمانی آنها را به سوی تختها کشاندند و چیزی نگذشت که صدای شیون و زاری و التماسهای معمول بلند شد، اما اگر جوابی هم داشت همیشه یکسان بود: اگر غذای می خوای پس یالا...

زن دکتر وارد بخش شد، آهسته از میان تختها خزید، اما نیازی به این همه احتیاط نبود، حتی اگر کفش چوبی هم به پا داشت کسی صدای پایش را نمی شنید، و اگر در گیر و دار بلوا یکی از مردها دستش به او می خورد و از وجودش مطلع می شد بدترین چیزی بود که ممکن بود برایش پیش بیاید این بود که

اجباراً به بقیه ملحق شود، و هیچ کس هم متوجه نمی شد، در چنین وضعیتی تشخیص میان پانزده و شانزده کار آسانی نیست.



سردسته اوباش هنوز هم تختش در انتهای بخش، کنار انبار کانتینرهای غذا بود. تختهای نزدیک او را از آنجا برده بودند، مردک دوست داشت بدون برخورد به همسایه اش آزادانه راه برود. کشتن او بنا بود کار آسانی باشد.

زن دکتر آهسته آهسته در راهروی باریک بین تختها پیش می رفت و حرکات مردی را که می خواست بکشد در نظر داشت، هر وقت لذت می برد سرش را عقب می داد، انگار که گردنش را به زن دکتر ارائه می کرد.

زن دکتر آهسته نزدیک شد، تخت را دور زد و پشت سر او قرار گرفت. زن کوری که هم بستر سردسته بود از دستوراتش اطاعت می کرد. زن دکتر آهسته قیچی را بالا برد، تیغه های قیچی اندکی از هم جدا شد و به صورت دو دشنه درآمد. در همین وقت، در آخرین لحظه مرد کور متوجه حضور کسی شد ولی لذتش به اوج رسیده و او را از دنیای محسوسات عادی بیرون برده بود، از هر نوع واکنشی محروم شده بود، زن دکتر دستش را با قوت فوق العاده ای پایین آورد. قیچی در گلوی مرد فرو رفت، تیغه هایش روی یکدیگر سرید و از غضروف و بافتهای مخاطی گذشت، سپس فروتر رفت تا آنکه به مهره های گردن هم رسید.

فریاد مرد به زحمت شنیده شد، شبیه خرناس حیوانات بود، و در همان ضمن فواره های خون به صورت زن کور پاشید. فریاد او بود که مردهای کور را ترسانند، آنها با فریاد بیگانه نبودند اما این یکی شبیه به هیچ فریادی نبود. زن کور جیغ می کشید که این خون از کجا آمده، شاید او ندانسته فکری را که به ذهنش راه یافته بود عملی کرده بود.

مردهای کور زن‌ها را رها کردند و کورمال کورمال به آنها نزدیک شدند، می‌پرسیدند:

- چه خبر است، این جیغ و داد برای چیست؟

ولی در این حال دستی بر دهان زن کور قرار گرفته بود، یک نفر در گوشش نجوا کرد: ساکت باش، و بعد به آرامی او را عقب کشید: حرفی زن!

صدا زنانه بود و همین او را آرام کرد، البته اگر در چنین شرایط پر اضطرابی آرامش ممکن باشد. حساب دار کور پیشاپیش بقیه رسید، اولین کسی بود که دستش به جنازه ای که روی تخت افتاده بود خورد، اولین کسی که دست بر آن کشید، بی معطلی فریاد زد:

- او مرده!

سر جنازه از آن طرف تخت آویزان بود، هنوز خون از آن فوران می‌کرد. گفت:

- او را کشته اند.

مردهای کور خشکشان زد، نمی‌توانستند حرف او را باور کنند، چطور ممکن است او را کشته باشند!

- کی او را کشته؟

- گلویش را جر داده اند!

- حتماً آن زنیکه است، باید گیرش بیاوریم.

مردهای کور دوباره به هیجان در آمدند، انگار می‌ترسیدند به چاقویی بخورند که سردسته شان را کشته بود. نمی‌توانستند ببینند که حساب دار کور جیبهای مقتول را تند تند زیر و رو می‌کند، نمی‌توانستند ببینند که هفت تیر او و یک کیسه پلاستیکی حاوی ده خشاب را برمی‌دارد. فریاد زن‌ها همه را غافل گیر کرد، زن‌ها که اکنون به پا خواسته بودند وحشت زده می‌خواستند از آنجا فرار کنند، اما چند نفرشان هرگونه زمینه ذهنی در مورد محل در را از دست

داده بودند، در جهت عکس حرکت می کردند و به مردهای کوری می خوردند که به نوبه خود می پنداشتند زنها قصد حمله به آنها را دارند، در نتیجه تلاقی بدن‌ها، بلوا سرسام آورتر می شد.

زن دکتر در انتهای بخش، به آرامی منتظر فرصتی برای فرار بود. با یک دست زن کور را محکم گرفته بود و با دست دیگر قیچی را برای وارد کردن ضربه به اولین مردی که سر راهش قرار می گرفت آماده نگه داشته بود. عجلتاً خالی بودن محوطه اطرافش به نفع او بود اما می دانست که نمی تواند آنجا بماند. چند نفر از زنها بالاخره در را پیدا کردند، بقیه تقلاً می کردند خود را از دست‌هایی که آنها را محکم گرفته بودند خلاص کنند، حتی دیوانه ای هم بود که سعی می کرد دشمن را خفه کند و جنازه دیگری را تحویل دهد.

حساب دار کور آمرانه خطاب به افرادش فریاد کشید:

- آرام بمانید، خونسردیتان را حفظ کنید، ما ته و توی کار را در می آوریم. و برای آنکه دستورش قاطع تر باشد یک تیر هوایی شلیک کرد.

نتیجه درست برخلاف انتظار او شد. اوباش کور که متوجه شدند هفت تیر در دست کس دیگری است و رئیس جدید خواهند داشت غافل گیر شدند و دست از کشمکش با زنها برداشتند و تلاش برای غلبه بر آنها را رها کردند، البته یکی از آنها به کلی دست از کشمکش برداشت چون خفه شده بود.

در این لحظه بود که زن دکتر تصمیم گرفت راه بیفتد. با وارد کردن ضربه به چپ و راست راه باز می کرد. الان نوبت اشرار کور بود که فریاد بزنند، زیر دست و پا بیفتند، از سر و کول یکدیگر بالا بروند، هرکس که آنجا بود و چشم داشت و می توانست ببیند، متوجه می شد که بلوای قبلی در مقایسه با این یک، شوخی ای بیش نبود.

زن دکتر نمی خواست کسی را بکشد، فقط می خواست هرچه زودتر خارج شود و مهمتر از همه، زن کوری را آنجا باقی نگذارد.

همچنان که قیچی را در سینه مرد فرو می کرد با خود گفت: این یکی جان سالم به در نخواهد برد، گلوله دیگری شلیک شد، زن دکتر گفت:

- برویم، برویم.

و هر زن کوری را که در سر راه می دید به جلو هل می داد. به آنها کمک می کرد سراپا بایستند و تکرار می کرد:

- زود باشید، زود باشید.

و حالا نوبت حسابدار کور بود که از انتهای بخش فریاد بزند:

- بگیریدشان، نگذارید فرار کنند.

اما خیلی دیر شده بود، زن‌ها به راهرو رسیده بودند، فرار کردند، در حین فرار سکندری می خوردند، نیمه برهنه بودند و تا جایی که می توانستند لباسهای پاره پورشان را به بدنشان می چسبانند.

زن دکتر در ورودی بخش ایستاد و با خشم فریاد زد:

- یادتان هست چند روز پیش چه گفتم، یادتان هست که گفتم صورت او را هرگز فراموش نمی کنم، از حالا یادتان باشد چه می گویم، چون صورت شما را هم فراموش نمی کنم!

حساب دار کور تهدید کرد:

- برایت گران تمام می شود، برای تو و رفقاییت، و آن مردهای کذایی تان.

- نه تو می دانی من کی هستم و نه می دانی از کجا آمده ام.

یکی از مردها که برای احضار زن‌ها رفته بود فریاد زد:

- تو مال بخش یک سمت دیگر هستی.

و حسابدار کور اضافه کرد:

- صدایت خیلی مشخص است، کافی است در حضور من یک کلمه حرف بزنی تا بکشمت.

- آن یکی تان هم همین حرف را زد ولی حالا جنازه اش آنجا افتاده، اما من

مثل تو یا او کور نیستیم، وقتی شما بی شرفها کور شدید، من با همه زیر و بم اینجا آشنا بودم، تو از کوری من چیزی نمی دانی.

- تو کور نیستی؟ نمی توانی مرا گول بزنی.

- شاید من از همه کورتر باشم، من آدم کشته ام و اگر مجبور شوم باز هم می کشم.

- اما اول از گرسنگی می میری، از حالا به بعد دیگر از غذا خبری نیست، حتی اگر همه تان بیاید و خودتان را دو دستی تقدیم کنید.

- هریک روزی که به ما غذا ندهید، یکی از مردهای اینجا به محض اینکه پایش را بیرون بگذارد کشته می شود.

- نمی توانید قسر در بروید.

- اوهو، البته که می توانیم، از حالا به بعد ما خودمان غذا را تحویل می گیریم، شما هم هرچه اینجا جمع کرده اید زهرمار کنید.

- پتیاره، زنهای پتیاره نه مردند و نه زن، فقط پتیاره اند، و حالا می دانید که مفت نمی ارزند.

حساب دار کور که از خشم دیوانه شده بود به سوی در شلیک کرد. گلوله صفرکش از کنار سر مردهای کور گذشت و بی آنکه به کسی اصابت کند در دیوار راهرو نشست. زن دکتر گفت:

- تیرت به خطا رفت، حالا خوب حواست باشد، اگر گلوله هایت تمام شود خیلپها هستند که دلشان می خواهد رئیس شوند.



زن دکتر راه افتاد، چند قدم رفت، هنوز قرص و محکم بود، سپس از کنار دیوار راهرو پیش رفت، چیزی نمانده بود از حال برود، ناگهان پاهایش سست شد، و به زمین افتاد.

چشمه‌هایش تار شد، فکر کرد: دارم کور می شوم، اما بعد متوجه شد که هنوز کور نشده است، اشک بود که چشمه‌هایش را تار کرده بود، در تمام عمرش چنین اشکی نریخته بود، زیر لب گفت: من آدم کشته ام، می خواستم او را بکشم و کشتمش.

سرش را به سوی درب چرخاند، اگر مردها کور به سراغش می آمدند، نمی توانست از خودش دفاع کند. کسی در راهرو نبود. زنها رفته بودند، مردهای کور هنوز در اثر تیراندازی مبهوت بودند و جنازه یارانشان بر بهتشان افزوده بود، جرأت نداشتند بیرون بیایند.

زن دکتر کم کم رمق خود را بازیافت. اشک هنوز از چشمه‌هایش سرازیر بود، اما آهسته تر و آرام تر، انگار با چیزی لاعلاج مواجه شده بود. به زحمت از جا بلند شد. دستها و لباسش خونی بود، و بدن خسته اش ناگهان به او فهماند که پیر شده است، با خود گفت: هم پیر و هم قاتل، اما می دانست که اگر لازم باشد باز هم آدم خواهد کشت.

به طرف سرسرا راه افتاد و از خود پرسید: کی لازم است دوباره آدم بکشم، و خودش به این سؤال جواب داد، وقتی که آنچه هنوز زنده است مرده باشد. سر تکان داد و فکر کرد: معنی این حرف چیست، اینها فقط حرف است.

در تنه‌ای قدم برمی داشت. به دری نزدیک شد که به جلوخان ساختمان باز می شد. از لا به لای نرده ها فقط توانست سایه سربازهای کشیک را ببیند. آن بیرون هنوز آدم هست، آدمهایی که می توانند ببینند.

از صدای قدمهایی که پشت سرش بلند شد به لرزه افتاد، فکر کرد خودشان اند، و فوراً چرخ می زد و قیچی را آماده نگه داشت، شوهرش بود.

زنهای بخش دو، سر راه خود، با فریاد آنچه را که آن طرف در گذشته بود تعریف کرده بودند، گفته بودند که زنی سردسته اراذل را چاقو زده، تیراندازی شده، دکتر از آنها نخواست مشخصات زن را تعریف کنند، جز زن خودش کس

دیگری نمی توانست باشد، زنش به پسرک لوچ گفته بود بقیه داستان را بعداً
برایش تعریف می کند، و حالا به سرش چه آمده بود، شاید او هم مرده بود.

زن دکتر گفت:

- من اینجام.

به سوی او رفت و در آغوشش کشید، متوجه نشد که او را خونی می کند،
شاید هم متوجه شد و اهمیت نداد، چون تا آن لحظه در همه چیز با هم سهیم
بودند.

دکتر پرسید:

- چه خبر شد؟ گفتند مردی کشته شده.

- بله، من کشتمش.

- چرا؟

- یکی باید این کار را می کرد، و کس دیگری نبود.

- خب، حالا؟

- حالا، ما آزادیم، حالا می دانند که اگر باز بخواهند از ما سوء استفاده کنند
چه بر سرشان می آید.

- شاید زد و خورد شود، یک جنگ حسابی.

- کورها همیشه در حال جنگند، همیشه در حال جنگ بوده اند.

- باز هم حاضری آدم بکشی؟

- اگر مجبور باشم.

- من هیچ وقت از این کوری خلاص نمی شوم، پس غذا چه می شود؟

- می آوریمش. من که بعید می دانم آنها جرأت کنند به اینجا بیایند، لااقل
تا چند روز می ترسند که همان بلا به سرشان بیاید، یک قیچی گلویشان را جر
بدهد، ما از همان اول که آمدند باج بگیرند هیچ مقاومتی نشان ندادیم، البته می
ترسیدیم و ترس همیشه هم مشاور خوبی نست.

- بهتر است برگردیم.

- برای آنکه بیشتر در امان باشیم باید تختها را روی هم بگذاریم و جلوی بخش را سد کنیم، مثل خود آنها، حتی اگر بعضیها مان مجبور شویم روی زمین بخوابیم، البته تعریفی ندارد، ولی بهتر از این است که از گرسنگی بمیریم.



در روزهای بعدی از خود می پرسیدند: آیا این همان چیزی نیست که باید به سرشان می آمد. در ابتدا برایشان عجیب نبود، از همان اول کار به آن خو گرفته بودند، همیشه غذا با تأخیر تحویل داده می شد، اراذل کور راست می گفتند که بعضی وقتها سربازها دیر غذا می آوردند، اما بعد با سوء استفاده از همین بهانه، با لحنی شیطننت آمیز تأکید کردند به همین خاطر چاره دیگری جز جیره بندی ندارند، اینهاست وظایف دشوار کسانی که مجبورند حکومت کنند.

در روز سوم که دیگر جز خرده های نان چیزی باقی نمانده بود، زن دکتر با چند نفر به جلوخان ساختمان رفت و پرسید:

- آهای، چرا دیر کردید، غذای ما چه شد؟ دو روز است چیزی نخورده ایم.
گروهبان دیگری به غیر از گروهبان قبلی، جلوی نرده ها آمد تا اعلام کند:
- تقصیر ارتش نیست، کسی نمی خواهد نان آنها را بدزدد، شرف سربازی هرگز اجازه چنین کاری نمی دهد، اگر غذایی نیست برای آن است که غذایی نیست، و همه تان همان جا که هستید بایستید، اولین کسی که جلو بیاید می داند که چه سرنوشتی در انتظارش است، دستورها عوض نشده.
همین اخطار کافی بود که آنها را به داخل ساختمان بفرستد، و آنها در بین خودشان به مشورت پرداختند:

- حالا اگر برایمان غذا نیاوردند چه کار کنیم؟

- ممکن است فردا بیاورند.

- یا پسر فردا.
- یا وقتی که دیگر رمقی برایمان باقی نمانده باشد.
- باید برویم بیرون.
- تا دم در هم نمی توانیم برویم.
- ای کاش چشم داشتیم.
- اگر چشم داشتیم که ما را به این جهنم دره نمی آوردند.
- خیلی دلم می خواست بدانم بیرون چه خبر است.
- اگر می توانستیم برویم و تقاضا کنیم، شاید آن حرامزاده ها چیزی می دادند بخوریم، بالاخره هر چه باشد اگر مزیغه ای برای ما هست برای آنها هم باید باشد.
- برای همین بعید است که از آنچه دارند چیزی به ما بدهند، و تا قبل از اینکه خوراکیهایشان تمام شود، از گرسنگی مرده ایم.
- پس چه باید بکنیم؟
- زیر تنها لامپ سرسرا، تقریباً دایره وارد روی زمین نشسته بودند، دکتر و زن دکتر، پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، بین سایر مردها و زنها، از هر بخش یکی دو نفر، از ضلع چپ و ضلع راست ساختمان.
- یکی از مردها گفت:
- حالا، این دنیای کوری هرچه که باشد، هرچه باید بشود می شود، ولی فقط این را می دانم که اگر سردسته شان کشته نشده بود، الان چنین حال و روزی نداشتیم، من به خودم می گویم چه عیبی داشت زنها ماهی دو دفعه می رفتند و چیزی را که طبیعت به زنها داده به آنها می دادند.
- بعضیها از این حرف خندیدند. بعضیها به زور لبخندی زدند، شکم خالی کسانی را که قصد اعتراض داشتند منصرف کرد، و همان مرد با اصرار پرسید:
- خیلی دلم می خواست بدانم چه کسی چاقو کشی کرد، زنهایی که آن روز

آنجا بودند قسم می خوردند که کار هیچ کدامشان نبوده، ما باید خودمان قانون را اجرا کنیم و مجرم را به سزایش برسانیم، اگر می دانستیم کار کیست به آنها می گفتیم این همان شخصی است که دنبالش هستید، حالا به ما غذا بدهید، اگر می دانستیم کار کیست!

زن دکتر سری به زیر انداخت و با خود فکر کرد: راست می گوید، اگر کسی از گرسنگی بمیرد تقصیر من است، اما بعد خشمی را که احساس می کرد از درونش می جوشد و زیر بار هیچ نوع تقصیری نمی رود، آشکارا ابراز کرد: اما بگذار این مردها اول بمیرند تا گناه من کفاره آنها باشد.

بعد نگاهش را بالا گرفت و با خود فکر کرد: خوب حالا اگر به آنها می گفتم که من او را کشته ام، با علم به اینکه مرا به مرگ حتمی می سپارند، تحویل می دادند. یا در اثر گرسنگی و یا چون... این فکر ناگهان مانند ورطه ای وسوسه انگیز او را اغوا کرده بود، انگار که گیج شده باشد سرش به دور افتاد، بدنش علی رغم خواستش تکان خورد، دهانش باز شد که حرف بزند، اما درست در همان لحظه یک نفر بازویش را گرفت و فشرد، نگاه کرد، پیرمردی بود که چشم بند سیاه داشت و گفت:

- هرکس خود را به آنها تسلیم کند با دستهای خودم می کشمش.

افراد دایره پرسیدند:

- چرا؟

- چون اگر در جهنمی که بناست در آن زندگی کنیم و خودمان به اسفل السافیلین تبدیلیش کرده ایم هنوز شرم و حیایی وجود داشته باشد از تصدق سر کسی است که جرأت کرد گفتار را در آشیانه اش بکشد.

- قبول است، ولی شرم و حیا شکم را سیر نمی کند.

- هرکس که هستی حرفت صحیح است، همیشه کسانی بوده اند که چون احساس شرم نکردند شکمشان را پر کرده اند.

- اما ما...

- ما که به جز این آخرین ذره شرفی که لایقش نیستیم چیز دیگری نداریم، بهتر است لااقل نشان بدهیم که هنوز می توانیم برای حَقمان بجنگیم.

- منظورتان چیست؟

- منظورم این است که ما که بنا کرده ایم به اینکه زنهایمان را بفرستیم و مثل قوادهای بی سرو پا از قَبَل آنها شکم خودمان را سیر کنیم، حالا نوبت این است که مردهایمان را بفرستیم، اگر مردی داشته باشیم.

- واضح تر بگویید، اما اول بگویید ببینم مال کجایید؟

- من مال بخش یک سمت راستم.

- خوب پس بقیه حرفتان را بنزید.

- خیلی ساده است، بهتر است برویم و با دست خودمان غذا بگیریم.

- آنها اسلحه دارند.

- تا آنجا که ما می دانیم فقط یک هفت تیر دارند و فشنگشان هم دیر یا زود تمام می شود، آنقدر فشنگ دارند که چندتا از ما را بکشند.

- خیلپها برای چیزهای کم ارزش تر هم کشته شده اند.

- من که حاضر نیستم جانم را از دست بدهم تا دیگران کیف کنند.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت با طعنه پرسید:

- اگر بناست کسی جانم را از دست بدهد تا شما شکمتان را سیر کنید، آیا

آمادگی گرسنگی کشیدن هم دارید؟

و مرد دوم جوابی نداد.



در چارچوب دری که به بخشهای ضلع راست ساختمان باز می شد، زنی ظاهر

شد که تا آن لحظه بی آنکه دیده شود به حرفهای آنها گوش می داد.

همان زنی بود که خون توی صورتش فواره زده بود، همان که زن دکتر در گوشش نجوا کرده بود ساکت باش، و حالا زن دکتر با خود فکر می کند: از جایی که من توی این جمع نشسته ام نمی توانم به تو بگویم ساکت باش، مرا لو نده، اما حتماً تو صدای مرا می شناسی، محال است که آن را فراموش کرده باشی، دستم را جلوی دهانت گرفته بودم، بدنت به بدنم چسبیده بود، و من گفتم ساکت باش، و حالا لحظه است که بدانم واقعاً چه کسی را نجات دادم، بدانم تو چه جور آدمی هستی، برای همین است که می خواهنم حرف بزنم، برای همین است که می خواهم با صدای بلند و رسا حرف بزنم تا اگر قسمت من و تو این باشد، مرا متهم کنی، و حالا می گویم:

- نه فقط مردها بلکه زن‌ها هم می روند، ما به جایی برمی گردیم که تحقیق شدیم و به خفت افتادیم تا دیگر خفت و تحقیری باقی نماند، تا خفتی را که در کامان ریختند تف کنیم.

این کلمات را گفت و منتظر ماند، تا آنکه زن جواب داد: هر جا شما بروید من هم می آیم. آنچه او گفت همین بود.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت لبخند زد، لبخندی که به ظاهر حاکی از خشنودی بود، و شاید هم بود، حالا وقت مناسبی نیست که این را از او بپرسیم، مشاهده حالت تعجب در چهره بقیه مردهای کور جالب تر است، انگار که چیزی از فراز سرشان گذشته بود، پرنده ای، ابری، یا اولین بارقه لرزان نوری.

دکتر دست زنش را گرفت، بعد پرسید:

آیا هنوز هم هستند کسانی که بخواهند بدانند چه کسی آن مردک را کشت، یا همه قبول داریم دستی که او را چاقو زده دست همه ما بوده، یا دقیق تر بگویم، دست هر یک از ما بوده.

هیچ کس جوابی نداد. زن دکتر گفت:

- بهتر است فرصت بیشتری به آنها بدهیم، اگر سربازها تا فردا برایمان غذا

نیاوردند راه می افتم.

از جا بلند شدند، راه های جداگانه ای در پیش گرفتند، بعضیها به سمت راست، بقیه به سمت چپ، بی احتیاطی به خرج داده و فکرش را نکرده بودند که ممکن است افرادی از بخش یک به حرفه‌اشان گوش داده باشند، اما خوشبختانه، نباشد همیشه در پس پرده اهریمنی، ضرب المثلی که مصداقی از این مناسب تر پیدا نمی کند.

نعره بلندگو کمی بی مناسبت دار بود، این اواخر در روزهای خاصی به صدا در می آمد، و در بقیه روزها اصلاً، اما همیشه، همان طور که وعده کرده بود، سر یک ساعت معین، پیدا بود که یک سوییچ ساعتی در دستگاه فرستنده وجود دارد که سر ساعت معینی نوار ضبط شده ای را به کار می اندازد، به احتمال زیاد هرگز نخواهیم فهمید که چرا گاه و بی گاه از کار می افتد، اینها مسائلی است مختص دنیای خارج، اما به هر حال، مسئله ای جدی است، تا آنجا که تقویم، یعنی شمارش کذایی روزها را به هم ریخت، تقویمی که بعضی از مردهای کور، وسواسیهای مادرزاد، یا عاشقان نظم و ترتیب، که نوع معتدلی از وسواس است، با دقت بسیار سعی کرده بودند از طریق ایجاد گره های کوچک در یک رشته نخ حفظ کنند، این کار را کسانی می کردند که به حافظه شان اعتماد نداشتند، انگار که دفتر خاطرات می نویسند.

و حالا وقتی بود که دستگاه فرستنده دچار اختلال شده بود، سیستم از کار افتاده بود، یک رله خراب شده بود، در جایی لحیم ور آمده بود، خدا کند که نوار هیچ وقت به اولش برنگردد، حالا که هم کوریم و هم دیوانه همین یکی را کم داریم.

صدایی آمرانه در راهروها و توی بخشها پیچید، مثل یک اخطار نهایی و بی فایده.

- دولت متأسف است که اجباراً و با فوریت تام وظیفه قانونی اش را برای

حمایت از ملت در بحران کنونی به هر نحوی اعمال کند، یک بیماری همه گیر، که در حال حاضر مرض سفید نامیده می شود، بروز کرده، و ما برای جلوگیری از شیوع این بیماری به وجدان و همکاری همه شهروندان متکی هستیم، فرض این است که این بیماری همه گیر است و ما فقط شاهد چند مورد تصادفی و همزمان که هنوز قابل توجیه نیستند، نبوده ایم. این تصمیم که تمام افراد آلوده در یک جا، و تمام افرادی که به گونه ای با آنها تماس داشته اند در مجاورت آنها اما مجزا نگه داری شوند، با ملاحظات دقیق اتخاذ شده است. دولت کاملاً به مسئولیتهای خود واقف است و امید دارد همه کسانی که این پیام را می شنوند و بی شک شهروندانی شریف هستند، قبول مسئولیت نموده و به یاد داشته باشند که قرنطینه ای که در حال حاضر در آن هستند، بدون هرگونه ملاحظات شخصی، نمدی از همبستگی آنان با سایر شهروندان کشور است. پس از این مقدمه، از همه می خواهیم به دستورالعملهایی که ذکر می شود با دقت توجه کنند:

یک) چراغها در تمام مدت روشن می مانند، هرگونه دستکاری در کلیدهای برق بی ثمر است، کلیدها کار نمی کنند.

دو) ترک بدون اجازه ساختمان به منزله مرگ آنی است.

سه) در هر بخش یک تلفن نصب شده که فقط برای درخواست تدارکات مورد نیاز نظافت و بهداشت از بیرون ساختمان است.

چهار) بازداشت شدگان مسئول شستن البسه شان با دست هستند.

پنج) توصیه می شود از هر بخش نماینده ای انتخاب شود، این توصیه جنبه دستور ندارد، بازداشت شدگان هرگونه صلاح می دانند می توانند خود را، به شرط رعایت مقررات ذکر شده و آتی، سازمان دهی کنند.

شش) روزی سه بار کانتینرهای غذا کنار در ورودی قرار می گیرند، در سمت راست و چپ، به ترتیب برای بیماران و برای کسانی که مشکوک به آلودگی هستند.

هفت) باقی مانده غذاها هم باید سوزانده شود، و این شامل کانتینرها و بشقاب و قاشق و چنگال هم می شود که همه از مواد قابل اشتعال ساخته شده اند.

هشت) سوزاندن تمام اینها باید در حیاطهای داخل ساختمان و یا در زمین ورزش انجام گیرد.

نه) بازداشت شدگان مسئول خسارات ناشی از آتش سوزی هستند. ده) اگر آتش سوزی مهار نشود، چه عمدی و چه غیر عمدی، مأموران آتش نشانی دخالتی نخواهند کرد.

یازده) همچنین بازداشت شدگان در صورت بروز هر نوع بیماری نمی توانند به هیچ کمکی از خارج از ساختمان متکی باشند، و این امر در مورد نابسامانیهای دیگر هم صدق می کند.

دوازده) در صورت مرگ و میر به هر علتی، بازداشت شدگان لازم است بدون هیچ تشریفاتی جسد را در حیاط دفن کنند.

سیزده) تماس بین ضلع بیماران و ضلع اشخاص مشکوک به آلودگی باید در سرسرای مرکزی ساختمان صورت بگیرد.

چهارده) اگر افراد مشکوک به آلودگی ناگهان کور شوند، باید بی درنگ به ضلع دیگر ساختمان انتقال یابند.

پانزده) این اطلاعیه هر روز همین ساعت برای استفاده تازه واردین پخش خواهد شد. دولت...

ولی درست در همین لحظه چراغها خاموش و بلندگو ساکت شد. یکی از مردهای کور با بی اعتنائی تکه نخ را که در دستهایش داشت یک گره زد، بعد سعی کرد گره ها را بشمارد، گره ها، روزها را، اما منصرف شد، چندانکه از گره ها روی هم افتاده بود، یا می توان گفت گره ها کور شده بود. زن دکتر به شوهرش گفت:

- چراغها خاموش شده، یکی از چراغها اتصالی کرده.

- تعجبی هم ندارد، این همه مدت روشن بوده اند.

- همه شان خاموش شده اند.

- مشکل حتماً در بیرون از ساختمان است.

- حالا تو هم مثل بقیه ما کوری.

- صبر می کنم آفتاب بزند.

زن دکتر از بخش بیرون رفت، از سرسرا گذشت، به بیرون نگاه کرد این قسمت از شهر در تاریکی فرو رفته بود، نورافکن ارتش کار نمی کرد، حتماً به شبکه سراسری وصل بود، و حالا ظواهر نشان می داد که برق رفته.

فردای آن روز، مرد و زن، از بخشهای مختلف روی پلکان جلوی ساختمان شروع به تجمع کردند، بعضی زودتر و بعضی دیرتر، چون خورشید برای همه افراد کور در یک زمان طلوع نمی کند، و اغلب به حساسیت شنوایی شان بستگی دارد، و لازم نیست بگوییم بخشی که اشرار اشغال کرده بودند در این تجمع حضور نداشت، زیرا یقیناً در این ساعت مشغول خوردن صبحانه بودند.

حاضران منتظر شنیدن صدای باز شدن دروازه بودند، جیغ گوش خراش لولای روغن نخورده، صداهایی که خبر از رسیدن غذا می داد، و بعد صدای گروهبانی که نوبت خدمتش بود:

- همان جا که هستید بایستید، نگذارید کسی جلو بیاید.

صدای پا کشیدن سربازها، صدای خفه پرت شدن کانتینرها روی زمین، عقب نشینی شتاب زده سربازها، باز هم صدای غر غر دروازه، و سرانجام صدور اجازه.

- حالا می توانید بیایید.

آنقدر صبر کردند که روز به نیمه رسید و از نیمه گذشت و بعد از ظهر شد.

هیچ کسی، حتی زن دکتر، نمی خواست سراگی از غذا بگیرد.

تا وقتی که چیزی نمی پرسیدند، نه خیر وحشتناک را نمی شنیدند، و تا

وقتی که این کلمه به زبان نمی آمد، این امید در دلشان باقی می ماند که چنین کلماتی بشنوند: دارد می آید، دارد می آید، صبر داشته باشید، کمی دیگر هم با گرسنگی تان بسازید.

بعضیها، با آنکه خیلی دلشان می خواست، نتوانستند گرسنگی را تحمل کنند، همان جا از حال رفتند طوری که انگار ناگهان خوابشان برده باشد، خوشبختانه زن دکتر در محل بود تا به نجاتشان بیاید، باور کردنی نبود که این زن چگونه می توانست همه جریانات را زیر نظر داشته باشد، حتماً از نوعی حس ششم برخوردار بود، نوعی بینش بدون چشم، که باعث شد آن فلک زده های بی نوا زیر آفتاب نمانند و نیزند. فوراً آنها را توی ساختمان می بردند، و با گذشت زمان و به کمک آب و سیلیبهای آرامی که توی صورتشان می خورد، همگی عاقبت حالشان جا می آمد.

اما از این اشخاص نمی شد توقع داشت در جنگی شرکت کنند، حتی قادر نخواهند بود دم گربه ماده ای را هم بگیرند، اصطلاحی منسوخ که هیچ گاه معلوم نمی کرد به چه دلیل خاصی گرفتن دم گربه ماده آسان تر از گربه نر است. بالاخره پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

– غذا نیامده، نخواهد آمد، بهتر است برویم غذایمان را بگیریم.

از جا بلند شدند، خدا می داند چگونه، و به جای تکرار بی احتیاطی روز پیش رفتند تا در بخش که بیش از همه بخشها تا پایگاه اشرار فاصله داشت گرد هم بیایند.

از آنجا جاسوسهایی به ضلع دیگر فرستادند، این جاسوسها زندانیان کوری بودند که قبلاً در آن بخش زندگی می کردند و با اطراف و جوانب آنجا آشنایی بیشتری داشتند.

– با اولین حرکت مشکوکی که مواجه شدید بیایید و به ما خبر بدهید.

زن دکتر همراهشان رفت و با خبر مایوس کننده ای برگشت.

- چهار تخت را روی هم گذاشته اند و ورودی بخش را بسته اند.
یک نفر پرسید:

- تعداد تختها را از کجا فهمید؟

- کار سختی نبود، لمسشان کردم.

- هیچ کس نفهمید شما آنجا بید؟

- فکر نمی کنم.

- حالا چه کار باید بکنیم؟

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت باز هم پیشنهاد کرد:

- بهتر است برویم، بهتر است سر تصمیمان بمانیم، یا باید این کار را بکنیم یا محکوم به مرگ تدریجی هستیم.

مردی که اول کور شد گفت:

- اگر آنجا برویم بعضیهایمان زودتر می میریم.

- هرکسی که بناست بمیرد همین حالا هم مرده و خودش خبر ندارد، از لحظه تولد می دانیم که روزی خواهیم مرد.

- همین طور است، به یک معنی انگار مرده به دنیا می آییم.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- بس کنید این حرفهای احمقانه را، من نمی توانم تنهایی آنجا بروم، اما اگر

بناست زیر قرارمان بزنیم، من یکی که می روم روی تختم دراز می کشم تا بمیرم.

دکتر گفت:

- فقط کسی که عمرش به آخر رسیده باشد می میرد، نه کس دیگری.

و صدایش را بلند تر کرد و گفت:

- کسانی که تصمیم دارند بروند دستشان را بلند کنند.

با کسانی که حرفی را می خواهند بزنند در دهانشان مزه مزه نمی کنند چنین

معامله ای می شود، حالا که کسی نبود که بتواند بشمارد، و عموماً چنین نظری داشتند، چه فایده ای داشت که از آنها خواسته شود دستشان را بلند کنند، و بعد بگویند سیزده نفر، که در این صورت چه بسا بحث دیگری درمی گرفت برای آنکه، با توجه به عقل و منطق، ببینند کدام صحیح تر است، اینکه برای پرهیز از این عدد نحس یک داوطلب دیگر هم بخواهند، یا با کاستن از تعداد نفرات از آن پرهیز کنند و قرعه بکشند تا ببینند چه کسی باید خود را کنار بکشد.

چند نفر با بی اعتقادی دست بلند کردند، با حالتی که حکایت از شک و تردید داشت، یا به علت آگاهی از خطری که می خواستند برای خود بخرند، و یا به خاطر پی بردن به بی معنی بودن این دستور.

دکتر خندید:

- خیلی خنده دار بود که از شما خواستم دستتان را بلند کنید، بهتر است به شکل دیگری عمل کنیم، اجازه بدهید آنهایی که نمی توانند یا نمی خواهند بروند بیرون بیایند، بقیه بمانند تا ببینیم چگونه وارد عمل شویم.

جنب و جوشی به راه افتاد، صدای پا و زمزمه و آه بلند شد، کم کم افراد ضعیف و هراسان خود را کنار کشیدند.

فکر دکتر هم عالی بود و هم حاکی از گذشت، بدین ترتیب به آسانی نمی شد فهمید که چه کسی مانده و چه کسی کنار کشیده. زن دکتر افرادی را که مانده بودند شمرد، با خودش و شوهرش هفده نفر می شدند. از بخش یک سمت راست پیرمردی که چشم بند سیاه داشت مانده بود، با فروشنده داروخانه و دختری که عینک دودی داشت، و بقیه داوطلبان بخشهای دیگر همگی مرد بودند به استثنای زنی که گفته بود هر جا شما بروید من هم می آیم.

در راهرو صف بستند، دکتر آنها را شمرد:

- هفده، هفده نفریم.

فروشنده داروخانه گفت:

- زیاد نیست، محال است، موفق نمی شویم.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- اگر بتوانیم از اصطلاح نظامی استفاده کنیم، باید بگوییم افراد نوک حمله باید تعدادشان کم باشد، باید بتوانیم از در رد شویم، من مطمئنم اگر عده مان بیشتر بود اوضاع پیچیده تر می شد.

یک نفر دیگر هم در تأیید حرف او گفت:

- ممکن بود همه مان را بکشند، و ظاهراً همه راضی شدند که بالاخره عده شان کم است.



- ما حالا دیگر با سلاحهایشان آشناییم، میله هایی که از تختها جدا کرده اند، و بسته به اینکه نفرات رشته مهندسی وارد عمل شوند یا افراد مهاجم، ممکن است این میله ها هم به عنوان نیزه و هم به عنوان دیلم به کار برود.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، در جوانی سر رشته ای از فنون جنگی کسب کرده بود، پیشنهاد کرد: همه کنار یکدیگر بمانند، رو به یک سمت، و گفته بود باید در سکوت محض پیش روی کنند، تا حمله شان از مزیت غافلگیری برخوردار باشد.

پیشنهاد کرد:

- بهتر است کفشهایمان را در آوریم.

یک نفر گفت:

- آن وقت پیدا کردن کفشهایمان مشکل می شود.

و دیگری نظر داد:

- هرکفشی که زیاد بیاید مسلماً صاحبش مرده، با این تفاوت که در این صورت، اقلأ، همیشه کسی هست که آنها را به پایش کند.

- این همه حرف و سخن در مورد کفش مرده ها برای چیست، ضرب المثلی هست که می گوید چه سود از انتظار کفش اموات.

- چرا، چون کفشهایی که مرده ها را با آن دفن می کردند از جنس مقوا بود، و منظورشان را برآورده می کرد، تا جایی که ما می دانیم ارواح پا ندارند...
پیرمردی که چشم بند سیاه داشت حرفها را قطع کرد:

- یک مطلب دیگر هم هست، وقتی که به آنجا رسیدیم، شش نفرمان، شش نفری که احساس می کنند شجاع ترند، با تمام قوا تختها را به عقب هل می دهند، تا همه مان بتوانیم وارد شویم.

- در آن صورت مجبوریم اسلحه مان را زمین بگذاریم.
- فکر نمی کنم این کار لازم باشد، اگر سلاحهایمان را نگه داریم ممکن است حتی به درد هم بخورند.

مکث کرد، بعد با لحنی افسرده گفت:

- از همه مهمتر اینکه نباید از هم جدا شویم، وگرنه حسابمان پاک است.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- زنهارا چطور، زنهارا فراموش نکنید.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:

- آیا شما هم می آید، اگر نمی آمدید بهتر بود.

- چرا نیایم، دلم می خواد بدانم.

- شما خیلی جوانید.

- اینجا که سن مطرح نیست، زن و مرد بودن هم مطرح نیست، پس زنهارا فراموش نکنید.

- نه، فراموش نمی کنم.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت هنگام ادای این کلمات انگار داشت با کس دیگری حرف می زد، اما کلمات بعدی همه به جا بود.

- برعکس، ای کاش یکی از شما زنها می توانست آنچه را که ما نمی بینیم ببیند، ما را در مسیر درست پیش ببرد، تا دقیقاً مثل آن زن نوک میله هایمان را توی گلوی آن اراذل فرو کنیم.

زن دکتر تذکر داد:

- توقع خیلی زیادی است، ما که نمی توانیم کاری را که قبلاً انجام دادیم به راحتی تکرار کنیم، تازه، از کجا معلوم که او همان جا و همان وقت نمرده باشد، از او که خبری نشده.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- زنها هنگام تولد دوباره در یکدیگر حلول می کنند...

سکوتی ممتد برقرار شد، در مورد زنها همه آنچه باید گفته می شد در همین جمله نهفته بود، اما مردها مجبور بودند کلمات دیگری بیابند، و می دانستند که چنین کاری از شان ساخته نیست.



به ستون خارج شدند، طبق توافق، شش نفری که شجاع تر از بقیه بودند، از جمله دکتر و فروشنده داروخانه، در جلو حرکت می کردند، و بقیه به دنبالشان، هرکدام مسلح به میله ای آهنی که از تختشان کنده بودند، قشونی از نیزه به دستان مفلوک و ژنده پوش.

هنگام عبور از سرسرا سلاح یکی شان افتاد، و از برخورد آن با کاشیهای کف سرسرا صدای کر کننده ای مثل شلیک تفنگ بلند شد.

- اگر اراذل شنیده باشند و شصتشان خبردار شده باشد که ما چه خیالی داریم، کارمان تمام است.

زن دکتر بی آنکه به کسی، حتی به شوهرش، حرفی بزند، جلو دوید، به انتهای راهرو نگاه کرد، آن وقت خیلی آهسته، از کنار دیوار خود را نزدیک در

بخش رساند، با دقت گوش داد، صداهای داخل بخش نشانی از هراس و اضطراب نداشت. بدون معطلی این خبر را برای همراهانش برد و پیشروی از سر گرفته شد.

دو بخشی که سر راه پایگاه اشرا بود، آگاه بودند که چه خبر خواهد شد، و بدون توجه به سکوت و تأنی حرکت قشون، جلو در بخشها جمع شده بودند تا از هنگامه جنگی که در پیش بود بی نصیب نمانند، و بعضیها که تب و تاب بیشتری داشتند و از بوی باروتی که به زودی بلند می شد به هیجان آمده بودند، در آخرین لحظه به صرافت افتادند که به قشون ملحق شوند، چند نفری به داخل بخش برگشتند تا سلاح بردارند.

حالا دیگر هفده نفر نبودند و اقلأً دو برابر شده بودند، پیرمردی که چشم بند سیاه داشت یقیناً از این قوای کمکی ناراضی بود، اما هرگز نخواهد دانست که به جای یک قشون، فرمانده دو قشون بود.

از میان چند پنجره مشرف به حیاط داخلی، آخرین بارقه نور روز به درون می تابید، نوری کم جان و رو به افول که به سرعت محو می شد و به درون چاه سیاه و عمیق شب می خزید. به غیر از اندوه تسلی ناپذیر کوری که کماکان رنجشان می داد، از غلیانهای افسردگی که این تغییرات و سایر تغییرات مشابه جوی ایجاد می کنند در امان بودند، و لاقلاً این محرومیت به نفعشان بود، زیرا ثابت شده است که همین تغییرات موجب بروز اعمال نومیدانه بی شماری می شود که در گذشته دور، زمانی که مردم چشم داشتند و می دیدند که از آنان سر می زد. وقتی که به در آن بخش لعنتی رسیدند هوا آنقدر تاریک شده بود که زن دکتر متوجه نشد به جای چهار تخت با هشت تخت در را سد کرده اند، تعداد تختها همزمان با مهاجمین دو برابر شده بود منتها چنانکه به زودی معلوم خواهد شد، این افزایش برای مهاجمین عواقب آنی وخیم تری داشت.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت فریادی سر داد که در حکم دستور بود،

اصطلاح رایج، یعنی حمله به یادش نیامد، شاید هم به یادش آمد، اما در نظرش استفاده و رعایت اصطلاحات و قواعد نظامی مسخره جلوه کرد.

سنگری از تخته‌های کثیف، پر از کک و ساس، که تشک‌هایشان در اثر عرق و ادرار پوسیده بود، پتوها جل شده بود، رنگ خاکستری شان جای خود را به رنگ‌هایی مشمئز کننده داده بود، حالا دیگر زن دکتر این را می دانست، نه اینکه الان می دید، چون حتی متوجه تقویت سنگر هم نشده بود.

زندانیان کور که مثل فرشتگان مقرب در شکوه و جلال خود احاطه شده بودند، طبق دستوری که داشتند سلاح‌هایشان را به حالت عمودی گرفتند و خود را به مانع کوبیدند، اما تخته‌ها از جا تکان نخورد، شکی نیست که نیروی این جلوداران شجاع آنقدرها بیش از نیروی افراد کم بنیه ای نبود که پشت سرشان می آمدند و حالا به زحمت قادر به نگه داشتن نیزه هایشان بودند، حالت کسی را داشتند که صلیبی به دوش کشیده و اینک منتظر باشد که خودش را به صلیب بکشند.

سکوت از میان رفته بود، کسانی که بیرون بودند فریاد می کشیدند، آنها که داخل بودند به فریاد درآمده بودند، چه بسا هیچ کس تاکنون متوجه نشده باشد که نعره نابینایان چقدر وحشتناک است، برای فریادشان هیچ توجیه منطقی نمی یابیم، سعی می کنیم آرامشان کنیم و بعد کار خودمان هم به فریاد می کشد، فقط همین کم می ماند که خودمان هم کور شویم، اما آن لحظه هم فرا خواهد رسید.

پس وضع از این قرار بود، بعضیها حمله می کردند و فریاد می کشیدند، بقیه دفاع می کردند و نتوانسته اند تخته‌ها را از جا تکان بدهند، خواه ناخواه سلاح‌ها را به زمین انداختند و همگی، لااقل کسانی که سعی می کردند خود را در فضای جلوی در جا دهند، و کسانی که جا نمی گرفتند، به نفرات جلویی فشار می آوردند، یک باره زور آوردند و زور آوردند و ظاهراً موفق هم شدند، تخته‌ها کمی

جا به جا شده بود که ناگهان، بدون هیچ اخطار یا تهدیدی، صدای سه شلیک بلند شد، حساب دار کور بود که به نقطه کم ارتفاعی شلیک می کرد.

دو نفر از مهاجمین مجروح شدند و افتادند، سایرین آشفته و سریع عقب نشینی کردند، پایشان به میله های آهنی گرفت و افتادند، دیوارهای راهروی که انگار دیوانه شده بود بر شدت فریاد آنها افزود، صدای فریاد از سایر بخشها نیز بلند بود. حالا دیگر هوا تقریباً تاریک بود، نمی شد فهمید که چه کسی تیر خورده است، البته می شد از دور نام زخمی را پرسید ولی صحیح نبود.

- با مجروحین باید با احترام و ملاحظه رفتار کرد، باید با مهربانی به طرفشان برویم، دست روی پیشانی شان بگذاریم، مگر اینکه از بخت بد گلوله درست به پیشانی شان خورده باشد، بعد با صدایی آهسته پرسیم که حالشان چطور است، خاطرشان را جمع کنیم که زخمشان جای نگرانی ندارد، الان با برانکار می رسند، و سرانجام قدری آب به آنها بدهیم، منتها اگر از ناحیه شکم مجروح نشده باشند، این را در کتاب راهنمای کمکهای اولیه پزشکی قویاً توصیه کرده اند.

زن دکتر پرسید:

- حالا چه کار کنیم، دو نفر زخمی روی زمین افتاده اند.

هیچ کس از او نپرسید که از کجا می داند دو نفر زخمی شده اند، مگر نه اینکه سه گلوله شلیک شده بود، تازه اگر کمانه های احتمالی گلوله ها را در نظر بگیریم.

دکتر گفت:

- باید برویم پیدایشان کنیم،

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، مأیوس از اینکه تدابیر تهاجمی اش به فاجعه منجر شده بود، یادآور شد:

- خطرناک است، اگر متوجه شوند که عده ای اینجا هستند دوباره شلیک

می کنند.

مکثی کرد و آهی کشید. گفت:

- اما باید برویم، من به سهم خودم حاضرم.

زن دکتر گفت:

- من هم می آیم، اگر سینه خیز برویم بی خطرتر است، فقط باید آنها را خیلی سریع پیدا کنیم، تا کسانی که داخل بخش هستند فرصت عکس العمل پیدا نکنند.

زنی که چندی پیش گفته بود هر جا شما بروید من هم می آیم گفت:

- من هم می آیم.

از آن همه آدمی که آنجا بودند به فکر هیچ کدامشان نرسید که بگویند خیلی راحت می شود فهمید چه کسانی زخمی شده اند، و بهتر است تصحیح کنیم، زخمی یا کشته، چون در حال حاضر کسی هنوز نمی داند، کافی بود همگی بگویند: من می آیم، من نمی آیم، و آن وقت هرکس که ساکت می ماند جزء مجروحین یا کشته شدگان بود.



به این ترتیب چهار نفری که داوطلب شده بودند سینه خیز به حرکت در آمدند، دو زن در وسط، یک مرد در هر طرف، و این بر حسب اتفاق بود نه از روی ادب مردانه یا غریزه آقامنشی برای حفاظت از زنها، حقیقت این است که اگر حساب دار کور دوباره تیراندازی می کرد، همه چیز به زاویه گلوله بستگی داشت. اما شاید هم اتفاقی نیفتد.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت قبل از حرکت تدبیری چه بسا بهتر از تدابیر قبلی اندیشیده بود، همه همراهانش می بایست هرچه بلندتر با یکدیگر صحبت کنند، و حتی فریاد بزنند، مضافاً که این کارشان از هر نظر منطقی بود، به این ترتیب صدایشان، سر و صدای اجتناب پذیر رفت و آمدشان، و در عین

حال خدا می داند چه چیزهای دیگری را که ممکن بود پیش بیاید، تحت الشعاع قرار می داد.

در ظرف چند دقیقه، نجات دهندگان به نقطه ای که می خواستند رسیدند، و این را قبل از اینکه دستشان به اجساد بخورد فهمیدند، خونی که رویش می خزیدند حکم پیکی را داشت که آمده بود بگوید من هستی بودم، پشت سر من نیستی است. زن دکتر با خود گفت: خدای من، این همه خون، و راست می گفت، بستر غلیظی از خون، دستها و لباسهایشان به زمین چسبیده بود، انگار که تخته های کف پوش و کاشیهای کف را چسب مالیده بودند.

زن دکتر روی آرنجهایش بلند شد و به پیش روی ادامه داد، بقیه هم همین کار را کردند. دستهایشان را به جلو دراز کردند و بالاخره به اجساد رسیدند. همراهانی که پشت سر مانده بودند هرچه می توانستند سر و صدا می کردند و حالا مثل عزادارانی حرفه ای بودند که به حال بی خودی رسیده باشند.

دستهای زن دکتر و پیرمردی که چشم بند سیاه داشت قوزکهای یکی از مصدومین را گرفته بودند، سعی می کردند آنها را به نقطه دورتری از خط آتش بکشانند. کار آسانی نبود، مجبور بودند نیم خیز شوند، چهاردست و پا حرکت کنند، تنها راه برای استفاده مناسب از رمق اندکی که داشتند همین بود.

صدای شلیک دیگری طنین انداز شد اما این بار به کسی اصابت نکرد. وحشت عظیم ناشی از این شلیک کسی را فراری نداد، برعکس، باعث شد آخرین بقایای توان لازم را در خود جمع کنند. لحظه ای بعد از خطر دور شده بودند، تا می توانستند خود را به دیواری که در بخش در آن جا داشت نزدیک کردند، فقط امکان داشت گلوله ای سرگردان به آنجا اصابت کند، اما بعید بود که حساب دار کور از علم پرتاب شناسی، حتی پرتابه های بدوی مانند این گلوله سرورشته ای داشته باشد.

سعی کردند اجساد را بلند کنند، اما منصرف شدند. به خاطر سنگینی شان

فقط می توانستند آنها را بکشند و با اینکار، خونی که ریخته بود، به حالت نیمه لخته به دنبالشان کشیده می شد، گویی با غلتک به زمین مالیده شده باشد، و بقیه خون، که هنوز تازه بود، کماکان از زخمها جاری بود.

افرادی که منتظر ایستاده بودند پرسیدند: اینها کی هستند؟ پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- وقتی نمی توانیم ببینیم از کجا بدانیم.

- یک نفر گفت نمی توانیم اینجا بمانیم.

دیگری یادآور شد:

- اگر به صرافت حمله بیافتند، بیش از دو مجروح روی دستان می ماند.

دکتر گفت:

- یا جسد، من که نبضشان را حس نمی کنم.

مثل لشکر شکست خورده در حال عقب نشینی جنازه ها را در طول راهرو با خود کشیدند، وقتی که به سرسرا رسیدند توقف کردند، به طوری که ممکن بود بتوان گفت خیال دارند در آنجا اردو بزنند، اما حقیقت چیز دیگری بود، آنچه پیش آمده بود این بود که رمقشان ته کشیده بود.

- من که همین جا می مانم.

- من که دیگر نمی توانم راه بروم.

اینجاست که باید اذعان کنیم عجیب است که اشرار کور، که تا آن وقت زورگو و سرمست از قضاوت قلب خود بودند، حالا فقط به دفاع از خود می پرداختند، سنگر و مانع برپا می کردند و هر وقت دلشان می خواست از داخل بخش دست به تیراندازی می زدند، انگار وحشت داشتند از اینکه بیرون بیایند و رو در رو، چشم در چشم، به جنگ مشغول شوند.

این هم، مانند هر چیز دیگری در این زندگی، توجیه خود را دارد، بدین معنا که پس از مرگ فجیع اولین سردسته شان، تمام روحیه انضباط و اطاعت در

بخش از بین رفت، اشتباه خطیر حسابدار کور در این بود که فکر می کرد برای غصب قدرت کافی است هفت تیر را به دست آورد، اما نتیجه کاملاً برعکس شد، هر بار که شلیک می کند، شلیک نتیجه معکوس می دهد، به عبارت دیگر، او با هر شلیک، اقتدار خود را کمی بیشتر از دست می دهد، پس باید دید وقتی که فشنگهایش ته بکشد چه خواهد شد. همان طور که لباس زیبا نشان آدمیت نیست، با داشتن عصای سلطنت هم نمی شود پادشاه شد، این حقیقتی است که هرگز نباید از یاد برد، و اگر حقیقت داشته باشد که عصای سلطنت اکنون در دست حسابدار کور است، مجبوریم بگوییم که پادشاه، هرچند مرده است، هرچند که در بخش خود، و بدتر اینکه در یک متری زمین مدفون است، هنوز در یادها زنده است، و حداقل اینکه بوی گند صلابت حضور او را محسوس می سازد. در این ضمن مهتاب شد. از در سرسرا که به حیاط بیرونی مشرف است، نوری ساطع است که به تدریج بیشتر می شود، پیکرهای روی زمین، دو تا مرده و بقیه زنده، کم کم دارای حجم و شکل و ویژگی و ریخت و سنگینی وحشتی ناشناخته می شوند، بعد زن دکتر پی می برد که تظاهر به کوری، اگر زمانی معنایی داشت، اکنون دیگر بی معنی است، واضح است که در اینجا کسی را نمی توان نجات داد، کوری به همین معنا نیز هست، زندگی در دنیایی که امیدی باقی نمانده است. ضمناً او توانست کشته ها را شناسایی کند.

- این فروشنده داروخانه است، این هم کسی است که می گفت اراذل کور بی حساب و کتاب تیراندازی می کنند، هر دو آنها حق، تا حدی حق داشتند، لازم نیست از من بپرسید آنها را از کجا می شناسم، جوابش خیلی ساده است، من می توانم ببینم.

بعضی از حاضران قبلاً هم این را می دانستند و ساکت مانده بودند، دیگران مدتی ظنین شده بودند و حالا سوء ظنشان تأیید می شد، حیرت بقیه غیرمترقبه بود، و باز، خوب که فکر کردند، با خود گفتند نباید حیرت کنیم، اگر

موقعیت دیگری بود این افشاگری موجب هول و هراس بیشتر، و هیجان خارج از کنترل می شد.

- خوشا به سعادتتان.

- چطور توانستید از شر این بلای عالم گیر خلاص شوید؟

- چه قطره ای تو چشمتان می ریزید؟

- نشانی دکترتان را به من بدهید؟

- به من کمک کنید از این زندان خلاص شوم؟

- حالا دیگر همه چیز یکسان است، در مرگ، همه به یک اندازه کورند.

کاری که نباید بکنند این بود که همانجا بمانند، بی دفاع، حتی میله های فلزی تختهایشان را پشت سر جا گذاشته بودند، مشتهایشان به هیچ دردی نمی خورد.

به راهنمایی زن دکتر اجساد را به جلوخان ساختمان کشاندند و در مهتاب گذاشتند، زیر سفیدی شیرگون سیاره، در بیرون سفید، در درون، سرانجام سیاه. پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- بهتر است به بخشها برگردیم، بعداً خواهیم دید که چه کنیم.

اینها کلمات او بود، کلمات جنون آمیز و احمقانه ای که هیچ کس اعتنایی نکرد. آنها بنا به ترتیب بخشهایشان پراکنده نشدند، در راه به یکدیگر می خوردند و یکدیگر را شناسایی می کردند، بعضیها به ضلع سمت چپ می رفتند، بقیه به ضلع سمت راست.

زنی که گفته بود هر جا شما بروید من هم می آیم، تا این لحظه زن دکتر را همراهی کرده بود، اما حالا دیگر چنین فکری در سر نداشت، کاملاً برعکس، نمی خواست آن را به زبان بیاورد، عهد و پیمان همیشه هم ایفا نمی شود، گاه در اثر ضعف، و گاه در اثر قدرتی برتر که به حساب نیآورده ایم.



یک ساعت گذشت، ماه به وسط آسمان رسید، گرسنگی و وحشت مانع از خواب است، در بخشها همه بیدارند. اما این بیداری فقط ناشی از وحشت و گرسنگی نیست. زندانیان کور بی قرارند، خواه در اثر هیجان نبرد اخیر، هرچند که با شکست فجیع توأم بود، و خواه در اثر چیز مبهمی که در هوا موج می زد. هیچ کس جرأت ندارد قدم به راهروها بگذارد، اما درون هر بخش مثل لانه زنبوری است پر از زنبورهای نر، حشراتی پر همه‌مه که کمتر تمایلی به نظم و ترتیب دارند، هیچ نشانه ای در دست نیست که در طول عمرشان هرگز کوچکترین دل مشغولی برای آینده داشته باشند، گو اینکه در مورد افراد کور، این موجودات بدبخت، منصفانه نخواهد بود اگر آنها را سوء استفاده چی و انگل قلمداد کنیم، سوء استفاده چی از کدام نان خشکی، انگل کدام غذایی، در مقایسه باید دقت به خرج داد، وگرنه ممکن است مقایسه احمقانه از کار درآید. اما هیچ قاعده ای نیست که استثنایی نداشته باشد، و در اینجا هم این نکته مصداق دارد، در قالب زنی که به سمت بخش دوم سمت راست وارد شد، و بلافاصله کهنه پاره هایش را زیر و رو کرد تا شیء کوچکی را یافت و آن را در کف دستش فشرد، انگار می خواست آن را از نگاه کنجکاو دیگران پنهان کند، عادات دیرینه دیرپا هستند، حتی در لحظاتی که فکر می کنیم برای همیشه از سرمان افتاده اند. در اینجا، که باید یکی برای همه باشد و یا همه برای یکی باشند، شاهد بودیم که چگونه قوی دستان بی رحمانه لقمه را از دهان فرودستان می ربودند، و حالا این زن که به یاد آورده بود فندکی در کیفش داشته، مگر اینکه در طول بلوا آن را گم کرده باشد، با بی قراری آن را جستجو کرد، و حالا دزدکی آن را مخفی می کند، گویی بقایش به آن بستگی دارد، در این فکر نیست که شاید برای یکی از شرکای بدبختش سیگاری باقی

مانده باشد که به خاطر نداشتن آن شعله کوچک ضروری نتواند آن را بکشد و حالا فرصتی هم برای خواستن فندک نخواهد بود.

زن بدون گفتن کلمه ای، بدون هیچ خداحافظی، بدون هیچ خدانگهداری خارج شده است، در راهروی خلوت بخش متوجه عبور او نشده، به آن سوی سرسرا می رود، ماه رو به افول یک خمره شیر روی کاشیهای کف کشیده بود، حالا زن در ضلع دیگر است، باز هم یک راهرو، مقصد او انتهای راهروست، در انتهای یک خط مستقیم، ممکن است راه را اشتباه کند.

وانگهی، صداهایی می شنود که او را به سوی خود می خوانند، به تعبیری، آنچه او می شنود، هنگامه ای است که اراذل در آخرین بخش به پا کرده اند، پیروزی خود را جشن گرفته اند، تا می خواهند می خورند و می نوشند، این مبالغه تعمدی را ندیده بگیرید، فراموش نکنیم که در زندگی همه چیز نسبی است، آنها، صرفاً آنچه را که دم دستشان است می خورند و می نوشند، و خدا کند که تمامی نداشته باشد، دیگران چقدر دلشان می خواست در این جشن شرکت کنند، اما نمی توانند، بین آنها و غذا سدی از هشت تخت و یک هفت تیر حائل شده است.

در مدخل بخش زن زانو زده است، درست مقابل تختها، آهسته روانداها را کنار می زند، بعد می ایستد، با تخت بالایی نیز همین کار را می کند، و بعد با تخت سوم، دستش به تخت چهارم نمی رسد، مهم نیست، فتیله ها حاضرند، حالا فقط این مانده که چطور آنها را آتش بزند.

هنوز نمی تواند به یاد بیاورد که فندک را طوری تنظیم کند که شعله بلندی بسازد، موفق شد، شعله باریک و دشنه ماندی با برق و درخشش نوکِ تیز قیچی.

از تخت بالایی شروع می کند، شعله به زحمت به ملافه های کثیف می رسد، بعد ناگهان گر می گیرد،

حالا نوبت تخت وسطی است،

حالا نوبت تخت زیری است.

زن بوی موی کز خورده خود را احساس می کند، باید مواظب باشد، او کسی است که باید تل هیزم را شعله ور کند، نه کسی که باید بمیرد، صدای فریاد اراذل را از داخل بخش می شنود، در آن لحظه ناگهان این فکر به سرش راه یافت که، آمدم و آنها آب داشتند و توانستند آتش را خاموش کنند، در کمال ناامیدی خود را به زیر اولین تخت رساند، فندک را روی تشک گرفت، این گوشه، آن گوشه، ناگهان شعله ها بالا زد و به پرده ای از آتش تبدیل شد.

فوران آب از میان آنها گذشت و روی زن پاشید، اما بیهوده بود، بدن خود او هم اکنون خرمن آتش را تغذیه می کرد.

بودن در دل آتش چگونه است، هیچکس نمی تواند خطر کند و به درون آتش بزند، اما قدرت تجسم ما هم باید فایده ای داشته باشد، آتش به سرعت از تختی به تخت دیگر سرایت می کند، انگار می خواهد همه را درجا شعله ور کند، و موفق می شود، اراذل مختصر آبی را که هنوز داشتند کورکورانه و بیهوده تلف کردند، حالا سعی می کنند خود را به پنجره ها برسانند، لرزان لرزان از پشتی تختها که آتش هنوز به آنها نرسیده است بالا می روند، اما آتش دفعتاً به آنجا می رسد، سر می خورند، می افتند، شیشه پنجره ها از تَف آتش ترک می خورد و خُرد می شود، هوای تازه صفیرکشان به درون راه می یابد و به آتش دامن می زند.

وای، بله، اینها هم از یاد نرفته اند، فریادهای خشم و وحشت، ضجّه های درد و عذاب، به اینها هم اشاره شده، در هر صورت، توجه داشته باشیم که همه به تدریج خاموش خواهند شد، مثلاً، زنی که فندک داشت مدتی است خاموش مانده.



حالا دیگر سایر زندانیان کور وحشت زده به سوی راهروهای پر از دود می گریزند، فریاد می زنند: آتش، آتش، و در اینجا است که می توانیم از نزدیک ببینیم که این تجمعات انسانی در پرورشگاه ها و بیمارستانها و آسایشگاه های روانی چه طراحی و سازمان بدی دارد، ببینید چگونه هر تختی با آن چارچوب فلزی نوک تیزش به تله ای مرگبار تبدیل می شود، ببینید در بخشهایی که چهل نفر را، سوای کسانی که روی زمین می خوابند، در خود جا داده اند نبودن بیش از یک در چه عواقب دهشتباری دارد، اگر آتش اول به در برسد و راه خروج را ببندد، هیچکس جان سالم به در نخواهد برد.

خوشبختانه، به طوری که سرگذشت بشر نشان داده است، غیرعادی نخواهد بود اگر شر به خیر بینجامد، و کمتر حکایت شده که خیر به شر بینجامد، تناقضات دنیای ما از این دست است، بعضی مستلزم دقت و توجه بیشتری است، و در این مورد خیر دقیقاً این واقعیت بود که بخشها فقط یک در داشتند، و همین عامل سبب شد آتشی که اراذل را سوزاند، مدتی در همان بخش متوقف شود، اگر این اغتشاش وخیم تر نشود، شاید مجبور نباشیم برای تلفات جانی بیشتری ماتم بگیریم.

البته خیلی از این زندانیان کور زیر دست و پا له می شوند، تنه می خورند، به این طرف و آن طرف رانده می شوند، این از پی آمدهای وحشت است، و پی آمدی طبیعی است، می توان گفت که سرشت حیوانی چنین است، اما گیاهان نیز اگر آن همه ریشه نداشتند که در خاک نگاهشان دارد، دقیقاً به همین شکل رفتار می کردند، و چه جالب می بود تماشای فرار درختان جنگل از کام شعله ها. حیاط در نزدیکی ساختمان پناهگاهی تشکیل می داد که به طور کامل مورد استفاده زندانیان کوری قرار گرفت که به فکر افتاده بودند پنجره های سالم

مانده راهروها را که مشرف به حیاط بود باز کنند.

می پریدند، با سر به زمین می افتادند، پرت می شدند، می گریند و فریاد می زنند، اما در حال حاضر در امانند، امیدوار باشیم که آتش وقتی باعث فرو ریختن بام شد و گردبادی از شعله و خاکستر سوزان به آسمان فرستاد و به باد سپرد، از سرایت به نوک درختان غافل بماند.

در ضلع دیگر هم هراس همگانی به همین شکل است، برای کورها کافیسست که بوی دود را بشنوند تا آنآ تجسم کنند که شعله اش درست بیخ گوششان است، که اتفاقاً حقیقت ندارد، در اندک زمانی راهرو پر از جمعیت شد، اگر کسی در اینجا نظم برقرار نکند، وا مصیبتا.

در این گیرودار یک نفر به یادش می آید که زن دکتر هنوز می بیند، جمعیت می پرسند:

- کجاست؟ او می تواند به ما بگوید چه خبر است، کجا باید برویم، او کجاست؟

- اینجا هستم، همین الان توانستم از بخش خارج شوم، تقصیر پسرک لوچ است چون معلوم نبود کجا رفته، حالا اینجا کنار من است و دستش را محکم گرفته ام، تا دستم از جا کنده نشود ولش نمی کنم، با دست دیگرم دست شوهرم را گرفته ام.

و بعد دختری که عینک دودی داشت می آید، و بعد پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، هر جا یکیشان باشد آن یکی هم هست، و بعد مردی که اول کور شد، و بعد همسرش، همه با هم، مثل میوه کاج فشرده، و از ته دل آرزو می کنم که حتی در این حرارت از هم نپاشد.

در این حیص و بیص چند نفر از زندانیان کور این ضلع از افراد ضلع دیگر پیروی کرده بودند، به درون حیاط می پریدند، نمی توانند ببینند که همین حالا هم بخش اعظم آن ضلع ساختمان کوهی از آتش شده است، اما لهیب حرارتی را

که از آن طرف می آید بر دست و صورتشان احساس می کنند، فعلاً بام هنوز فرو نریخته است، برگهای درختان کم کم پیچ و تاب می خورند و لوله می شوند. بعد یک نفر فریاد زد:

- چرا هنوز اینجا هستیم، چرا نمی برویم بیرون؟
جواب که از میان دریایی از سر و کله به گوش رسید در پنج کلمه خلاصه می شد:

- بیرون پر از سرباز است.
اما پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:
- بهتر است تیر بخوریم و در آتش جزغاله نشویم.
به نظر می آمد که این صدای او نیست، صدای تجربه است، بنابراین شاید هم واقعاً او نبود که حرف می زد، شاید زنی که فندک داشت از زبان او حرف زده بود، همو که بخت یارش نشد تا آخرین گلوله ای که حسابدار کور شلیک کرد نصیبش شود.

آن وقت زن دکتر گفت:
- بگذارید رد شوم، با سربازها حرف می زنم، نباید ما را ول کنند که اینجوری بمیریم، سربازها هم احساس دارند.
به این امید که سربازها هم ممکن است واقعاً احساس داشته باشند، شکاف باریکی در میان جمعیت باز شد، زن دکتر با تلاش و تقلای زیاد راه خود را باز می کرد و پیش می رفت، یارانش را هم با خود می کشید.
دود جلو دیدش را گرفته بود، بزودی او هم مثل سایرین کور می شد.
ورود به سرسرا تقریباً غیر ممکن بود.

درهایی که به حیاط باز می شد از جا درآمده و متلاشی شده بود، زندانیان کوری که به سرسرا پناه برده بودند فوراً متوجه شدند که آنجا دیگر امن نیست، می خواستند خارج شوند، با تمام قوا به یکدیگر فشار می آوردند، اما کسانی که

آن طرف بودند ممانعت می کردند و با تمام قوا مقاومت نشان می دادند، در آن لحظه ترسشان بیشتر آن بود که سربازها ناگهان ظاهر شوند، اما هرچه از رمقشان کاسته و هرچه آتش نزدیکتر می شد ثابت می شد پیرمردی که چشم بند سیاه داشت حق دارد، مردن به ضرب گلوله خیلی بهتر است.

انتظار چندان طولی نکشید، زن دکتر سرانجام توانست خود را به ایوان برساند، لباسش پاره شده بود و دستهایش پر بود و به زحمت می توانست کسانی را که می خواستند، به تعبیری، خود را به قطار در حال حرکت برسانند، یعنی به گروه کوچک او ملحق شوند، از خود براند.

حتماً سربازها وقتی او را نیمه برهنه در برابر خود می دیدند چشمهایشان از حدقه بیرون می زد. حالا دیگر نه مهتاب بلکه نور خیره کننده آتش بود که محوطه خالی و وسیع تا در بزرگ را روشن می ساخت. زن دکتر فریاد کشید:

- خواهش می کنم، به خاطر وجدان خودتان هم که شده بگذارید بیرون بیاایم، تیراندازی نکنید.

جوابی نیامد.

نورافکن هنوز خاموش بود، هیچ جنبنده ای به چشم نمی خورد.

زن دکتر با ترس و لرز دو پله پایین رفت، شوهرش پرسید:

- چه خبر است؟

اما او جواب نداد، آنچه می دید باورش نمی شد.

بقیه پله ها را هم پایین رفت، به طرف در بزرگ به راه افتاد، هنوز هم پسرک لوچ و شوهر و همراهانش را به دنبال خود می کشید، جای شکی نمانده بود، سربازها رفته بودند، یا شاید آنها هم کوری گرفته و از آنجا منتقل شده بودند، سرانجام کار همه به کوری کشیده بود.



آن وقت بود که همه چیز یکباره اتفاق افتاد تا همه مسائل آسان تر شود، زن دکتر به صدای بلند اعلام کرد که: همگی آزادند، بام ضلع راست با صدای مهیبی فرو ریخت و باعث شد شعله های آتش به همه طرف گسترش یابد، زندانیان کور به حیاط هجوم بردند، با تمام توان فریاد می کشیدند.

بعضیها موفق نشدند و در داخل ساختمان باقی ماندند، به دیوارها کوبیده شدند، بعضیها زیر دست و پا له شدند و توده ای خونین و بی شکل از آنان بر جای ماند، آتش که ناگهان به همه جا کشیده شد، بزودی همه آنها را خاکستر می کند.

در بزرگ چارتاق باز است، دیوانگان می گریزند.



به مرد کوری بگویند آزاد هستی، دری را که از دنیای خارج جدایش می کند باز کنید، بار دیگر به او می گوئیم آزادی، برو، و او نمی رود، همانجا وسط جاده با سایر همراهانش ایستاده، می ترسند، نمی دانند کجا بروند.

واقعیت این است که زندگی در یک هزارتوی منطقی، که توصیف تیمارستان است، قابل قیاس نیست با قدم بیرون گذاشتن از آن بدون مدد یک دست راهنما یا قلاده یک سگ راهنما برای ورود به هزارتوی شهری آشوب زده که حافظه نیز در آن به هیچ دردی نمی خورد، چون حافظه قادر است یادآور تصاویر محله ها شود، نه راه های رسیدن به آنها.

بازداشت شدگان کور در مقابل ساختمانی که سراسر در آتش می سوزد ایستاده اند و امواج داغ آتش را بر صورتشان احساس می کنند، این امواج همزمان به نوعی از آنها محافظت می کند، همانگونه که دیوارهای زندان، پیش از این، سرپناهمان نیز بود.

کنار هم ایستاده اند، مثل گله ای به هم فشرده، هیچکدام نمی خواهند بره گمشده باشند، می دانند که چوپانی به جستجوییشان نخواهد شتافت.

آتش رفته رفته فروکش می کند، ماه از نو نورافشانی می کند، بازداشت شدگان کور ناراحتند، همان طور که یک نفرشان گفت: تا ابد که نمی توانند آنجا

بمانند.

یک نفر پرسید:

- شب است یا روز؟

دلیل این کنجکاو بی مورد بزودی معلوم شد.

- کسی چه می داند؟

- شاید برایمان غذا بیاورند.

- شاید اشتباهی شده؟

- شاید تأخیر شده، قبلاً هم پیش آمده.

- اما از سربازها خبری نیست.

- این معنای خاصی ندارد، شاید چون دیگر به وجودشان احتیاج نیست رفته

اند.

- نمی فهمم.

- شاید مثلاً خطر آلودگی دیگر وجود ندارد.

- یا شاید علاج این بیماری پیدا شده.

- چه عالی.

- واقعاً چه عالی می شود.

- حالا چه کار کنیم؟

- من که تا سحر همین جا می مانم.

- از کجا می فهمید سحر شده؟

- از آفتاب، از گرمای آفتاب.

- اگر هوا ابری باشد چطور؟

- ساعات شب محدودند و بالاخره صبح می شود.

عده زیادی از کورها از فرط خستگی روی زمین نشسته بودند، عده ای ضعف

بیشتری داشتند کُپه کُپه نقش زمین شده و عده ای از حال رفته بودند، شاید

هوای خنک شب آنها را به هوش بیاورد، اما می توانیم اطمینان داشته باشیم که هنگام برچیدن اردو، بعضی از این فلک زده ها از جا برنخیزند، تا حالا را تحمل کرده اند، مثل آن دونده مسابقه ماراتون هستند که در سه متری خط پایان افتاد و مُرد، هرچه باشد تردید نیست که تمام زندگیها پیش از موعد پایان می گیرد. بازداشت شدگانی هم هستند که روی زمین نشسته یا خوابیده اند و هنوز انتظار سربازان را می کشند، یا انتظار نهادهایی دیگر را، فرضاً صلیب سرخ، لابد برایشان غذا و کمکهای اولیه می آورند، برای این افراد تلخ کامی اندکی دیرتر فرا می رسد، تفاوتشان با بقیه در همین است.

- و اگر کسی اینجا باشد که خیال کند برای کوری ما علاجی پیدا شده، ظاهراً این پندار او را خشنودتر از سایرین نکرده است.



زن دکتر، به دلایل دیگری، پیش خود فکر کرد و به سایرین گفت: بهتر است تا صبح صبر کنند، اکنون مهمترین کار پیدا کردن غذاست که در تاریکی آسان نیست.

شوهرش پرسید:

- می دانی کجا هستیم؟

- کم و بیش، از خانه مان دوریم، خیلی فاصله داریم.

سایرین هم مایل بودند بدانند از خانه شان چقدر فاصله دارند، نشانی خود را به او دادند، زن دکتر کوشید به سؤال آنها جواب دهد، پسرک لوچ نشانی اش را فراموش کرده بود، جای تعجب نیست، مدتهاست که بهانه مادرش را نگرفته است.

اگر بخواهند خانه به خانه بروند، از نزدیکترین خانه تا دورترین آنها، اولین خانه مالِ دختری است که عینک دودی دارد، دومی مالِ پیرمردی است که چشم

بند سیاه دارد، بعد خانه دکتر و زنش، و آخر سر خانه مردی که اول کور شد. بی شک همین خط سیر را دنبال می کنند چون دختری که عینک دودی داشت از همین حالا اصرار دارد که هر چه زودتر او را به خانه اش ببرند و می گوید:

– نمی دانم پدر و مادرم در چه وضعی هستند.

این نگرانی صادقانه نفی پیش داوریهای بی اساس اشخاصی است که متأسفانه به خاطر کثرت رفتارهای ناپسند، به ویژه در اخلاقیات اجتماعی، احساسات عمیق، از جمله عشق فرزند به والدین را باور ندارند.

شب رو به سردی گذاشت، چیز زیادی برای سوختن در آتش باقی نیست، حرارتی که هنوز از بقایای نیم سوخته بلند می شود برای گرم کردن بازداشت شدگان کور کافی نیست، از سرما کرخت شده اند، به ویژه آنهایی که از در ورودی تیمارستان فاصله گرفته اند، مانند زن دکتر و گروهش.

آنها تنگ هم نشسته اند، سه زن با پسرک لوچ در وسط و سه مرد که دورشان را گرفته اند، اگر کسی آنها را ببیند فکر می کند که به همین شکل به دنیا آمده اند، در واقع مثل یک بدن واحد به نظر می رسند، با یک نفَس و با همان احساسِ گرسنگی.

سرانجام یکی پس از دیگری به خواب می روند، خواب سبکی که چند بار پاره می شود به این خاطر که بازداشت شدگان کوری که از رخوت درمی آیند، از جا برمی خیزند، و خواب آلوده، در اثر برخورد به این مانع انسانی زمین می خورند، یکی از آنها همانجا می ماند، برایش تفاوتی ندارد که آنجا بخوابد یا جای دیگر.

وقتی سحر شد، فقط چند ستون دود از بقایای نیم سوخته بلند بود، اما همین دود هم دیری نپایید، زیرا باران گرفت، خاکه بارانی که شباهت به مه داشت، اما مداوم بود، در ابتدا به زمین سوخته هم نرسید بلکه بلافاصله بخار

شد، اما همانگونه که همه می دانند، آب شیرین می تواند سخت ترین صخره ها را بشکافد، یافتن قافیه این گفته بماند به عهده دیگران.

فقط چشم بعضی از این بازداشت شدگان نیست که کور است، شعورش را هم پرده ای از مه گرفته، چون استدلال پیچیده ای که آنها را به این نتیجه رساند که از غذای مورد نیازشان در این باران خبری نخواهد شد، هیچ توجیه دیگری ندارد.

به هیچ ترتیبی نمی شد قانعشان کرد که فرض قضیه غلط است، پس نتیجه گیری آنها هم غلط از آب درمی آید، مایل نبودند بشنوند که برای صبحانه هنوز زود است، و مایوسانه خود را به زمین افکندند و گریستند.

پشت سر هم تکرار می کردند:

- نمی آورند، باران می آید، نمی آورند.

اگر بنا به فرض، این خرابه رقت بار برای بدوی ترین نوع زندگی قابل استفاده بود، به همان تیمارستانی مبدل می شد که زمانی بود.



مرد کوری که شب را، پس از زمین خوردن، همانجا گذرانده بود، نمی توانست از جا برخیزد. چنبره زده بود، انگار می خواست اندک گرمای درون شکمش را حفظ کند، علیرغم باران که شدت می گرفت، از جا تکان نخورد. زن دکتر گفت:

- او مرد، بهتر است ما هم تا نایی داریم از اینجا دور شویم.

به هر زحمتی بود از جا برخاستند، افتان و خیزان و گیج و منگ به یکدیگر می آویختند، بالاخره به صف شدند، سر صف زنی قرار گرفت که دو چشم بینا داشت، پشت سرش کسانی که علیرغم داشتن چشم نمی توانستند ببینند، دختری که عینک دودی داشت، مردی که چشم بند سیاه داشت، پسرک لوچ،

همسر مردی که اول کور شد، شوهرش، و آخر از همه دکتر. مسیرشان به مرکز شهر منتهی می شد، اما مقصد زن دکتر آنجا نیست، او برای گروهش دنبال جای امنی است تا اسکان شان دهد و به تنهایی به جستجوی غذا برود.

خیابانها خلوتند، شاید هنوز زود است، یا شاید به خاطر شدت گرفتن باران است. زباله همه جا ریخته، بعضی مغازه ها درشان باز است، اما اکثراً بسته اند و در داخل هیچکدام نشانه ای از حیات یا نور چراغ دیده نمی شود. زن دکتر فکر کرد بهتر است گروهش را در یکی از این مغازه ها اسکان دهد، مواظب بود که نام خیابان و شماره پلاک آن محل را به خاطر بسپرد. ایستاد و به دختری که عینک دودی داشت گفت:

- همینجا منتظرم باشید، تکان هم نخورید،

بعد رفت و از در شیشه ای داروخانه ای داخلش را نگریست، به نظرش آمد سایه های تاریک اشخاصی را می بیند که روی زمین دراز کشیده اند، به شیشه تلنگر زد، یکی از سایه ها جنید، دوباره به شیشه تلنگر زد، چند سایه دیگر هم آهسته تکان خوردند، یک نفر از جا برخاست و به سمت صدا سرگرداند، زن دکتر پیش خود گفت: همه شان کورند، اما نمی توانست پی ببرد چگونه همه آنجا جمع هستند، شاید اعضای خانواده داروساز بودند، اما در این صورت چرا در خانه خودشان نمانده بودند، خانه که از زمین سخت راحت تر بود، شاید از ملک خود مراقبت می کردند، اما به چه منظور، در مقابل چه کسانی، دارو کالایی است که به همان خوبی که شفا می دهد به همان خوبی هم می کشد.

رد شد و اندکی دورتر به داخل مغازه دیگری چشم دوخت، باز هم عده ای را دید که روی زمین دراز کشیده اند، زن، مرد، بچه، به نظر می رسید بعضیها آماده رفتن اند، یکی از آنها تا دم در آمد، دست به بیرون دراز کرد و گفت:

- باران می آید،

از درون مغازه سؤال شد:

- خیلی شدید می بارد؟

- بله، باید صبر کنیم تا کمتر شود.

مرد، آن مردی که سخن گفته بود در دو قدمی زن دکتر قرار داشت، حضورش را احساس نکرده بود، در نتیجه یکه خورد وقتی شنید زن دکتر می گوید: روز بخیر، عادت روز بخیر گفتن را از دست داده بود، نه فقط به این خاطر که روزهای افراد کور، به معنای واقعی، احتمالاً هرگز خیر نیستند، بلکه به این دلیل که هیچکس کاملاً مطمئن نبود که عصر است یا شب، و اگر حالا، در تضادی آشکار نسبت به آنچه هم اکنون گفتیم، این افراد کم و بیش صبح هنگام از خواب بیدار می شوند، به این دلیل است که چند نفرشان در همین چند روزه کور شده اند و قدرت تمیز دادن توالی شب و روز، و خواب و بیداری را به کلی هم از دست نداده اند.

مرد گفت:

- باران می آید.

سپس پرسید:

- شما کی هستید؟

- من ساکن اینجا نیستم.

- دنبال غذا می گردید؟

- بله، چهار روز است که چیزی نخورده ایم.

- حساب چهار روزش را از کجا دارید؟

- حدس می زنم.

- تنهایی؟

- با شوهر و چند همراه هستم.

- روی هم چند نفرید؟

- هفت نفر.
- اگر خیال دارید اینجا با ما بمانید فکر بیخودی است، همین حالا هم تعداد ما خیلی زیاد است.
- ما فقط داریم از اینجا عبور می کنیم.
- از کجا می آید؟
- از زمان شروع این کوری واگیردار زندانی بودیم.
- آه، بله، قرنطینه، فایده ای نداشت.
- چرا این حرف را می زنید؟
- چون اجازه دادند از آنجا بیرون بیایید.
- آتش سوزی شد و آن وقت بود که فهمیدیم نگهبانها غیبشان زده.
- و آنجا را ترک کردید.
- بله.
- سربازهای نگهبان شما شاید آخرین کسانی باشند که کور شدند، همه کور شده اند، تمام شهر، تمام کشور، اگر هم کسی بتواند ببیند حرفی نمی زند و رازش را در سینه مخفی می کند.
- چرا در خانه خودتان زندگی نمی کنید؟
- برای اینکه نمی دانم خانه ام کجاست.
- نمی دانید کجاست؟!
- شما چطور، مگر می دانید خانه تان کجاست؟
- من...

زن دکتر نزدیک بود جواب دهد که می خواهد با شوهر و همراهانش دقیقاً به خانه برود، و فقط نیاز دارند کمی غذا بخورند تا جان بگیرند، اما در همان لحظه کاملاً متوجه موقعیت شد، شخصی که کور شده و خانه اش را ترک گفته فقط به کمک معجزه می تواند خانه اش را پیدا کند، مثل گذشته نبود که کورها با کمک

عابری از این طرف به آن طرف خیابان بروند، و یا اگر تصادفاً راه عوضی را پیش گرفته باشند به مسیر اصلی شان هدایت شوند، زن دکتر گفت:

- فقط می دانم که خانه مان از اینجا خیلی دور است.

- پس مشکل بتوانید خودتان را به آنجا برسانید.

- بله.

- پس حالا متوجه شدید، من هم در همین وضع هستم، همه در این وضع هستند، شماهایی که در قرنطینه بودید خیلی چیزها را باید یاد بگیرید، نمی دانید چقدر آسان می شود بی سرپناه شد.

- نمی فهمم.

- آنهایی که مثل ما گروهی راه می افتند، و اکثر همین کار را می کنند، وقتی به دنبال غذا می رویم دسته جمعی می رویم، و چون کسی نمی ماند که مراقب خانه باشد، به فرض اینکه بتوانیم آن را دوباره پیدا کنیم، به احتمال زیاد توسط گروه دیگری که نتوانسته اند خانه خودشان را پیدا کنند اشغال می شود، ما به نوعی مثل چرخ و فلک شده ایم، اوایل درگیری پیدا می کردیم، اما خیلی زود فهمیدیم که کورها، به عبارتی، به جز لباس تنشان هیچ چیز از خود ندارند.

- پس راه حل زندگی در یک اغذیه فروشی است، لااقل تا زمانی که ذخیره هست نیازی به بیرون رفتن نیست.

- هر کس این کار را بکند کمترین حاصلش نداشتن یک لحظه آسایش است، می گویم کمترین، چون شنیدم بعضیها همین کار را کردند، خودشان را زندانی کردند، در را قفل کردند، اما نمی توانستند جلوی بوی غذا را بگیرند، آنهایی که گرسنه بودند جلوی در جمع شدند، و چون کسانی که توی مغازه بودند در را باز نمی کردند، مغازه به آتش کشیده شد.

- چاره مؤثری بود، من شخصاً شاهد ماجرا نبودم، سایرین برایم تعریف کردند، به هر حال چاره ساز بود، تا آنجا که می دانم دیگر هیچکس جرأت

تکرارش را نکرد.

- پس دیگر مردم در خانه و آپارتمان زندگی نمی کنند؟

- چرا، می کنند، اما نتیجه اش یکی است، لابد خیلیها از خانه من استفاده کرده اند، اصلاً از کجا معلوم دیگر بتوانم خانه ام را پیدا کنم، تازه، در این وضعیت، خیلی عملی تر است که در مغازه های هم کف بخواهیم، یا در انبارها، از زحمت بالا و پایین رفتن پله ها خلاص می شویم.

زن دکتر گفت:

- باران بند آمده.

و مرد خطاب به افراد درون مغازه تکرار کرد:

- باران بند آمده.

با شنیدن این کلمات، آنهایی که هنوز دراز کشیده بودند از جا بلند شدند، بار و بنه، کوله پشتی، کیف دستی، کیسه های پارچه ای و پلاستیکی شان را جمع کردند، انگار می خواستند به یک سفر اکتشافی بروند، حقیقتاً هم سفر اکتشافی بود، می رفتند دنبال غذا بگردند، یکی یکی از مغازه بیرون آمدند.

زن دکتر متوجه شد که همه لباس گرم به تن دارند، هرچند رنگها هماهنگی نداشت، هرچند که شلوارشان یا آنقدر کوتاه بود که ساق پایشان بیرون می ماند، یا آنقدر بلند بود که آن را چند بار تو زده بودند، اما این گروه از سرما عاجز نمی شد، بعضی از مردها بارانی یا پالتو پوشیده بودند، دو زن پالتوی پوست بلند به تن داشتند، هیچکس چتر نداشت، شاید به این خاطر که چتر دست و پا گیر است و پره هایش هر آن ممکن است چشم کسی را از حدقه درآورد.

گروه که پانزده نفر می شد به حرکت درآمد.

سر و کله گروه های دیگری هم در خیابان پیدا شد، اشخاص تک و تنهایی هم دیده می شدند، مقابل دیوار مردها نیاز صبحگاهی مثانه شان را برطرف می کردند، زنها خلوت ماشینهای رها شده را ترجیح می دادند. در هر گوشه و کنار،

مدفوع باران خورده، پیاده رو را آلوده کرده بود.



زن دکتر به نزد گروهش بازگشت.

آنها به طور غریزی تنگِ هم زیر سایه بان کرباسی یک قنادی نشسته بودند که بوی خامه ترشیده و دیگر فرآورده های فاسد شده را می داد. گفت:

- راه بیفتیم، یک سرپناه پیدا کرده ام.

و گروه را به مغازه ای که سایرین ترک گفته بودند برد.

موجودی مغازه دست نخورده باقی بود، میان اجناس مغازه نه خوراک پیدا می شد و نه پوشاک، فقط یخچال بود و ماشین لباسشویی و ظرفشویی، اجاق گاز معمولی و فرهای مایکروویو، مخلوط کن، آبمیوه گیری، جاروبرقی و هزار و یک قلم لوازم برقی خانگی که به منظور تسهیل زندگی اختراع شده اند.

فضا آکنده از بوهای نامطبوعی بود که رنگ سفید ثابت اشیاء را بی معنی جلوه می داد. زن دکتر به گروهش گفت:

- همین جا استراحت کنید تا من دنبال غذا بروم، نمی دانم کجا دنبالش بروم، دور، نزدیک، نمی دانم، صبر داشته باشید، گروه های دیگری هم در خیابان هستند، اگر خواستند وارد اینجا بشوند بگویید اشغال است، همین کافی است که ول کنند و بروند، این رسم اینجاست.

شوهرش گفت:

- من هم می آیم.

- نه، بهتر است تنها بروم، باید فهمید حالا مردم چطور زندگی می کنند، شنیده ام همه کور شده اند.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت با کنایه گفت:

- پس درست مثل اینست که هنوز در تیمارستان باشیم.

- قابل قیاس نیست، ما می توانیم آزادانه هر جا خواستیم برویم، حتماً مسئله غذا راه حلی دارد، از گرسنگی نخواهیم مُرد، باید چند تکه لباس هم پیدا کنیم، لباسهای ما پاره پوره شده اند.

از همه بیشتر زن دکتر احتیاج به لباس داشت، چون از کمر به بالا تقریباً برهنه بود. شوهرش را بوسید، در آن لحظه احساسی شبیه به درد در سینه داشت.

- خواهش می کنم، هر چه پیش آمد، حتی اگر کسی خواست وارد اینجا شود، از اینجا نروید، اگر هم بیرون تان کردند، تا من برگردم همگی با هم نزدیک در صبر کنید، با اینکه فکر نمی کنم این اتفاق بیفتد، ولی فقط می خواهم آمادگی داشته باشید.

با چشمانی اشک آلود آنها را نگریست، برای گروهش که مثل بچه های کوچک بودند حکم مادر را داشت. پیش خود گفت: اگر ولشان کنم... به ذهنش نرسید که در اطرافش همه کورند ولی دارند زندگی می کنند، باید خودش کور می شد تا بفهمد مردم به همه چیز خو می گیرند، به ویژه اگر از اصالت انسانی خارج شده باشند، حتی اگر کاملاً هم به آن درجه نرسیده باشند، مثلاً پسرک لوچ را در نظر بگیرید، دیگر بهانه مادرش را نمی گیرد.

زن دکتر وارد خیابان شد، شماره پلاک و نام مغازه را نگاه کرد و به خاطر سپرد، حالا نوبت نام خیابان در سر نبش بود که باید ببیند و حفظ کند، نمی دانست جستجوی غذا او را به کجا خواهد کشاند، یا چه نوع غذایی پیدا خواهد کرد، سه خانه یا سیصد خانه آن طرف تر، نباید گم می شد، کسی نبود که او را راهنمایی کند، آنهایی که سابق بر این بینا بودند کور شده بودند، و او که می دید، نمی توانست بفهمد کجاست.

آفتاب دمیده بود، روی حوضچه های آب که میان زباله ها تشکیل شده بود می تابید و علفهای هرزه ای را که لا به لای سنگفرش خیابان سبز شده بود

آسانتر می شد دید.

مردم بیشتری به خیابان آمده بودند. زن دکتر از خود پرسید: چطور می توانند راهشان را پیدا کنند.

راهشان را پیدا نمی کردند، از کنار ساختمانها عبور می کردند و دستهایشان به جلو دراز بود، دائم مثل مورچه هایی که در رد غذا باشند، به همدیگر می خوردند، اما هیچکس به خاطر این برخوردها اعتراض نمی کرد، حرفی هم نمی زد، در عوض یکی از افراد گروه از دیوار فاصله می گرفت، به دیوار مقابل می چسبید و در جهت مخالف به راه می افتاد و این کار ادامه پیدا می کرد تا به گروه دیگری بخورند.

گاهی توقف می کردند، به امید یافتن غذا، هر غذایی، جلوی در مغازه ها بو می کشیدند، و بعد راهشان را می گرفتند و می رفتند، سر نبش کوچه ای می پیچیدند و ناپدید می شدند، اندکی بعد گروه دیگری از راه می رسید، ظاهراً چیزی را که می خواستند پیدا نکرده بودند.

زن دکتر با سرعت بیشتری می توانست برود، وقتش را تلف نمی کرد تا توی مغازه ها سرک بکشد و ببیند غذای قابل خوردنی پیدا می شود یا نه، اما خیلی زود معلوم شد که نمی توان تهیه و تدارک دراز مدت دید، چند دکان بقالی ای که پیدا کرد از درون بلعیده و مبدل به صدفهای تهی شده بودند.



وقتی که به مقابل سوپرمارکتی رسید، از شوهر و همراهانش خیلی دور شده بود، از این کوچه به آن کوچه، از این خیابان به آن خیابان، از این میدان به آن میدان.

داخل سوپرمارکت با مغازه ها تفاوتی نداشت، قفسه ها خالی، کالاهایی که به نمایش گذاشته شده بود واژگون، و در وسط سوپرمارکت عده ای کور، اکثراً روی

چهار دست و پا، سرگردان، دستهایشان را مثل جارو به زمین می کشیدند به این امید که چیزی برای خوردن پیدا کنند، یک قوطی کنسرو که در مقابل ضرباتی که برای باز کردنش خورده بود مقاومت کرده بود، کارتنی، جعبه ای، یک سیب زمینی، حتی له شده، یک تکه نان خشک، ولو سخت مثل سنگ.

زن دکتر پیش خود گفت:

- علیرغم همه این بساط، باید در جای به این بزرگی یک چیزی بشود پیدا کرد.

مرد کوری از زمین بلند شد و نالید که شیشه توی زانویش رفته، خون از پایش جاری بود. سایر کوره‌های گروه دورش جمع شدند، چی شده، چه خبر شده؟ و او به آنها گفت: شیشه رفته تو زانوم.

- کدام زانو؟

- زانوی چپ.

یکی از زنها روی زمین چمباتمه زد.

- مواظب باش، شاید دورت شیشه خرده ریخته باشد.

زن کورمال کورمال زانوی چپ را جستجو می کرد، بالاخره گفت:

- اینجاست، هنوز مثل خار توی گوشت فرو رفته.

انگشت شست و سبابه اش را به هم نزدیک کرد، یک حرکت طبیعی که محتاج هیچ تعلیمی نیست، زن کور شیشه را بیرون کشید، بعد از کیف روی شانه اش کهنه ای درآورد و زانو را پانسمان کرد.

زن دکتر به دور و برش نگاه کرد، بر سر هر چیز به دردخوری دعوا بود، با ضربات مستی که تقریباً همیشه به هدف نمی خورد، با هل دادنهایی که دوست را از دشمن تمیز نمی داد، گاهی هم شیء مورد منازعه از دستشان زمین می افتاد و در انتظار می ماند تا کسی پایش به آن گیر کند و بیفتد، زن دکتر پیش خود گفت: گندش بگیرند، من هرگز نخواهم توانست از اینجا بیرون بروم، و

اصطلاحی را به کار برد که از واژگان مورد استعمال معمولش نبود. و یک بار دیگر ثابت کرد که فشار و ماهیت شرایط تأثیر قابل ملاحظه ای در کاربرد زبان دارد، سربازی را به یاد بیاورید که با شنیدن فرمان تسلیم گفت: گُهِ، و به این ترتیب فحشهای آینده را از گناه بی نزاکتی در شرایط غیراضطراری تبرئه کرد.

زن دکتر از نو پیش خود گفت: گندش بگیرند، من هیچوقت نمی توانم از اینجا بروم بیرون،

و وقتی آماده رفتن می شد انگار که بهش الهام شده باشد، به مغزش رسید چنین دم و دستگاهی باید انباری هم برای ذخیره ضروریات مورد نیاز دائم داشته باشد، نه الزاماً خیلی بزرگ، چون انبار بزرگ باید در جای دیگری، احتمالاً دورتر، واقع شده باشد.

از این فکر به هیجان آمد و دنبال در بسته ای گشت که شاید به این غار گنج هدایتش کند. اما درها همه باز بود و همه همان ویرانی و همان اشخاص کوری را در معرض دید قرار می داد که میان همان زباله ها در جستجو بودند.

بالاخره در راهروی تاریکی که روشنایی روز به زحمت در آن رخنه می کرد، چیزی شبیه یک آسانسور باری دید. درهای فلزی آسانسور بسته بود و کنارش در دیگری قرار داشت، از آن درهای کشویی، پیش خود گفت: زیرزمین.

کورهایبی که تا اینجا آمدند و به مانع برخوردند متوجه آسانسور اینجا شدند، اما به فکر هیچکدامشان نرسید که رسم اینست که پلکانی هم باشد که مثلاً در صورت قطع برق، مانند حالا مورد استفاده قرار بگیرد. در کشویی را باز کرد و تقریباً همزمان تحت تأثیر دو عامل کوبنده قرار گرفت، اول تاریکی مطلق که باید می پیمود تا به زیرزمین برسد، و بعد بوی مشخص غذا، ولو در شیشه یا ظروفی که در بسته می نامیم، واقعیت این است که گرسنگی همیشه شامه تیز داشته، چنان تیز که از هر سد و مانعی عبور می کند، مثل شامه سگ.

بی درنگ برگشت تا از میان زباله ها چند کیسه پلاستیکی پیدا کند که به درد حمل اغذیه بخورد، در عین حال از خود می پرسید: بدون روشنایی از کجا بدانم چه چیزهایی بردارم، شانه بالا انداخت، چه دلوپسی ابلهانه ای، نگرانی اش، با این احساس ضعفی که می کرد، باید این باشد که بعد از پر کردن کیسه ها آیا زور کافی برای حمل آنها خواهد داشت یا نه؟ آیا می تواند مسیر برگشتنش را پیدا کند؟

در همان لحظه ترس هولناکی او را دربرگرفت، نکند نتواند خود را به جایی برساند که شوهرش منتظرش بود، اسم کوچه را می دانست، فراموش نکرده بود، اما آنقدر به این خیابان و آن خیابان پیچیده بود که از فرط یأس فلج شد، بعد آرام آرام، انگار که سرانجام مغزش از حالت رکود درآمده باشد، مشاهده کرد که به نقشه شهر چشم دوخته و با انگشت دنبال نزدیکترین مسیر می گردد، انگار دو جفت چشم دارد، یک جفت او را در حین ارجاع به نقشه می نگرد و جفت دیگر به نقشه دقیق شده است و مسیرش را تعیین می کند.

راهرو خلوت مانده بود، بخت یارش بود، از شدت هیجان ناشی از کشفش، فراموش کرده بود در را ببندد. اکنون با دقت در را پشت سرش بست و خود را در تاریکی محض یافت، شبیه کورهای آنجا شده بود، اگر بخواهیم مو را از ماست بکشیم، و در صورتی بشود که سفید و سیاه را رنگ دانست، فقط تفاوت در رنگ کوریشان بود.

به دیوار نزدیک شد و از پله ها پایین رفت، اگر اینجا قبلاً کشف شده باشد و کسی از اعماق آن بالا بیاید، باید همان کاری را می کردند که در خیابان شاهدش بود، یکی از آنها باید از ایمنی تکیه گاهش صرف نظر می کرد، از کنار حضوری مبهم می گذشت، و لحظه ای، ابلهانه، تصور می کرد که در آن سو، دیوار دیگر امتداد پیدا نمی کند، فکر کرد: دارم دیوانه می شوم، و حق هم داشت، فرو رفتن در ظلمات این گودال، بدون روشنایی و بدون امیدی به روشنایی،

چقدر عمق دارد؟

این انبارهای زیر زمینی معمولاً خیلی عمیق نیستند.

پاگرد اول،

حالا می فهمم کوری یعنی چه،

پاگرد دوم،

الان هوار می کشم، الان هوار می کشم،

پاگرد سوم،

تاریکی مثل یک خمیر سفت به صورتش می چسبد، چشمهایش شده اند دو

گوی قیر،

در مقابلم چیست، بعد فکر کرد: دیگری، به مراتب ترسناکتر، پله های

برگشت را چطور پیدا کنم؟

یک عدم تعادل ناگهانی وادارش کرد روی زمین چمباتمه بزند تا نیفتد، تا از

هوش نرود، با لکنت گفت: تمیز است، منظورش کف زمین بود، برایش اعجاب آور

بود، زمین پاکیزه.

رفته رفته به حال عادی برگشت، دلش درد می کرد، البته این درد تازگی

نداشت، اما در این لحظه انگار در بدنش عضو زنده دیگری وجود نداشت،

حتماً وجود داشت، اما ابراز وجود نمی کرد،

قلبش چرا، قلبش مثل یک طبل بزرگ صدا می کرد، همچنان کورکورانه

درون تاریکی می تپید، همچنان که از آغاز در تاریکی زهدانی که در آن شکل

گرفت تپیده بود تا در تاریکی ابدیت از تپیدن باز ایستد.

هنوز کیسه های پلاستیکی را محکم گرفته بود، و لشان نکرده بود، حالا فقط

همین مانده بود که پرشان کند، با آرامش خاطر، انبار که جای ارواح و اژدها

نیست، در اینجا جز تاریکی چیزی نیست، و تاریکی نه انسان را نیش می زند و

نه آزاری می رساند، پلکان را هم البته پیدا می کنم، ولو شده دور تا دور این

مکان ترسناک را بگردم.

با این تصمیم خواست از جا برخیزد، ولی یادش آمد مثل بقیه کور است، بهتر است مثل آنها رفتار کند، یعنی چهار دست و پا برود تا چیزی پیدا کند، مثلاً قفسه های مملو از خوراکی، هر چه می خواهد باشد، فقط خوردنی باشد، بدون نیاز به پخت یا آماده کردن، چون حالا وقت آشپزی تفننی نیست.



ترسش یواشکی به سراغش برگشت، هنوز چند متری نرفته بود، شاید هم اشتباه می کرد، شاید در مقابلش، یک اژدهای نامرئی با دهان باز منتظر است. یا روحی دست دراز کرده است و می خواهد او را به دنیای وحشتناک مُردگان ببرد که هیچوقت مُردنشان پایان نمی گیرد، زیرا همیشه کسی پیدا می شود که آنها را از نو زنده کند.

بعد با کسالت و تسلیم به غمی بی پایان به نظرش آمد جایی که کشف کرده انبار غذا نیست، بلکه یک گاراژ است، حتی تصور کرد بوی بنزین هم به مشامش می خورد، وقتی ذهن تسلیم هیولاهای خود ساخته می گردد دچار توهمات می شود.

سپس دستش به چیزی خورد که نه انگشتان چسبناک روح بود و نه زبان آتشین و نیش گزنده اژدها، احساس کرد دستش به فلزی سرد خورده است، یک سطح صاف افقی، حدس زد اسکلت یک قفسه بندی است، نام دقیقش را نمی دانست. پیش خود حساب کرد بنا بر رسم متعارف باید قفسه های دیگری هم موازی با این یکی باشد، حالا فقط مسئله پیدا کردن محل خوراکیها بود، اینجا که نبود چون این بو جای اشتباه ندارد، بوی مواد پاک کننده است.

بدون اینکه به مشکلات پیدا کردن پلکان اهمیت بدهد، شروع به کاویدن قفسه ها کرد، کورمال کورمال دست مالید و بویید و تکان تکانشان داد. جعبه

های مقوایی، بطریهای پلاستیکی و شیشه ای، شیشه های دهن گشاد در اندازه های مختلف، قوطیهای کنسرو، کارتنها و بسته ها و لوله ها و کیسه های گوناگون.

یکی از کیسه هایش را با هرچه دم دستش آمد پر کرد، با نگرانی از خود پرسید: آیا واقعاً اینها همه قابل خوردن است؟

به سراغ قفسه های مجاور رفت، آنچه انتظار نداشت اتفاق افتاد، دست کورش که نمی دید کجا می رود به چند جعبه کوچک خورد و واژگونشان کرد. چیزی نمانده بود صدای زمین افتادن جعبه ها قلبش را از کار بیندازد، پیش خود گفت: کبریت!

درحالیکه از فرط هیجان می لرزید دولا شد، دست به کف زمین کشید، آنچه را جستجو می کرد یافت، نه این بو با هیچ بوی دیگر اشتباه می شود، و نه صدای کبریتهای کوچک وقتی جعبه را تکان می دهید، نه سُریدن درپوش جعبه، و نه زبری کاغذ سنباده که هاله ای از نور در اطرافش بوجود می آورد، مثل ستاره ای که از ماورای مه سوسو می زند، خدای مهربان، روشنایی وجود دارد و من هم چشم دارم بینم، درود بر روشنایی.

حالا دیگر برداشت محصول آسان خواهد بود.

از قوطی کبریتها شروع کرد و یک کیسه را تقریباً انباشت.

عقل ندا داد که نیازی به برداشتن همه جعبه ها نیست، بعد شعله لرزان کبریتها قفسه ها را یکی یکی روشن کرد و طولی نکشید که کیسه ها پر و پیمان شد، کیسه اولی را خالی کرد چون چیز به درد خوری در آن نبود، بقیه مملو از ذخایر ارزشمندی بود که می شد همه شهر را با آنها خرید، از این معامله تعجب نکنیم، فقط یادمان بیاید که زمانی پادشاهی می خواست قلمروی خود را با یک اسب عوض کند، (۱) پس تصور کنید که اگر این پادشاه داشت از گرسنگی می مُرد و این کیسه های پر از خوراکی وسوسه اش می کرد، چه چیزها که حاضر

نمی شد بدهد.

پلکان اینجاست و راه خروجی در سمت راست.

اما زن دکتر اول روی زمین می نشیند، یک بسته سوسیس و بسته ای نان بریده سیاه و یک شیشه آب را باز می کند، و بدون عذاب وجدان مشغول خوردن می شود. اگر حالا غذا نمی خورد قدرت حمل خوراکیها را به محلی که به آنها نیاز داشتند پیدا نمی کرد، هرچه باشد نان آور اکنون او بود.

پس از اینکه غذایش را خورد، سه کیسه به دور دستش آویخت و درحالیکه پشت سر هم کبریت می کشید خود را به پلکان رساند، با اندکی زحمت از پله ها بالا رفت، هنوز غذایش را هضم نکرده بود، زمان لازم است تا غذا از شکم به عضلات و اعصاب، و در مورد او، به محلی برسد که بیش از سایر اعضاء مقاومت نشان داده بود، یعنی سرش.

در بی صدا روی ریل سُرید و باز شد، زن دکتر پیش خود گفت: اگر کسی در راهرو باشد تکلیف چیست؟

و کسی در راهرو نبود، ولی دوباره از خود پرسید: تکلیف من چیست؟ وقتی بیرون آمد می توانست سر بگرداند و خطاب به کسانی که آنجا بودند فریاد بزند خوراکیها در انتهای راهروست، پلکان به انباری سوپرمارکت می رود، استفاده کنید، در را باز گذاشته ام.

می توانست این کار را بکند، اما نکرد.

با شانه اش در را بست، به خود گفت: بهتر است حرفی نزند. تصورش را بکنید چه جنجالی می شود، زندانیان کور مثل دیوانه ها به همه جا خواهند دوید، همان اتفاقی تکرار می شود که هنگام آتش سوزی در

پاورقی:

۱- اشاره است به ریچارد سوم نوشته شکسپیر. م

تیمارستان افتاد، از پله ها به پایین می غلتند، زیر پای سایرین که پشت سر می آیند له و لورده می شوند، آنها هم خودشان سکندری می خورند و از پله ها سرنگون می شوند، پا گذاشتن روی یک پله محکم با پا گذاشتن روی یک پیکر لیز خیلی تفاوت دارد. در ضمن فکر کرد وقتی غذایمان تمام شد می توانم باز هم به اینجا برگردم.

کیسه هایش را محکم چسبید، نفس عمیقی کشید و در راهرو به راه افتاد. آنها نمی توانستند او را ببینند اما بوی آنچه خورده بود همراهش می آمد، عجب حماقتی کردم، بوی سوسیس مانند رد پای زنده دنبالم می آید. دندانهایش را به هم فشرد، کیسه ها را با تمام توان چسبید و به خود گفت: باید دوید.

به یاد مرد کوری افتاد که شیشه در زانویش فرو رفته بود. اگر همین بلا به سر من بیاید چه، اگر ندیده پا روی خرده شیشه بگذارم چه می شود؟!

یادمان باشد که این زن کفش پایش نیست، هنوز فرصت نکرده مانند سایر شهروندان کور به کفشی سر بزند، آنها، ولو نابینا، لاقل با حس لامسه می توانند برای خودشان کفش انتخاب کنند. لازم بود بدود، و دوید.

اول خواست مخفیانه از لا به لای گروه های کور بخزد بی آنکه با آنها تماس پیدا کند، اما برای این منظور مجبور شد آهسته پیش برود و چند بار بایستد تا راهش را پیدا کند، و همین کافی بود تا بوی غذا از او بلند شود، زیرا هاله اطراف اشخاص فقط عطر آگین و آسمانی نیست، یکی از کورها آنآ فریاد زد:

- کی دارد این طرفها سوسیس می خورد؟

زن دکتر با شنیدن این کلمات، احتیاط را کنار گذاشت و بی پروا فرار را بر قرار ترجیح داد، به سایرین می خورد، تنه می زد، به زمین می انداختشان، بی

قید و باک، رفتاری درخور سرزنش، زیرا با کورها که دلایل خیلی زیادی برای بدبختی دارند چنین رفتاری صحیح نیست.



وقتی که به خیابان رسید باران سیل آسا می بارید، پیش خود گفت: چه بهتر، در این باران بوی غذایی که خورده ام کمتر معلوم می شود، نفس نفس می زد و پاهایش می لرزید.

اما کیسه هایی که به دست داشت بوی اشتها انگیز خوراکیها را در ارتفاعی می پراکند که سگها را جلب می کرد، سگهای بی صاحبی که کسی مواظبشان نبود و به آنها غذا نمی داد، تقریباً یک گله سگ دنبال زن دکتر افتاده اند! امیدوار باشیم که هیچکدامشان کیسه ها را برای امتحان مقاومت پلاستیک گاز نگیرند.

در چنین باران سیل آسایی، انتظار می رود مردم در جایی پناه بگیرند و منتظر بمانند هوا بهتر شود. اما این طور نیست، در همه جا افراد کوری دیده می شوند که با دهان باز سر به آسمان برداشته اند تا عطششان را فرو نشانند و آب باران را در گوشه و کنار بدنشان ذخیره کنند، و عده ای که دور اندیش ترند یا عاقل ترند، دیگ و دیگبر و سطل و کاسه به سوی آسمان سخاوتمند دراز کرده اند، پیدااست که پروردگار به نسبت تشنگی ابر ارزانی می کند.

زن دکتر به فکرش نرسیده بود که حتی یک قطره از این مایع ارزشمند از لوله های هیچ خانه ای جاری نیست، اشکال تمدن همین است، چنان به نعمت آب لوله کشی در خانه هایمان خو گرفته ایم که از یاد می بریم برای این منظور نیاز به افرادی است که شیر فلکه های توزیع آب را باز و بسته کنند، نیاز به مخزنهای آب و تلمبه هایی است که با برق کار می کنند، و همچنین کامپیوترهایی تا کسریها را تنظیم و ذخایر را اداره کنند و تمام این عملیات

مستلزم استفاده از چشم است.

همچنین برای دیدن این صحنه نیاز به چشم داریم، زنی که بار چندین و چند کیسه پلاستیکی را با خود می کشد و در خیابانی که سیلاب در آن راه افتاده، میان زباله های گندیده و مدفوعات انسانی و حیوان پیش می رود، دور و برش ماشینها و کامیونهای رها شده خیابان اصلی را سد کرده اند، و هنوز هیچ نشده، دور لاستیکهای تعدادی از این ماشینها علف سبز شده، و کورها، کورها با دهان باز به آسمان سفید زُل زده اند و باور نکردنی است که از چنین آسمانی باران ببارد.

زن دکتر اسم کوچه های مسیرش را می خواند و پیش می رود، اسم بعضی کوچه ها را به یاد دارد، اسم بعضی دیگر را اصلاً به خاطر ندارد، و زمانی می رسد که متوجه می شود راهش را گم کرده است.

جای تردید نیست، راهش را گم کرده است.

به خیابانی می پیچد، و بعد به خیابانهای دیگر، نه خیابانها را به یاد می آورد و نه اسمشان را، بعد با حالتی درنادک روی زمین کثیفِ گل اندود و سیاه می نشیند و بی جان و بی رمق به گریه می افتد.

سگها دورش جمع شدند، کیسه هایش را بو کشیدند، اما رغبت زیادی از خود نشان ندادند، انگار ساعت غذایشان گذشته بود، یکی از سگها صورت زن دکتر را می لیسد، شاید از وقتی که توله بوده عادت کرده اشکها را خشک کند.

زن سر سگ را نوازش می کند، دست به پشت خیسش می کشد، و سگ را در آغوش می گیرد و اشک می ریزد.

وقتی بالاخره سرش را بلند می کند، هزار بار درود به الهه چهارراه ها، نقشه بزرگی مقابلش می بیند، از آن نقشه های بزرگی که انجمن شهر در مرکز شهرها نصب می کند، بیشتر برای استفاده و اطمینان خاطر جهانگردان که به همان اندازه که مایلند بگویند کجا رفته اند، مایلند بدانند دقیقاً کجا هستند.

اکنون که همه کور شده اند شاید وسوسه شوید بگوئید این کار پول دور ریختن است، اما نکته در صبر و طاقت شماس، نکته در گذشت زمان است، باید برای دفعه اول و آخر هم که شده این را یاد بگیریم که تقدیر پیچ و خمهای زیادی می خورد تا سرانجام به جایی برسد، فقط تقدیر می داند چقدر خرج برداشته که این نقشه به اینجا آورده شود تا این زن بداند کجاست.

برخلاف آنچه فکر می کرد، از مقصد خیلی دور نشده است، فقط یک مسیر فرعی را در جهت مخالف پیموده، کافیسست این کوچه را بگیرد و برود تا به میدان برسد، آنجا به سمت چپ بپیچد و دو کوچه را رد کند و به اولین کوچه دست راست برود، این کوچه مورد نظر است و شماره پلاک را نیز از یاد نبرده است.

سگها کم کم از دورش متفرق شدند، در راه یا چیزی حواسشان را پرت کرد، و یا چنان به آن محله خو گرفته بودند که نمی خواستند از آنجا دور شوند، فقط سگی که اشکهای زن را پاک کرده بود همراه شخصی که اشکها را ریخته بود می رفت، لابد این رویارویی زن با نقشه شهر که تقدیر به این خوبی تدارک دیده بود شامل سگ هم می شد.

واقعیت اینست که با هم وارد مغازه شدند، سگ اشکی از دیدن اشخاصی که چنان بی حرکت روی زمین دراز کشیده بودند که انگار مُرده اند، تعجب نکرد، سگ به این منظره ها عادت داشت، گاهی می گذاشتند میانشان بخوابد، و وقت بلند شدن، تقریباً همیشه همه کم و بیش زنده بودند.

زن دکتر گفت:

- اگر خوابید بیدار شوید، غذا آورده ام.

اما اول در را پشت سرش بسته بود تا مبادا کسی در کوچه صدایش را بشنود. پسرک لوچ اولین کسی بود که سرش را بلند کرد، احساس ضعف اجازه حرکت دیگری به او نمی داد، سایرین بیشتر طول دادند، خواب می دیدند سنگ شده اند، و همه می دانیم سنگ چه خواب سنگینی دارد، یک گردش ساده در بیرون

شهر این را ثابت می کند، آنجا سنگهای نیمه مدفون در خاک آرمیده اند و خدا می داند انتظار کدام بیداری را می کشند.

اما واژه غذا دارای قدرت جادویی است، بخصوص وقتی گرسنگی فشار می آورد، حتی سگ اشکی هم که زبانی نمی داند، دُمش را تکان می دهد، این حرکت غریزی به یادش می آورد که واکنش سگهای خیس را نشان نداده است، سگهای خیس معمولاً خودشان را شدیداً تکان می دهند و تمام دور و برشان را آب پاشی می کنند، برای آنها که اشکالی ندارد چون پوست پشم دارشان مثل پالتو است.

آب متبرک، از با خاصیت ترین نوعش، مستقیماً از آسمان به زمین می ریخت، و شتکهایش سنگها را تبدیل به انسان می کرد، و زن دکتر با پیایی گشودن کیسه ها به این تحول شتاب می داد. همه کیسه ها هم بوی محتوای خودشان را نمی دادند، اما از عبارات فاخر استفاده کنیم و بگوییم که رایحه یک لقمه نان بیات به خوبی جوهر ناب زندگی است.

حالا دیگر همه بیدارند، دستهایشان می لرزد، اشتیاق از وجناشان می بارد، آنگاه دکتر، همانطور که قبلاً برای سگ اشکی پیش آمد، یادش می افتد که کیست!

- مواظب باشید، پرخوری نکنید، برایتان خوب نیست.

مردی که اول کور شد گفت:

- گرسنگی برایمان خوب نیست.

زن دکتر سرزنش کنان گفت:

- حرف دکتر را گوش کنید.

و شوهرش سکوت کرد و اندکی با دلخوری فکر کرد او که هیچ دانشی راجع به چشم ندارد، این کلمات ناحق بود، بخصوص اگر به خاطر داشته باشیم که دکتر از بقیه بیناتر نیست، دلیلش هم اینکه متوجه لباس پاره پاره زنش نبود،

زنش بود که از او خواست کتش را بدهد تا خود را بپوشاند، سایر زندانیان کور سر را به سمت او گرداندند، اما دیر شده بود، ای کاش زودتر نگاه کرده بودند.



وقتی که غذا می خوردند زن از ماجراهایش برایشان تعریف کرد، از آنچه بر سرش رفته بود و آنچه کرده بود، اما به آنها نگفت که در انباری را بسته است، به انگیزه های انسان دوستانه ای که به خودش نسبت داده بود اطمینان کامل نداشت، برای جبران کتمان این کارش از مرد کوری گفت که شیشه به زانویش فرو رفته بود، و از شوخیهایی که دیگران با آن مرد کرده بودند، همه از ته دل خندیدند. خُب، نه همه، پیرمردی که چشم بند سیاه داشت با لبخندی خسته واکنش نشان داد، و پسرک لوچ فقط به صدای جویدن غذایی که می خورد گوش می داد.

سهم سگ اشکی هم داده شد و سگ فوراً این عمل را با پارس کردن شدید به هر کس که از بیرون در را تکان می داد جبران می کرد. هر کس پشت در بود پافشاری نمی کرد، شایعه سگهای هار در شهر پیچیده بود، همین اندازه که نداند به کجا قدم می گذارد به اندازه کافی عصبانی کننده بود.

آرامش برقرار شد، و آن وقت بود که پس از تخفیف یافتن گرسنگی شان، زن دکتر گفت و شنودش را با مردی که از همان مغازه بیرون آمده بود تا ببیند آیا باران می آید برایشان تعریف کرد.

در خاتمه گفت:

- اگر حرفهایی که به من گفت راست باشد، نمی شود حساب کرد که خانه هایمان در همان وضعی باشد که ترکشان کردیم، حتی معلوم نیست بتوانیم داخلشان شویم، مقصودم آنهایی هستند که وقتی از خانه بیرون آمدند یادشان رفت کلیدشان را بردارند، یا کلیدها را گم کرده اند، مثلاً خود ما کلید نداریم، در

آتش سوزی گم شد، امکان ندارد حالا توی خاکسترها پیدا شود.
این حرف را چنان زد که انگار شعله هایی که قیچی اش را می بلعند می بیند،
اول آتش بقایای خون دلمه شده روی قیچی را می سوزاند، بعد نوک تیز آن را
می لیسد و گند می کند، و قیچی رفته رفته کدر می شود، تاب برمی دارد، نرم و
بی شکل می شود، هیچکس باور نخواهد کرد که این شیء توانسته باشد گلوی
کسی را سوراخ کند، وقتی آتش کارش را تمام کند، امکان ندارد در این توده
یکپارچه آهنی ذوب شده بتوان قیچی را از کلیدها تمیز داد.
دکتر گفت:

- کلیدها پیش من است.
و ناشیانه سه انگشت در جیب کوچک نزدیک کمر شلوار ژنده اش کرد و
حلقه کوچکی را با سه کلید بیرون آورد.
- چطور این کلیدها پهلوی توست؟
- من آنها را در کیفی که جا گذاشتم انداخته بودم، کلیدها را از کیف
برداشتم، می ترسیدم گم شوند، فکر کردم بهتر است نزد من باشند، در ضمن
می خواستم به خودم اطمینان بدهم که بالاخره روزی به خانه مان برمی گردیم.
- حالا که کلیدها پیدا شد راحت شدم.
- اما ممکن است ببینیم در خانه مان را شکسته اند؟
- شاید هم نشکسته باشند.
برای چند لحظه سایرین را فراموش کرده بودند، اما حالا برایشان اهمیت
داشت بدانند آنها با کلیدهایشان چه کرده اند.
اولین نفری که جواب داد دختری بود که عینک دودی داشت.
- وقتی آمبولانس دنبالم آمد، پدر و مادرم هنوز خانه بودند، نمی دانم بعداً
چه بر سرشان آمد.
سپس نوبت پیرمردی شد که چشم بند سیاه داشت.

- وقتی کور شدم در منزل بودم، در زدند، صاحبخانه آمد و به من گفت: چند پرستار مرد دنبالم می گردند، وقت فکر کردن به کلید نبود.
حالا فقط زن مردی که اول کور شد باقی مانده بود، اما او گفت:
- نمی دانم، یادم نیست.

هم می دانست و هم یادش بود، اما آنچه نمی خواست اعتراف کند این بود که وقتی دید ناگهان کور شده، و باید بگوئیم دیدن در اینجا اصطلاح ابلهانه ای است اما چنان در زبان رسوخ کرده است که نمی شود از به کار بردنش اجتناب کنیم، وقتی دید ناگهان کور شده فریاد زنان از خانه بیرون دویده و همسایه ها را به کمک طلبیده بود، آنهایی که هنوز در ساختمان بودند تردید می کردند به یاری اش بشتابند، و او که لیاقت و استواری اش را هنگام مصیبت شوهرش نشان داده بود اکنون داغان شد، خانه را با در باز ترک کرد و هرگز به فکرش نرسید اجازه بخواهد یک دقیقه برگردد، در را ببندد و بگوید همین الان می آیم.
کسی از پسرک لوچ درباره کلید خانه اش سئوالی نکرد، چون او حتی به یاد ندارد خانه اش کجاست.

بعد زن دکتر به آرامی دست دختری را که عینک دودی داشت لمس کرد، خانه شما از همه نزدیکتر است، از آنجا شروع می کنیم، اما اول باید کفش و لباس پیدا کنیم، نمی توانیم این طوری با لباس پاره و سر و روی نشسته دوره بیفتیم.

وقتی از جا برمی خاست متوجه پسرک لوچ شد که با شکم سیر آرام گرفته و خوابیده بود. زن دکتر گفت:

- پس استراحت کنیم، قدری بخوابیم، بعداً می رویم و می بینیم چه چیزی در انتظارمان است.

دامن خیسش را درآورد، بعد، برای گرم شدن، در آغوش شوهرش جا خوش کرد، مردی که اول کور شد و همسرش نیز همین کار را کردند.

شوهرش پرسید: تویی، و زن به یاد خانه شان افتاد و غصه خورد، به شوهرش نگفت مرا دلداری بده، اما از رفتارش برمی آمد که چنین فکری داشته. آنچه نمی دانیم اینست که چه احساسی باعث شد دختری که عینک دودی داشت دستش را دور شانه پیرمردی که چشم بند سیاه داشت بگذارد و بخوابد، اما پیرمرد خوابش نبرد.

سگ رفت و مقابل در دراز کشید و راه ورود را بست، وقتی کسی را ندارد که اشکهایش را خشک کند حیوانی خشن و بدخلق می شود.



لباس پوشیدند و کفش پایشان کردند، ولی مسئله شستشویشان همچنان لاینحل مانده بود، اما از همین حالا هم از سایر کورها متفاوت بودند، علیرغم محدودیت نسبی انتخاب، رنگ لباسهایشان هماهنگی دارد، چون همانطور که مردم می گویند میوه از میوه رنگ می گیرد، این هم به حساب مزیت داشتن مشاور در محل است.

- این را بپوش، با شلوارت بیشتر جور است، راه راه و خالدار با هم نمی آیند. البته برای مردها این جزئیات کوچکترین اهمیتی ندارد، اما دختری که عینک دودی داشت و همسر مردی که اول کور شد هر دو مُصر بودند بدانند چه رنگ و مدلی به تن دارند تا به یاری قدرت تخیلشان مجسم کنند چه شکل و شمایلی پیدا کرده اند.

در مورد کفش اتفاق نظر داشتند که راحتی بر زیبایی ترجیح دارد، کفش بندبندی فانتزی یا پاشنه بلند، اصلاً، چرم گوساله یا ورنی، ابداً، با این وضع خیابانها اینجور ظرافتها مضحک بود، چکمه لاستیکی ضد آب که تا زانو برسد به دردشان می خورد که راحت بپوشند و درآورند، چیز بهتری برای راه رفتن توی گِل وجود ندارد. متأسفانه از این چکمه ها برای همه پیدا نشد، چکمه ای که به اندازه پای پسرک لوچ باشد نبود، اندازه های بزرگ به پایش مثل

قایق بود، بالاخره مجبور شد به یک جفت کفش اسپرت که مورد مصرفش روشن نبود قناعت کند.

- اگر مادرش بود، که معلوم نبود کجاست، می گفت عجب تصادفی، این دقیقاً همان کفشی است که اگر پسر من می توانست ببیند انتخاب می کرد. پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، و پاهایش بزرگ بود، مسئله را با پوشیدن یک جفت کفش بسکتبال حل کرد، این کفشها مخصوص بازیکنان بلند قامت بود و خیلی هم مقاوم درست شده بود.

درست است که در این کفشها اندکی مضحک به نظر می آید، انگار کفش راحتی سفید پایش کرده باشد، اما وضعیت مضحک او چندان طولی نمی کشد، پس از ده دقیقه کفشهایش کثیف می شوند، مثل هر چیز دیگر زندگی، باید گذشت زمان سیر طبیعی اش را طی کند تا راه حل پیدا شود.



باران بند آمده است، دیگر از کورهای هاج و واج خبری نیست. دوره افتاده اند و نمی دانند چه کنند، کوچه ها را زیر پا می گذارند، رفتن و ایستادن برایشان یکی است، جز جستجوی غذا هدفی ندارند، موسیقی دیگری وجود ندارد، دنیا هرگز تا این حد در سکوت نبوده است.

سینماها و تئاترها فقط جولانگاه بی خانمانهایی است که از جستجوی عبث برای غذا خسته شده اند، از بعضی تئاترهای بزرگتر به عنوان قرنطینه برای نگهداری کورها استفاده شده بود، زمانی که دولت، یا چند نفری که هنوز از هیئت دولت باقی بودند، هنوز باور داشتند که بیماری ابلیس سفید با ترفندها و تدابیری قابل علاج است که در گذشته بی ثمری شان برای مقابله با تب زرد و سایر بیماریهای مهلک همه گیر اثبات شده بود، ولی این اقدامات پایان گرفت، دیگر در اینجا حتی به آتش سوزی هم نیازی نبود.

اما در مورد موزه ها، حقیقتاً دردآور است که، تمام این مردم، و مقصودم واقعاً مردم است، و این همه تابلوی نقاشی و مجسمه، بدون حتی یک بازدید کننده باقی مانده اند.

کورهای این شهر در انتظار چه پدیده ای هستند، کسی چه می داند، شاید منتظر علاج هستند، اگر هنوز کسی به آن اعتقاد داشته باشد، اما این امید نیز از دست رفت وقتی که معلوم شد اپیدمی کوری هیچکس را در امان نگذاشته، هیچ چشم بینایی باقی نمانده تا بتواند از لنز میکروسکوپ چیزی ببیند، آزمایشگاه ها متروکه شده اند چون باکتریها برای بقاء چاره ای جز خوردن همدیگر ندارند.

در ابتدا، بسیاری از کورها، به همراهی اقوامشان که هنوز بستگیهای خانوادگی را احساس می کردند، به بیمارستانها می شتافتند، اما فقط با دکترهای کوری مواجه می شدند که نبض بیمارانی را که رؤیت نمی کردند می گرفتند، یا گوش به پشت و تخت سینه شان می چسباندند زیرا هنوز حس شنوایی شان را داشتند و این تنها کاری بود که از دستشان برمی آمد.

اما بعد، با احساس درد گرسنگی، بیمارانی که هنوز توان راه رفتن داشتند از بیمارستانها پا به فرار گذاشتند، عاقبتشان جز این نبود که تنها و بی کس در خیابانها بمیرند، خانواده هایشان، اگر هنوز خانواده ای باقی بود، معلوم نبود کجايند، و تازه، برای کفن و دفن شان، کافی نبود که کسی برحسب اتفاق پایش به جسدشان گیر کند، اجساد بوی تعفن گرفته بودند، و حتی در این صورت، فقط اگر در خیابان اصلی افتاده بودند، دفن می شدند.

جای تعجب نیست اگر این همه سگ همه جا پرسه می زنند، بعضیهاشان از حالا شبیه گفتار شده اند، خال خال پوست پشم دارشان مثل آثار عفونت شده است، وقت پرسه زدن اعضای خلفی شان را توی شکم نگه می دارند.

انگار می ترسند مُرده ها و کسانی که بلعیده اند زنده شوند و به خاطر گاز گرفتن بی شرمانه انسانهای بی دفاع تنبیه شان کنند.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:

- حالا دنیا چه جوری شده؟

و زن دکتر جواب داد:

- دیگر بین تو و بیرون، بین اینجا و آنجا، بین اکثریت و اقلیت، بین امروز و

فردا فرقی نیست.

دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- مردم چطور، مردم از عهده کارهایشان چطور برمی آیند؟

- مثل ارواح دوره افتاده اند، حالا که مطمئنم زندگی وجود دارد، لابد معنی

روح باید همین باشد، چون هوش و حواستان این را تداعی می کند، ولی باز نمی

توانید آن را ببینید.

مردی که اول کور شد و نمی توانست از یاد ببرد که ماشینش را دزدیده اند

پرسید آیا ماشین زیاد است؟

- مثل گورستان ماشین است.

دکتر و همسر مردی که اول کور شد هیچکدام سئوالی مطرح نکردند، اگر بنا

بود جوابها از این دست باشد چه فایده داشت، و اما پسرک لوچ، به آرزویش

رسیده است و کفش رویاهایش را به پا دارد و از این واقعیت که نمی تواند آنها را

ببیند غمگین هم نیست.

شاید به همین دلیل مثل ارواح نشده است.

و سگ اشکی را هم که دنبال زن دکتر است حقاً نمی توان گفتار نامید، او

دنبال بوی گوشت مُرده نیست، دنبال یک جفت چشم زنده و بینایی است که می

شناسد.

خانه دختری که عینک دودی داشت دور نیست، اما پس از یک هفته

گرسنگی، تازه حالا اعضای گروه دارند رمقی پیدا می کنند، به همین دلیل خیلی

آهسته گام برمی دارند، برای رفع خستگی چاره ای جز نشستن روی زمین

ندارند، ارزش نداشت برای انتخاب رنگ و مدل لباسشان این همه وسواس به خرج بدهند، چون به همین زودی لباسهایشان کثیف شده است. کوچه محل سکونت دختری که عینک دودی داشت تنگ و کوتاه است، به همین دلیل ماشینی در آن دیده نمی شود، کوچه یک طرفه بود، اما جای پارک نداشت، پارک کردن در آن ممنوع بود. خلوتی کوچه هم جای تعجب نداشت، در این قبیل کوچه ها بعضی وقتها در طی روز هیچ تنابنده ای دیده نمی شود، زن دکتر پرسید:

- شماره ساختمانان چند است؟

- شماره هفت، در آپارتمان طبقه دوم سمت چپ زندگی می کنم. یکی از پنجره ها باز بود، در مواقع دیگر این نشانه حضور کسی در خانه بود، اما حالا همه چیز نامشخص بود. زن دکتر گفت:

- لزومی ندارد همگی برویم بالا، ما دو نفری می رویم و شماها پایین منتظر بمانید.

متوجه شد که در ورودی ساختمان به زور باز شده است، معلوم بود زبانه قفل شکسته، یک تراشه چوب درازا هم از چارچوب در کنده شده بود. زن دکتر در این باره حرفی نزد. دختر را گذاشت جلو جلو برود چون راه را می شناخت، از سایه های تاریکی که در پلکان افتاده بود پروایی نداشت.

دختری که عینک دودی داشت دو بار از فرط هیجان پایش لغزید، اما با خنده گفت:

- تصویرش را بکنید، این همان پله هایی است که می توانستم با چشم بسته بالا و پایین بروم.

عبارتهای قالبی زبان این طورند، از درک هزاران نکته ظریف مفهومی عاجزند، مثلاً در این مورد میان چشم بستن و کور بودن تفاوتی احساس نمی شود.

در پاگرد طبقه دوم، در آپارتمان مورد نظر بسته بود. دختری که عینک دودی داشت دست به دیوار کشید و زنگ را پیدا کرد، زن دکتر یادآور شد: چراغ جایی روشن نیست. دختر پذیرای این چهار کلمه ای شد که برای همه خبر ناخوشایندی را تداعی می کرد.

در زد، یک بار، دو بار، سه بار، بار سوم با مشت‌هایش محکم به در کوبید و به صدای بلند گفت: مامان، بابا، و کسی در را باز نکرد، این کلمات محبت آمیز واقعیت را تغییر نداد، کسی نیامد بگوید: دخترک عزیزم، بالاخره آمدی، دیگر از دیدنت ناامید شده بودیم، بیا تو، بیا تو، و این خانم دوست هم بفرمایند، ببخشید که خانه کمی ریخت و پاش است، در آپارتمان همچنان بسته ماند.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- کسی خانه نیست!

و به در تکیه داد، سر را بر دست‌هایش که به سینه داشت گذاشت و گریه کرد، انگار تمام بدنش با درماندگی مطلق طالب ترحم بود، اگر تجربه کافی نداشتیم و نمی دانستیم روح بشر تا چه حد پیچیده است، از این عشقی که نسبت به والدینش داشت و موجب چنین واکنش غمزده ای شد تعجب می کردیم، آن هم از دختری آزاد و ماجراجو، اما در همین نزدیکیها شخصی هست که قبلاً تصریح کرده است که هیچ یک از این دو عامل دیگری را نفی نمی کند.

زن دکتر کوشید دختر را تسلی دهد، اما حرفی برای گفتن نداشت، همه می دانند که امکان زندگی دراز مدت در خانه برای مردم اندک است، پیشنهاد کرد:

- از همسایه ها بپرسیم، اگر همسایه ای باقی باشد.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- بله، برویم بپرسیم.

اما لحنش نومیدانه بود.

در آپارتمان آن طرف پاگرد را زدند، این بار نیز کسی جواب نداد.

در طبقه بالا دو در باز بود. آپارتمانها غارت شده بود، گنج‌های لباس خالی بود و در قفسه‌های غذا چیزی پیدا نمی‌شد. علائمی دیده می‌شد که نشان می‌داد کسی اخیراً آنجا بوده، لابد یک دسته ولگرد، حالا دیگر همه کم و بیش ولگرد شده بودند، از این خانه به آن خانه می‌رفتند، از این غیبت به آن غیبت.



به طبقه اول برگشتند.

زن دکتر در نزدیکترین آپارتمان را زد، یک سکوت پُرانتظار، و بعد صدای خشنی که با سوءظن پرسید: کیه؟

دختری که عینک دودی داشت جلو رفت،

– منم، همسایه بالا، دنبال پدر و مادرم می‌گردم، می‌دانید کجایند؟
و پرسید:

– چه بر سرشان آمده؟

صدای لِخ لِخ پا کشیدن شنیده می‌شد، پیرزن نحیفی در را باز کرد، یک مُشت پوست و استخوان، نی قلیان، با موهای بلند سفید ژولیده. بوی توصیف‌ناپذیر و مهوع ترشیدگی و گندیدگی موجب شد دو زن خود را عقب بکشند.

پیرزن چشمهایش را گشاد کرد، چشمهایش تقریباً سفید بود!
– از پدر و مادرت خبری ندارم، فردای روزی که تو را بردند دنبالشان آمدند، من هنوز می‌توانستم ببینم.

– آیا هیچکس دیگر هم در ساختمان هست؟

– گاهی صدای رفت و آمد اشخاصی را از پله‌ها می‌شنوم، اما مال بیرون هستند و فقط برای خواب به اینجا می‌آیند.

– پس پدر و مادر من چطور؟

– گفتم که، چیزی از آنها نمی‌دانم.

- شوهر و پسر و عروستان کجایند؟
- آنها را هم بردند.
- اما شما را گذاشتند، چرا؟
- چون قایم شده بودم.
- کجا؟
- تصورش را بکن، در آپارتمان شما.
- چطور وارد آپارتمان شدید؟
- از عقب، از پله های فرار، شیشه یک پنجره را شکستم و از داخل در را باز کردم، کلید به در بود.
- زن دکتر پرسید:
- از آن به بعد چطور توانستید تنهایی در آپارتمان تان زندگی کنید؟
- پیرزن با تعجب سرگرداند و پرسید:
- دیگر کی اینجااست؟
- دختری که عینک دودی داشت به او اطمینان خاطر داد و گفت:
- دوست من است، همراه با گروه من است.
- زن دکتر اصرار کرد که:
- مسئله فقط تنهایی نیست، غذا هم هست، در این مدت چطور توانستید برای خودتان غذا دست و پا کنید؟
- برای اینکه من ابله نیستم و کاملاً می توانم مواظب خودم باشم.
- اگر نمی خواهید جوابم را بدهید، ندهید، من فقط کنجاوم.
- خب پس به شما جواب می دهم، اولین کاری که کردم این بود که به تمام آپارتمانها سر بزنم و هر چه غذا بود جمع کنم، خراب شدنیها را فوراً خوردم و بقیه را نگه داشتم.
- دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- چیزی هم باقی مانده؟

پیرزن جواب داد:

- نه، تمام شده.

چشمهای کورش ناگهان حاکی از بدگمانی شد، همیشه در چنین موقعیتهایی نحوه گفتار همین است، اما در حقیقت پایه ندارد، چون چشمها، و دقیقاً چشمها حالتی ندارند، حتی اگر از کاسه بیرون آمده باشند، دو شیء مدور و بی حرکتند، این پلکها و مژه ها و ابروها هستند که در فصاحت و لفاظی بصری نقش دارند، گو اینکه معمولاً این خصوصیات را به چشم نسبت می دهند.

زن دکتر پرسید:

- پس حالا غذا از کجا پیدا می کنید؟

پیرزن با لحنی مرموز جواب داد:

- مرگ پاورچین پاورچین در خیابانها روان است، اما زندگی در باغچه پشت خانه ها ادامه دارد. در باغچه پشت خانه ها کلم و خرگوش و مرغ پیدا می شود، گل هم هست، اما نه برای خوردن.

- خب شما چه می کنید؟

- بستگی دارد، گاهی با کلم شکم را سیر می کنم، گاهی یک خرگوش یا مرغ را می کشم و خام خام می خورم، اولها روی آتش درست می کردم اما بعد به خوردن گوشت خام عادت کردم، ضمناً ساقه های کلم شیرین هستند، نگران من نباشید، من دختر خلف مادرم هستم و از گرسنگی نخواهم مُرد.

دو قدم عقب رفت و در تاریکی خانه اش تقریباً ناپدید شد، فقط درخشش چشمهای سفیدش پیدا بود، از داخل آپارتمان گفت:

- اگر می خواهی به آپارتمان بروی، برو، من مانع نمی شوم.

دختری که عینک دودی داشت می خواست جواب بدهد: نه، خیلی ممنون، فایده ای ندارد، نمی ارزد، پدر و مادرم که نیستند، اما ناگهان احساس کرد دلش

می خواهد اتاقش را ببیند، اتاقم را ببینم، چه احمقانه، من که کورم، اقلأ دیوارهایش را لمس کنم، روتختی ام، بالشی که سر دیوانه ام را رویش می گذاشتم، اثاث اتاقم، شاید گلهایی که یاد دارم هنوز روی کمدم در گلدان باشد، مگر اینکه پیرزن، وقتی فهمید خوردنی نیستند، آنها را زمین انداخته باشد.

دختر گفت:

- بسیار خوب، اگر زحمتی نباشد پیشنهادتان را قبول می کنم، خیلی ممنون،

- بیاید تو، بیاید تو، اما انتظار نداشته باشید غذا پیدا کنید، غذایی که دارم زورکی کفاف خودم را می دهد، تازه، به دردتان هم نمی خورد مگر اینکه گوشت خام دوست داشته باشید.

- نگران نباشید، ما غذا داریم.

- عجب، پس غذا دارید، در این صورت باید کارم را جبران کنید و به من کمی غذا بدهید.

- زن دکتر گفت نگران نباشید، به شما غذا می دهیم.

حالا راهرو را پیموده بودند، بوی گند قابل تحمل نبود.

در آشپزخانه که با نور رو به زوال بیرون اندکی روشن بود، کف زمین پوست خرگوش و پر مرغ و استخوان ریخته بود و روی میز، در یک بشقاب کثیف که پوشیده از خون دگمه شده بود، تکه های گوشت غریبی که انگار مکرر در مکرر جویده شده باشد دیده می شد، زن دکتر پرسید:

- پس خرگوشها و مرغها چه می خورند؟

پیرزن جواب داد:

- برگ کلم، علف هرز، پس مانده های جورواجور.

- مقصودتان اینست که خرگوش و مرغ گوشت می خورند؟

- خرگوشها هنوز نه، اما مرغها خیلی گوشت دوست دارند، حیوانات هم مثل

انسان بالاخره به هر چیزی عادت می کنند.

پیرزن منظم راه می رفت، تلو تلو نمی خورد، یک صندلی را که سدّ راه بود برداشت، گویی می توانست ببیند، بعد اشاره به دری کرد که به پلکان فرار باز می شد.

- از اینجا، مواظب باشید سر نخورید، نرده پله ها خیلی محکم نیست.

دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- در ورودی چگونه؟

- فقط باید آن را زور بدهید، کلید پهلوی من است، همینجا هست.

دختر می خواست بگوید کلید مال من است، اما در همان لحظه فکر کرد: کلید به چه دردش می خورد اگر پدر و مادرش، یا شخصی از طرف آنها، بقیه کلیدها را، کلیدهای در ورودی آپارتمان را، برده باشند، نمی شد که هر بار بخواهد به آپارتمان رفت و آمد کند مزاحم همسایه اش شود. احساس کرد قلبش کمی فشرده شد، حتماً به این خاطر که در آستانه ورود به خانه اش بود تا بفهمد پدر و مادرش آنجا نیستند، یا به هر دلیل دیگری.



آشپزخانه تمیز و مرتب بود، خاک زیادی روی لوازم منزل ننشسته بود، این هم یکی دیگر از مزایای هوای بارانی، مضافاً که عامل رشد کلم و سبزیجات هم بود، در واقع باغچه پشت خانه ها، از طبقه بالا، به چشم زن دکتر مثل جنگلهای مینیاتوری جلوه کرده بود، از خود پرسید: آیا خرگوشها آزادانه جولان می دهند؟ حتماً نه، لابد هنوز در لانه خرگوشها در انتظار دست کوری بودند که برایشان برگ کلم بیاورد و سپس گوششان را بگیرد و درحالیکه دست و پا می زنند و بیرونشان بکشد، و دست دیگر آماده ضربه کوری گردد که مهره های نزدیک جمجمه شان را بشکند.

دختری که عینک دودی داشت به یاری حافظه به آپارتمانش آمد، همان طور که پیرزن طبقه پایین به یاری حافظه نه سکندری رفت و نه از خود تزلزلی نشان داد. رختخواب پدر و مادر دختر جمع نشده بود، لابد صبح زود دنبالشان آمده بودند، نشست و گریه سر داد، زن دکتر کنار او نشست و گفت:

- گریه نکن.

چه چیز دیگری می توانست بگوید، وقتی دنیا بی معنی است اشک چه معنایی می تواند داشته باشد.

روی کمد اتاق دختر گلهای خشکیده در گلدان شیشه ای قرار داشت، آب گلدان تبخیر شده بود، دستهای کور دختر آنجا را تجسس می کرد، انگشتهایش به گلبرگهای خشکیده خورد، زندگی وقتی به حال خود رها شود، چقدر بی دوام است.

زن دکتر پنجره را باز کرد و کوچه زیر پایش را نگریست، همه شان بودند، روی زمین نشسته بودند و صبورانه انتظار می کشیدند، سگ اشکی تنها موجودی بود که سرش را بلند کرد، گوش تیزش به او هشدار داده بود. آسمان که دوباره ابری شده بود رو به تاریکی می رفت، شب نزدیک می شد.

فکر کرد امروز لازم نیست برای خواب شب به جستجوی سرپناه بروند، می توانند همینجا بمانند.

زیر لب گفت:

- پیرزن اگر همه خانه اش را لگدکوب کنند خوشش نخواهد آمد.

در همان لحظه، دختری که عینک دودی داشت شانه او را لمس کرد و گفت:

- کلیدها به در بود، با خودشان نبرده اند.

پس مسئله، اگر مسئله ای در کار بود، حل شده بود، لزومی نبود متحمل بدخلقی پیرزن طبقه اول شوند، زن دکتر گفت:

- می روم پایین بقیه را صدا کنم، نزدیک شب است.

- چه خوب، اقلأ می توانیم زیر سقفِ یک خانه حقیقی بخوابیم، شما و شوهرتان می توانید در تخت پدر و مادرم بخوابید.

- حالا ببینیم، این منم که دستور می دهم.

- اما اینجا خانه من است.

زن دکتر دختر را در آغوش کشید و گفت:

- حق با توست، هر جور میلست است.

سپس دنبال سایرین پایین رفت.

وقتی گروه از پله ها بالا می رفت و با هیجان با یکدیگر سخن می گفت، علیرغم هشدار راهنماییشان که هر طبقه ده پله دارد، گاهی پایشان به پله ها می گرفت، مثل این بود که به بازدید محل آمده اند.

سگِ اشکی بی صدا پشت سرشان می آمد، گویی این کار یومیه اش بود.

دختری که عینک دودی داشت از پاگرد بالا هوای پایین را داشت، وقتی کسی از پله ها بالا می آید رسمش همین است، چه برای شناسایی او، اگر ندانیم کیست، چه برای خوشامد گویی، اگر دوست باشد، اما در این مورد نیازی به چشم نبود تا بدانند چه کسانی می آیند.

- بفرمایید، بفرمایید، خانه خودتان است.

پیرزن طبقه اول با کنجکاوی بیرون آمد، فکر کرد: یکی از گروه هایی سر رسیده اند که برای خواب به آنجا می آیند، اشتباه نمی کرد، پرسید: کیه؟ و دختری که عینک دودی داشت از بالا گفت:

- گروه من است.

پیرزن متعجب شد، چگونه دختر خودش را تا پاگرد طبقه دوم رسانده است، بعد ذهنش روشن شد و دمغ شد که چرا کلیدها را در قفل جا گذاشته است، انگار امتیازات انحصاری مالکیت ساختمانی را که در چند ماه گذشته به تنهایی دارا بود از دست می دهد.

برای جبران ناخرسندی ناگهانی اش حرف بهتری به نظرش نرسید، در را باز کرد و گفت:

- یادتان باشد که گفتید به من غذا می دهید، زیر قولتان نزنید.

و از آنجایی که زن دکتر و دختری که عینک دودی داشت هیچکدام جواب ندادند، چون یکی سرگرم هدایت گروه بود و دیگری سرگرم استقبال از آنها، با عصبانیت داد کشید:

- شنیدید چه گفتم؟

اشتباه کرد، چون سگِ اشکی که دقیقاً در همان لحظه از کنارش عبور می کرد پرید و دیوانه وار شروع به پارس کرد.

غوغا در تمام راه پله پیچید، از این بهتر نمی شد، پیرزن فریادی از وحشت کشید و به سرعت وارد آپارتمانش شد و در را پشت سرش محکم بهم زد. پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:

این جادوگر کیست؟

این هم از آن حرفهایی است که وقتی بلد نیستیم خودمان را ببینیم از دهانمان می پرد، اگر پیرمرد هم روزگاری را که پیرزن چشیده بود، از سر گذرانده بود، بدمان نمی آمد بدانیم رفتار با نزاکتش تا چه مدت ادامه پیدا می کرد.



بجز آنچه در کیسه ها آورده بودند غذایی نبود، باید حداکثر امساک را به خرج می دادند.

در مورد روشنایی بخت یارشان بود، دو شمع در گنجه آشپزخانه پیدا شد که برای استفاده در زمان قطع برق بود و زن دکتر برای خودش آنها را روشن کرد، سایرین به نور احتیاجی نداشتند، نور آنها در سرشان بود، نوری چنان شدید که

کورشان کرده بود.

با اینکه سهم غذای این گروه کوچک اندک بود، ولی انگار یک میهمانی خانوادگی برپاست، یکی از آن میهمانیهای نادری که هر چه هر کس دارد به همه تعلق می گیرد.

پیش از اینکه دور میز بنشینند، دختری که عینک دودی داشت با زن دکتر به طبقه پایین رفتند، رفتند به قولشان وفا کنند، یا شاید صحیح تر اینکه رفتند ادای دین کنند و با دادن غذا باج عبور بپردازند.

پیرزن با نق نق و ترشروی تحویلشان گرفت، معجزه بود که آن سگ لعنتی پاره پاره اش نکرد.

- باید خیلی غذا داشته باشید که می توانید این حیوان را سیر کنید!

با این بینش محکوم کننده انگار می خواست عذاب وجدان دو فرستاده را برانگیزد، اما آنچه در واقع می گفت این بود که خلاف انسانیت است که بگذارید پیرزنی از گرسنگی تلف شود و یک حیوان خرفت تا خرخره پس مانده غذاها را بخورد.

اما دو زن برای آوردن غذای بیشتر بالا نرفتند، آنچه همراه آورده بودند سخاوتمندانه بود، بویژه اگر شرایط دشوار زندگی کنونی را در نظر داشته باشیم، و عجباً که پیرزن طبقه پایین به این امر واقف بود، روی هم رفته باطنش از ظاهرش بهتر بود، وارد آپارتمانش شد و با کلیدهای در عقب بازگشت و به دختری که عینک دودی داشت گفت:

- بگیر، این کلید توست.

و انگار این عملش کافی نباشد وقتی در را می بست زیر لب زمزمه می کرد:

- خیلی متشکرم.

دو زن که حیرت زده شده بودند مجدداً بالا رفتند.

- پس جادوگر پیر هم احساس داشت!

دختری که عینک دودی داشت ظاهراً بی آنکه به حرف خودش اعتقاد داشته باشد گفت:

- آدم بدی نیست، زندگیِ تنهایی در این مدت مشاعرش را مختل کرده است.

زن دکتر جواب نداد، مصمم بود گفتگو را به بعد موکول کند، و وقتی همه به رختخواب و بعضیها به خواب رفتند، آن دو زن مثل یک مادر و دختر در آشپزخانه نشسته بودند و برای انجام سایر کارهای خانه تجدید قوا می کردند، زن دکتر پرسید:

- حالا چه خیالی داری؟

- هیچی، می مانم تا پدر و مادرم برگردند.

- کور و تنها؟

- من به کوری عادت دارم.

- با تنهایی چه می کنی؟

- باید قبولش کنم، پیرزن طبقه پایین هم تنها زندگی می کند.

- تو که نمی خواهی مثل او بشوی، شکمت را با کلم و گوشت خام سیر کنی،

در ساختمانهای دور و اطراف هیچکس زندگی نمی کند، می مانید شما دو نفر و از ترس تمام شدن غذا نسبت به هم احساس تنفر پیدا می کنید، با کندن هر برگ کلم انگار لقمه را از دهان دیگری بیرون کشیده اید، تو سر و ریخت آن زن بدبخت را ندیدی، فقط بوی گند آپارتمانش را شنیدی، به تو اطمینان می دهم که حتی جایی که قبلاً بودیم هم تا این حد مشمئزکننده نبود.

- دیر یا زود همه مثل او می شویم، بعد هم آخر خط است، زندگی بی زندگی.

- اما در این فاصله ما زنده ایم!

- گوش کنید، شما به مراتب از من فهمیده ترید، در مقایسه با شما من دختر

نادانی هستم، اما به عقیده من ما از همین حالا هم مُرده ایم، اگر کوریم به این

خاطر است که مُرده ایم، یا اگر می خواهید، این طوری بگوییم: مُرده ایم چون کوریم، نتیجه یکی است.

- من هنوز می بینم.

- خوش به حالتان، خوش به حال شوهرتان، خوش به حال من و سایرین، اما نمی دانید تا کی خواهید توانست ببینید، اگر کور شدید مثل ما می شوید، همه سرنوشت همسایه پایین را پیدا می کنیم.

- امروز امروز است، فردا هرچه باید بشود می شود، امروز من مسئولم، فردا اگر کور شدم دیگر مسئول نیستم.

- مقصودتان از مسئولیت چیست؟

- مسئولیت بینا بودن وقتی سایرین بینایی شان را از دست داده اند.

- شما نمی توانید به تمام کورهای دنیا یاری کنید و غذا برسانید!

- باید برسانم.

- اما نمی توانید.

- من هرچه از دستم بریاید می کنم.

- البته که می کنید، اگر شما نبودید من امروز زنده نبودم.

- من هم نمی خواهم حالا بمیری.

- من اینجا می مانم، وظیفه دارم، می خواهم اگر پدر و مادرم برگردند اینجا باشم.

- خودت گفتی که اگر برگردند، ما نمی دانیم هنوز پدر و مادرت باشند.

- مقصودتان را نمی فهمم.

- تو گفتی همسایه پایین باطناً زن خوبست، زن بیچاره، پدر و مادر بیچاره، تو خودت بیچاره، وقتی به هم برسید، با چشم و احساس کور، زیرا احساساتی که با آن زنده بودیم و به ما امکان زندگی ویژه مان را می داد با چشمهایی ارتباط داشت که با آنها به دنیا آمده بودیم، بدون چشم احساسات فرق می کند، نمی

دانیم چرا، نمی دانیم چطور، شما می گوئید ما مُرده ایم چون کوریم، حالا فهمیدی؟

- آیا شما شوهرتان را دوست دارید؟

- بله، به اندازه خودم، اما اگر کور بشوم، اگر وقتی کور بشوم دیگر آدمی که الان هستم نباشم، چطور می توانم باز هم دوستش داشته باشم، با کدام عشق؟ - پیشتر، قبل از کور شدن، آدمهای کوری هم وجود داشتند.

- به نسبت خیلی کم، احساساتشان شبیه احساسات اشخاص بینا بود، نتیجه اینکه کورها با احساسات دیگران حس می کردند و نه احساس کوری خودشان، حالا البته احساسات حقیقی کورها بروز می کند، تازه اولش است، هنوز با یاد آنچه احساس می کردیم زندگی می کنیم، برای درک کیفیت زندگی امروز نیازی به چشم نیست، اگر کسی به من می گفت که یک روزی آدم می کشم حرفش برایم توهین آمیز بود، اما من آدم کشته ام.

- پس می خواهید من چه کنم؟

- با من بیا، به خانه ما بیا.

- تکلیف سایرین چه می شود؟

- آنها هم همین طور، اما من بیشتر از همه نگران تو هستم. چرا؟

- من هم این سؤال را از خودم می کنم، شاید چون مثل خواهرم شده ای.

- ولی ما مثل انگل خون شما را خواهیم مکید.

- حتی وقتی می توانستیم ببینیم هم انگل فراوان بود، باید خون علاوه بر زنده نگه داشتن بدن که در آن جاری است فایده دیگری هم داشته باشد، حالا بهتر است سعی کنیم قدری بخواهیم چون فردا روز دیگری است.



روز دیگر، یا همان روز!

وقتی که پسرک لوچ بیدار شد می خواست به توالت برود، اسهال گرفته بود، لابد با ضعیفی که داشت چیزی خورده بود که به او نمی ساخت، اما خیلی زود معلوم شد نمی توان به توالت رفت، پیرزن طبقه پایین ظاهراً از تمام توالت‌های ساختمان استفاده کرده بود و دیگر امکان رفتن به هیچکدام نبود.

دیشب به خاطر یک حُسن تصادف استثنایی هیچ یک از آن هفت نفر پیش از خواب نخواستند خود را سبک کنند، وگرنه تاکنون فهمیده بودند توالت‌ها چه وضع مشمئزکننده ای دارند. اما اکنون همگی این نیاز را پیدا کرده بودند، بخصوص پسرک بیچاره که دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

حقیقت اینکه این واقعیتهای ناخوشایند زندگی را هر قدر هم از اذعان‌ش اکراه داشته باشیم، باید به حساب آوریم، وقتی مزاج درست عمل کند، فکر همه کار می کند و می شود مثلاً بحث کرد که آیا میان بینایی و احساسات رابطه مستقیمی وجود دارد، و یا مثلاً آیا احساس مسئولیت نتیجه طبیعی یک دید خوب است یا نه، اما هنگام ناراحتی مفرط و وقتی اسیر درد و پریشانی هستیم جنبه حیوانی شخصیتمان بارزتر می شود.

زن دکتر ناگهان با صدای بلند گفت:

– باغچه!

و حق با او بود، اگر صبح به این زودی نبود همسایه آپارتمان پایین را در باغچه می دیدیم، اکنون موقعش است که دیگر او را بی ادبانه پیرزن خطاب نکنیم،

همان طور که گفتیم اگر صبح سحر نبود او را در میان مرغها چمباتمه زده می دیدیم، و اگر این حرف برای کسی سؤال برانگیز است به احتمال قوی او نمی داند مرغها از چه قماش‌ی هستند.

پسرک لوچ که در پیچ و تاب بود درحالی‌که دلش را می فشرد همراه زن دکتر

از پله ها سرازیر شد، بدتر اینکه تا پایین پله ها برسند عضله تنگ کننده اش مغلوب، فشار درونی گردیده بود، و حالا پیامدهایش را می توانید متصور شوید. در این فاصله، پنج نفر بقیه به هر مشقتی که بود از پله های اضطراری، که اسم بامسمایی است، پایین می رفتند، اگر پس از زندگی در قرنطینه هنوز هم خجالتی در کارشان بود حالا زمان فراموش کردن هر نوع خجالت رسیده بود. در گوشه و کنار باغچه پشت ساختمان، افراد گروه که ناله شان از فرط زور زدن بلند بود و به خاطر اندک شرم عبثی که در وجودشان باقی مانده بود عذاب می کشیدند کارشان را کردند.

حتی زن دکتر که با دیدن آنها به گریه افتاد، برای همه شان گریست، آنها دیگر ظاهراً قادر به گریه کردن نبودند، شوهرش، مردی که اول کور شد و همسرش، دختری که عینک دودی داشت، پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، پسرک، همگی شان را دید که وسط علفها و میان کلمها چمباتمه زده اند و مرغها آنها را می نگرند، سگ اشکی هم پایین آمده و بر عده آنها افزوده بود. تا جایی که می توانستند سرسری و شتابزده خودشان را تمیز کردند، هر جا را که دستشان می رسید، با یک مشت علف یا تکه های آجر شکسته، گاهی سعی شان برای رعایت نظم کار را بدتر می کرد.

از پلکان فرار در سکوت بالا رفتند، سر و کله همسایه طبقه اولشان پیدا نشد تا بپرسد کی هستند و از کجا آمده اند و کجا می روند، لابد هنوز بعد از شام دیشب خوابیده بود، و وقتی که وارد آپارتمان شدند اول نمی دانستند چه بگویند، سپس دختری که عینک دودی داشت یادآور شد که نمی شود در آن وضع باقی بمانند.

درست است که آب نبود تا خود را شستشو دهند، حیف که مثل دیروز یک باران سیل آسا نمی بارید، وگرنه دوباره به باغچه می رفتند و عریان و بدون خجالت سر و تن به آبی می سپردند که سخاوتمندانه از آسمان می بارید، آب

جاری را بر پشت و سینه و پاهایشان احساس می کردند، می توانستند آب تمیز را در مشت بگیرند و برای رفع عطش به کسی تعارف کنند، فرق نداشت به چه کسی، شاید لبشان پیش از یافتن آب با پوست دستشان تماس پیدا می کرد، و شاید با عطش وافری که داشتند، تا قطره آخر را با اشتیاق از آن جام بنوشند و به این ترتیب، کسی چه می داند، عطش دیگری را برانگیزد.

همان طور که قبلاً شاهد بودیم، آنچه باعث انحراف دختری که عینک دودی داشت می شود، قدرت تخیل اوست، اما در این وضعیت اسفبار و کریه و یأس آور چه چیزی به یادش بیاید. با تمام اینها او واقع گرا نیز هست، گواه این مدعا این است که گنجۀ اتاق خودش و سپس گنجۀ اتاق پدر و مادرش را باز کرد، چند ملافه و حوله در آورد و گفت:

– خودتان را با اینها تمیز کنید، از هیچ بهتر است.
و تردید نیست که فکر خوبی بود، وقتی که سر میز صبحانه نشستند احساس خیلی بهتری داشتند.



دور میز نشسته بودند که زن دکتر حرفش را با آنها درمیان گذاشت.
– حالا وقتش است که تصمیم بگیریم چه می خواهیم بکنیم، مطمئنم که تمام مردم کور شده اند، لافل این برداشت من از رفتار هر کسی است که دیده ام، آب نیست، برق نیست، هیچ ذخیره ای موجود نیست، هرج و مرجی که می گویند همین است، منظور واقعی از هرج و مرج همین است.

مردی که اول کور شد گفت:

– حتماً یک دولت حاکم وجود دارد.

– خیلی مطمئن نیستم، اما اگر هم هست حکومت کورها بر کورهاست، یعنی اینکه نیستی می کوشد به نیستی سازمان دهد.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- پس آتیه ای وجود ندارد!

- نمی دانم آتیه ای هست یا نیست، مهم در حال حاضر اینست که فعلاً
چطور زنده بمانیم.

- اگر آتیه ای در کار نباشد زمان حال به چه درد می خورد، مثل اینست که
وجود نداشته باشد.

- شاید بشر بتواند بدون چشم زندگی کند، اما در آن موقع دیگر از انسانیت
به دور می شود، نتیجه هم معلوم است، کدامیک از ما خود را همان آدمی می
دانیم که قبلاً بودیم، مثلاً خود من مردی را کشته ام.

مردی که اول کور شد با نگرانی پرسید:

- شما کسی را کشته اید؟

- بله، همان مردی را که از ضلع دیگر امر و نهی می کرد، گلوبش را با قیچی
پاره کردم.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- شما برای گرفتن انتقام ما او را کشتید، فقط یک زن می تواند انتقام سایر
زنها را بگیرد، و انتقام اگر بر حق باشد انسانی است، اگر قربانی حقی نسبت به
خطاکار نداشته باشد پس عدالت هم وجود ندارد.

همسر مردی که اول کور شد اضافه کرد:

- و انسانیتی هم وجود ندارد.

زن دکتر گفت:

- برگردیم سر مطلب خودمان، اگر با هم بمانیم شاید بتوانیم زنده بمانیم و
اگر از هم جدا شویم قاطی بقیه مردم از بین می رویم.

دکتر یادآور شد:

- تو گفتی گروه های کور سازمان یافته ای دیده ای، معنی اش اینست که

شیوه های جدیدی برای زندگی اختراع می شوند، دلیلی نیست که طبق پیشگویی ات ما از بین برویم.

- من نمی دانم این گروه ها تا چه اندازه سازمان یافته اند، فقط می بینم که در جستجوی غذا و سرپناهی برای خوابیدن پرسه می زنند، همین. پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- ما به دوران گروه های سرگردان بدوی برگشته ایم، با این تفاوت که دیگر فقط چند هزار زن و مرد در طبیعت پهناور و بکر نیستیم، بلکه هزاران میلیون انسان در جهانی فرسوده و قلع و قمع شده هستیم. زن دکتر اضافه کرد:

- و کور، وقتی دیگر آب و خوراک به سختی پیدا شود، به احتمال قوی این گروه ها منحل می شوند، هر کس فکر می کند در تنهایی شانس زنده ماندنش بیشتر است، چون لازم نیست چیزی را با دیگران قسمت کند، هر چه پیدا کند مال خودش است و لاغیر.

مردی که اول کور شد یادآوری کرد که:

- لابد این گروه ها سردرسته ای دارند، شخصی که دستور بدهد و امور را سازماندهی کند.

- شاید، اما در این صورت دستور دهنده مانند دستور گیرنده کور است.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- شما که کور نیستید، به همین خاطر بدیهی بود که شما دستور بدهید و ترتیب امور را به عهده بگیرید.

- من دستور نمی دهم، فقط تا جایی که می توانم ترتیب کارها را می دهم، من فقط چشمهایی هستم که شماها دیگر ندارید.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- شما به نوعی یک سردرسته طبیعی، یک پادشاه بینا در سرزمین کورها

هستید.

- اگر این طور است پس بگذارید تا زمانی که چشم دارم راهنمایان باشم، در نتیجه پیشنهاد اینست که به جای متفرق شدن، یعنی دختر در خانه خودش و شماها در خانه های خودتان، به زندگی گروهی ادامه بدهیم.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- می توانیم همینجا بمانیم.

- خانه ما بزرگتر است.

همسر مردی که اول کور شد یادآوری کرد:

- اگر اشغال نشده باشد.

- می رویم و می بینیم، اگر اشغال بود برمی گردیم همینجا. یا بروید و نگاهی

به خانه خودتان بیندازید.

سپس خطاب به پیرمردی که چشم بند سیاه داشت اضافه کرد:

- شما هم بروید و خانه تان را بازدید کنید.

و او در جواب گفت:

- من خانه ای از خودم ندارم، در یک اتاق تنها زندگی می کردم.

دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- خانواده ای ندارید؟

- اصلاً و ابداً، نه زن و نه فرزند، نه برادر و نه خواهر، هیچکس.

- من هم اگر پدر و مادرم برنگردند مثل شما هستیم.

پسرک لوچ گفت من پهلویتان می مانم.

و اضافه نکرد مگر اینکه مادرم پیدا شود، چنین شرطی ذکر نکرد، رفتارش

عجیب بود، یا شاید خیلی هم عجیب نبود، جوانها خیلی زود می توانند خودشان

را با شرایط تطبیق دهند، تمام زندگی را در جلو دارند.

زن دکتر پرسید:

- عقیده ات چیست؟

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- همراهتان می آییم، فقط خواهم اینست که هفته ای یک بار مرا به اینجا به اینجا بیاورید، شاید پدر و مادرم برگشته باشند.

- آیا کلیدها را پیش همسایه پایین می گذاری؟

- چاره دیگری ندارم، بیشتر از آنچه برداشته نمی تواند ببرد.

- ممکن است به کارهای تخریبی دست بزنند.

- حالا که اینجا آمده ام شاید نکند.

مردی که اول کور شد گفت:

- ما هم همراهتان می آییم، اما دلمان می خواهد هر چه زودتر از مقابل خانه مان بگذریم و بفهمیم چه خبر است.

- البته، نیازی نیست از جلوی خانه من عبور کنیم، من که به شما گفتم فقط یک اتاق داشتم.

- اما همراه ما می آید؟

- بله، به یک شرط، در وهله اول به نظر شرم آور می رسد که شخصی که مورد عنایت قرار می گیرد قید و شرطی هم وضع کند، اما بعضی افراد پیر این طورند، اندک زمان باقیمانده عمر را با نقاب غرور سپری می کنند.

دکتر پرسید:

- شرط شما چیست؟

- هر وقت برایتان بار سنگینی شدم باید به من بگویید، و اگر از روی ترحم یا دوستی چیزی نگوئید امیدوارم آنقدر قوه تشخیص برایم باقی باشد که آنچه لازم است بکنم.

دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- خیلی دلم می خواهد بدانم چه می خواهید بکنید.

- بروم، از نزد شماها بروم، ناپدید شوم.
- مثل فیل که که قبلاً چنین می کرد، شنیدم که تازگی این روال تغییر کرده.
- این حیوانات دیگر به سن پیری نمی رسند.
- شما که فیل نیستید!
- یک مرد کامل هم نیستم.
- دختری که عینک دودی داشت با تندی گفت:
- بخصوص وقتی جوابهای بچگانه می دهید!
- و گفتگو همین جا پایان گرفت.



حالا کیسه های پلاستیکی سبک تر از زمانی هستند که اینجا آمدند، تعجبی ندارد، همسایه طبقه اول هم از آنها تغذیه کرده بود، دو بار، بار اول شب گذشته، و امروز هم وقتی کلید را به او سپردند تا مالکهای اصلی برسند مقداری غذا برایش آوردند، می خواستند راضی نگهش دارند، چون حالا دیگر اخلاقش را خوب شناخته اند.

به سگ اشکی هم باید غذا می دادند، مگر قلب انسان از سنگ باشد که در مقابل چشمهای پر تمنای او بی تفاوت باقی بماند، و حالا که صحبتش شد سگ کجا رفته است، در آپارتمان نیست، از در بیرون نرفته، فقط می تواند در باغچه پشت باشد، زن دکتر رفت عقبش بگردد، و در واقع سگ اشکی همانجا بود، داشت یک مرغ را می بلعید، حمله چنان برق آسا صورت گرفت که فرصت واکنش نبود، اما اگر پیرزن طبقه اول چشم داشت و مرغها را شمرده بود، معلوم نبود از سر خشم چه به سر کلیدها می آورد.

سگ اشکی که هم متوجه جنایتش بود و هم می دید انسانی که تحت حمایت دارد دور می شود، فقط لحظه ای تردید کرد و بعد فوراً خاک نرم را چنگ زد، و

پیش از آنکه سر و کله پیرزن طبقه اول در پاگرد پله های فرار پدیدار شود و شامه تیز کند که صداهایی که به آپارتمانش می رسید از کجاست، لاشه مرغ دفن شده و قتل مستور مانده و احساس گناه به فرصت دیگری موکول شده بود. سگ اشکی از پله ها بالا خزید، مثل باد از کنار دامن پیرزن که نمی دانست چه خطری از سرش گذشته رد شد و رفت کنار زن دکتر جا خوش کرد و شاهکارش را به آسمانها بشارت داد.

پیرزن طبقه اول که صدای پارس کردن دیوانه وار سگ را شنید نگران انبار خوراکی اش شد، اما همان طور که می دانیم دیر شده بود، گردن به سمت بالا دراز کرد و به صدای بلند گفت:

- باید مواظب این سگ بود مبادا یکی از مرغهایم را بکشد.

زن دکتر جواب داد:

- نگران نباشید، سگ گرسنه نیست، غذایش را خورده، و ما هم داریم همین حالا می رویم.

پیرزن تکرار کرد: همین حالا، صدایش شکست، انگار دردش آمده باشد، یا مقصودی کاملاً متفاوت داشته باشد، مثلاً خواسته باشد بگوید شما مرا اینجا تنهای تنها باقی می گذارید، اما کلمه ای به زبان نیاورد، فقط بی آنکه منتظر جواب باشد گفت: همین حالا.

اشخاص سنگدل نیز غصه های خود را دارند، قلب این زن از قماشش بود که وقتی اندکی بعد این نمک شناسیها که اجازه داده بود مفت و مجانی از خانه اش عبور کنند خواستند از او خداحافظی کنند، در را باز نکرد.

صدایشان را می شنید که از پله ها پایین می روند و بین خود صحبت می کنند، می گفتند: مواظب باش زمین نخوری، دستت را روی شانه من بگذار، نرده را بگیر، از همین کلمات عادی که اکنون در این دنیای کورها متداول تر شده بود، آنچه موجب حیرتش شد این بود که صدای یکی از زنهای را شنید که می

گفت:

- اینجا آنقدر تاریک است که نمی توانم چیزی ببینم.

همین که کوری این زن سفید نبود به خودی خود تعجب آور بود، اما اینکه چون تاریک بود نمی توانست ببیند چه معنایی می توانست داشته باشد، خواست فکر کند، خیلی کوشش کرد، اما کند ذهنی اش کمکی به او نکرد، طولی نکشید که به خود گفت: حتماً عوضی شنیده ام.

در خیابان زن دکتر یادش آمد چه گفته بود، باید مواظب حرفهایش باشد، او می توانست مانند کسی که چشم دارد حرکت کند، اما پیش خود گفت: حرفهایم باید حرفهای یک آدم کور باشد.



همراهانش را که در پیاده رو جمع بودند به دو صف سه نفره تقسیم کرد، در صف اول شوهرش و دختری که عینک دودی داشت با پسرک لوچ در وسط، در صف دوم پیرمردی که چشم بند سیاه داشت و مردی که اول کور شد هر یک در دو طرف زنِ دیگرِ گروه می خواست نزدیکش باشند، نه اینکه طبق رسم معمول ستون یک نفره آسیب پذیری تشکیل دهند که هر لحظه در خطر از هم گسیختن باشد، و اگر با گروهی پرجمعیت تر یا جسورتر مواجه شوند مانند یک قایق بادبانی در مسیر یک کشتی بخار در دریا دو نیم شوند، با پیامدهای چنین حوادثی آشنا هستیم، قایق شکستگی، فاجعه، غرق شدن، فریادهای عبث طلب کمک در آن پهنه بیکران آب، درحالیکه کشتی، بی آنکه حتی متوجه تصادم شده باشد به راهش ادامه می دهد، عاقبت گروهش همین می شد، یک کور اینجا و کور دیگری آنجا، سردرگم در میان تردد آشفته سایر آدمهای کور، مانند امواج دریا که نه از حرکت باز می ایستند و نه می دانند کجا می روند، و زن دکتر نیز حیران که به یاری کدام بشتابد، بازوی شوهرش را بگیرد یا دست پسرک لوچ را،

دختری که عینک دودی داشت و آن دو نفر دیگر را رها کند و بگذارد پیرمردی که چشم بند سیاه داشت آن دور دورها به سوی قبرستان فیله‌ها بشتابد. اکنون طنابی را که وقتی سایرین خواب بودند از گره زدن باریکه‌های پارچه درست کرده بود دور خودش و آنها می‌بندد و می‌گوید:

- به من آویزان نشوید، هر اتفاقی که افتاد، طناب را تحت هیچ شرایطی ول نکنید.

مواظب بودند نزدیک یکدیگر راه نروند مبدا پایشان بهم گیر کند و بیفتند، اما نیازمند احساس مجاورت با سایرین و در صورت امکان تماس مستقیم با آنها بودند، تنها یک نفرشان دل نگران این مسائل جدید تاکتیکی‌های زمینی نبود، و او پسرک لوچ بود که در وسط می‌رفت و از هر سو محافظت می‌شد.

به فکر هیچ کدام از دوستان ما نرسید بپرسند سایر گروه‌ها چگونه حرکت می‌کنند، آیا آنها نیز به طریقی به یکدیگر وصل هستند، اما طبق آنچه مشاهده کرده ایم جواب سؤال ساده است.

گروه‌ها معمولاً، به استثنای گروهی که به دلایلی نامعلوم منسجم‌تر است، تعدادشان در طی روز تدریجاً کم و زیاد می‌شود، همیشه فرد کوری هست که منحرف و گم شود، و فرد دیگری هست که تحت تأثیر جاذبه دنبال گروهی راه بیفتد، امکان دارد مورد قبول گروه قرار گیرد، امکان دارد بیرونش کنند، بسته به اینست که با خود چه داشته باشد.

پیرزن طبقه اول پنجره را آهسته باز کرد، مایل نیست کسی بفهمد احساساتی است، اما صدایی از کوچه بلند نیست، آنها رفته‌اند، محلی را که تقریباً هرگز کسی قدم در آن نمی‌گذارد ترک گفته‌اند، پیرزن باید قاعدتاً خوشحال باشد، دیگر نباید مرغها و خرگوشهایش را با کسی تقسیم کند، باید راضی باشد اما نیست، دو قطره اشک به چشمهای کورش می‌آید، برای اولین بار از خود می‌پرسد: آیا دلیلی برای ادامه زندگی دارد؟

جوابی ندارد، جوابها همیشه سر بزنگاه به زبان جاری نمی شوند، و اکثراً تنها جواب ممکن انتظار برای جواب است.



در طی مسیرشان از نزدیک ساختمانی عبور می کردند که اتاق مجردی پیرمردی که چشم بند سیاه داشت در آن بود، اما از حالا تصمیم گرفته بودند به راهشان ادامه دهند، در آنجا غذایی یافت نمی شد، به لباس احتیاج نداشتند، کتاب هم که نمی توانستند بخوانند.

- خیابانها مملو از آدمهای کوری است که در جستجوی غذا هستند.
- به مغازه ها رفت و آمد می کنند، با دست خالی وارد می شوند و اغلب دست خالی بیرون می آیند، بعد هم میان خودشان بحث می کنند که آیا لازم است؟ آیا به نفعشان هست که برای پیدا کردن غذا از این محله به محله دیگری در شهر بروند؟

- بزرگترین مسئله اینست که در وضع کنونی که در شهر آب نیست و سیلندرهای گاز خالی است و در صورت افروختن آتش در خانه ها بیم حریق می رود، امکان آشپزی نیست، ولو اینکه بدانیم نمک و روغن و ادویه جات را کجا پیدا کنیم، و یا سعی کنیم با خاطراتی از طعمهای گذشته چند جور غذا آماده کنیم، یا اگر سبزیجاتی باشد، بپزیم شان و احساس رضایت کنیم، در مورد گوشت هم همین طور، سوای خرگوش و مرغهای معمول سگ و گربه را هم، اگر می شد، بگیریم و بپزیم و بخوریم.

- اما از آنجایی که زندگی مان را تجربه تحت نفوذ دارد، حتی این حیوانات، که سابقاً اهلی بودند، اکنون یاد گرفته اند به نوازش هم بدگمان باشند، حالا به صورت گله به شکار می روند و به صورت گله از خود دفاع می کنند، تا شکار نشوند، و چون شکر خدا هنوز چشم دارند برای مقابله با خطر و در صورت لزوم

برای حمله مجهزترند.

- تمام این شرایط و استدلالها ما را به این نتیجه رسانده که بهترین غذا برای انسان مواد غذایی نگهداری شده در کنسرو و شیشه است، نه فقط به این دلیل که پخته و آماده خوردن است بلکه چون حملش آسان تر و برای استفاده آنی هم راحت تر است.

- درست است که تمام این قوطیها و شیشه ها و بسته های گوناگون تاریخ مصرف دارد و مصرفشان بعد از انقضای آن تاریخ زیان بار یا گاه خطرناک است، اما عقل مردم به سرعت ضرب المثلی را زبانزد کرد که به تعبیری بلاجواب است، و شباهت به ضرب المثل دیگری دارد که دیگر چندان رایج نیست، از دل برود هر آنچه از دیده برفت.

- اکنون مردم اغلب می گویند چشمی که نمی بیند معده اش از سنگ است.
- لابد به همین دلیل است که آنقدر آشغال می خورند.

زن دکتر در رأس گروه مقدار غذای باقیمانده را در مغزش حساب می کند، شاید فقط به اندازه یک وعده باشد، تازه اگر سگ را به حساب نیاورند، اما باید گذاشت تا سگ به مدد تواناییهای خودش غذا پیدا کند، همان طور که توانست گردن مرغ را بگیرد و صدا و نفسش را قطع کند.

شاید به یاد داشته باشید که زن دکتر در خانه اش مقداری ذخیره کنسرو داشت، مشروط بر اینکه کسی به سراغش نرفته باشد، این مقدار برای یک زوج کفاف می داد، اما باید شکم هفت نفر را سیر کرد، ذخیره اش به سرعت ته می کشد، ولو اگر یک جیره بندی سفت و سخت اعمال کند، فردا، یا طی چند روز آینده، باید به انباری زیرزمینی، سوپرمارکت برگردد، باید تصمیم بگیرد آیا تنها برود یا از شوهرش بخواهد که او را همراهی کند، یا از مردی که اول کور شد و جواناتر و چالاکتر است، انتخاب میان، آوردن مقدار بیشتری غذا یا سرعت عمل بود، با در نظر داشتن شرایط فرار.

زباله در خیابانها دو برابرِ روزِ پیش به نظر می آمد.
مدفوع انسانی در اثر باران سیل آسا آبکی و خمیر مانند و روان شده است،
مدفوعی که همین دقیقه و هنگام عبور ما توسط زن‌ها و مردها دفع می شود بوی
گند وحشتناکی در هوا بلند کرده است، مانند مه غلیظی که به زحمت زیاد بتوان
از میانش عبور کرد.

در میدانی محصور از درخت یک گله سگ مشغول دریدن جسد مردی
هستند. باید اندکی پیش مُرده باشد، وقتی سگها با دندانهایشان گوشت بدن
مُرده را برای کندن از استخوان تکان تکان می دهند پیداست که اعضای بدن
هنوز سفت نشده.

کلاغی از اینجا به آنجا می جهد تا راهی به این ضیافت پیدا کند.
زن دکتر نگاهش را برگرداند، اما دیر شده بود، دل و روده اش به هم خورد و
تهوع شدیدی پیدا کرد، دو بار، سه بار، انگار سگهای دیگری بدن زنده خودش را
تکان تکان می دهند، یک گله سگ نمادِ یأس مطلق بود!
- دیگر جلوتر نمی روم، می خواهم همینجا بمیرم.

شوهرش پرسید:

- چه خبر شده؟

سایرین هم که با طناب به هم وصل بودند نزدیکتر آمدند.

- چی شده؟

- غذا معده تان را به هم ریخته؟

- یک چیزی فاسد بود.

- من که احساس ناراحتی نمی کنم.

- من هم نمی کنم.

خوش به حالشان، فقط صدای غوغای سگها را می شنیدند، یا غار غار
ناگهانی و غیر منتظره یک کلاغ را که در آن آشوب و بلوا سگی بالش را گاز

گرفته بود، آن هم نه از روی عمد، سپس زن دکتر گفت:

- معذرت می خواهم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، اما اینجا یک گله سگ دارند یک سگ را می خورند.

پسرک لوچ پرسید:

- سگ ما را می خورند؟

- نه، سگی که به قول تو سگ ماست زنده است و دور آنها پرسه می زند اما فاصله اش را با آنها حفظ کرده.

مردی که اول کور شد گفت:

- یک مرغ خورده، نمی تواند خیلی گرسنه باشد.

دکتر پرسید:

- حالت بهتر شد،

- بله، بهتر است برویم، سگ مال ما نیست، فقط مثل کنه به ما چسبیده، احتمالاً پیش این سگها می ماند، شاید قبلاً با همین سگها بوده، شاید دوستانش را دوباره پیدا کرده است.

پسرک لوچ نق زد که: آه دارم.

- همینجا بکن.

- دلم درد می کند، اذیتم می کند.

پسرک همانجا کارش را کرد، زن دکتر دوباره استفراغ کرد، اما به دلایل دیگری.

سپس میدان وسیع را پشت سر گذاشتند و وقتی زیر سایه درختها رسیدند، زن دکتر عقب سرش را نگاه کرد. تعداد بیشتری سگ رسیده بودند و بر سر مابقی جسد به جان هم افتاده بودند.

سگ اشکی که پوزه به خاک می کشید و انگار رد چیزی را دنبال می کرد آمد، لابد عادتش بود، چون این بار با یک نگاه ساده زنی را که دنبالش می گشت

پیدا کرد.



راهپیمایی ادامه داشت، مدتی بود خانه پیرمردی را که چشم بند سیاه داشت پشت سر گذاشته بودند، حالا خیابان پهنی را طی می کنند که دو طرفش ساختمانهای بلند و با آبھتی دارد. ماشینهای این محله گرانقیمت و جادار و راحت است، به همین دلیل است که این همه آدم کور در آنها خوابیده اند، ظاهراً یک ماشین شش در خیلی بزرگ به خانه ای دائمی مبدل شده است، شاید به این دلیل که برگشتن به ماشین خیلی آسانتر از برگشتن به خانه بود، اشغال کنندگان این ماشین برای پیدا کردن جای خوابشان باید همان کاری را می کردند که در قرنطینه انجام می گرفت، کورمال کورمال می رفتند و ماشینها را از سر پیچ خیابان می شمردند، بیست و هفت، سمت راست، به خانه رسیده ام.

- ساختمانی که ماشین شش در مقابلش پارک شده یک بانک است.

ماشین رئیس هیئت مدیره را به جلسه عمومی هفتگی آورده بود، نخستین جلسه پس از اعلام اپیدمی بیماری سفید، و فرصت پارک کردن ماشین در گاراژ زیرزمینی تا پایان جلسه نبود.

همین که رئیس هیئت مدیره، طبق معمول، از در اصلی ساختمان وارد بانک شد، راننده کور شد، فریادی کشید، مقصودمان راننده است، اما او، یعنی رئیس هیئت مدیره، فریاد را نشنید.

به علاوه، جلسه عمومی برخلاف اسمش جلسه کاملی نبود، چون در یکی دو روز گذشته چند نفر از مدیران کور شده بودند.

رئیس هیئت مدیره حتی موفق نشد جلسه را افتتاح کند، دستور جلسه بحث بر سر اتخاذ تدابیر لازم در صورت کور شدن تمام مدیران و معاونان پیش بینی شده بود، اما او حتی نتوانست وارد اتاق کنفرانس شود چون آسانسوری که

او را به طبقه پانزدهم می برد، با رفتن برق که دیگر برنگشت، دقیقاً میان طبقاتِ نهم و دهم گیر کرد.

و از آنجایی که چون بد آید هر چه آید بد شود، در همان موقع تعمیرکاران داخلی برق کور شدند، این تعمیرکاران متصدی تأمین برق و در نتیجه ژنراتور نیز بودند، ژنراتوری قدیمی و غیر اتوماتیک که از مدتها پیش قرار بود عوض شود، و همانطور که قبلاً گفتیم نتیجه این شد که آسانسور بین طبقات نهم و دهم گیر کرد.

رئیس هیئت مدیره ناظر کور شدن پیشکار همراهش بود و پس از یک ساعت خودش کور شد.

و چون برق نیامد و عده کورشدگان آن روز در بانک زیاد بود، به احتمال قوی آن دو نفر هنوز هم آنجا هستند، و لازم به گفتن نیست که مُرده اند، و خوشبختانه در یک تابوتِ پولادین از سگهای درنده در امانند.



شاهدانی حضور نداشتند، و اگر هم بودند مدرکی در دست نیست که به جلسات ریشه یابی احضار شده باشند تا به ما بگویند چه اتفاقی افتاد، منطقی است اگر کسی از ما سؤال کند از کجا می دانیم حوادث به این نحو، و نه نحوی دیگر، روی داده اند، جواب اینست که تمام قصه ها مانند حکایات آفرینش کائنات است، هیچکس حضور نداشت، هیچکس شاهد هیچ چیز نبود، اما همه می دانند چه وقایعی روی داد.

زن دکتر پرسید:

- بانکها چگونه شدند؟

نه اینکه بخواهیم بگوییم دغدغه خاطر زیادی داشت، با اینکه پس اندازش را در یکی از بانکها گذاشته بود، سؤالش از روی کنجکاوی محض بود، سؤال کرد

چون به فکرش رسید، همین و بس.

انتظار هم نداشت کسی به او جواب بدهد که مثلاً در ابتدا خداوند آسمانها و زمین را آفرید، زمین تهی و بایر بود، و تاریکی بر روی لُجّه، (۱) و روح خدا سطح آبها را فروگرفت، در عوض، آنچه در حقیقت اتفاق افتاد این بود که پیرمردی که چشم بند سیاه داشت وقتی که از خیابان سرازیر شدند گفت:

- موقعی که هنوز چشم داشتم، استنباطم این بود که اول هرج و مرج شد، مردم از ترس کوری و نداری به بانکها یورش آوردند تا پولشان را بیرون بکشند، می خواستند آتیه شان تأمین باشد، و این کاملاً منطقی است، اگر کسی بداند که دیگر نمی تواند کار کند، تنها چاره، تا زمانی که زنده است، توسل به پس اندازی است که در زمان رفاه برای خودش دست و پا کرده است، البته با دوراندیشیهایی لازم برای ازدیاد تدریجی این پس انداز، نتیجه این یورش شتابزده به بانکها این شد که تعدادی از بانکهای معتبر بیست و چهار ساعته به ورشکستگی افتادند، دولت میانجیگری کرد و طالب آرامش شد و سعی کرد وجدان اجتماعی شهروندان را بیدار کند، و در پایان این بیانیه به اطلاع عموم رساند که مسئولیت خطیر و وظایفی را که پیامد این فاجعه اجتماعی است به عهده می گیرد، اما این اقدام آرام بخش از شدت بحران نکاست، نه تنها به این خاطر که مردم همچنان کور می شدند، بلکه به این دلیل که آنهایی که هنوز می توانستند ببینند دل مشغولی شان فقط نجات پول عزیزشان بود، و چاره ای نبود جز اینکه سرانجام بانکها، اعم از ورشکسته و غیره، درهاشان را ببندند و از پلیس خواستار حمایت شوند، اما فایده ای نداشت، در میان جمعیت زیادی که مقابل بانکها اجتماع کرده بودند، عده ای پلیس نیز با لباس شخصی حضور داشتند که طالب گرفتن

پاورقی:

۱- اعماق آب. م

پس اندازی که با مشقت تهیه کرده بودند شدند، و حتی بعضی از آنها برای اینکه بتوانند تظاهرات کنند به فرماندهی شان خبر داده بودند که کور شده اند و در نتیجه از خدمت منفصلشان کرده بودند، و بعضی دیگر که هنوز اونیفورم تنشان بود و سر خدمت بودند اسلحه شان به سوی جمعیت ناراضی نشانه رفته بود، ناگهان دیگر نتوانستند هدف را ببینند، این افراد اگر هم پولی در بانک داشتند از وصول آن ناامید شدند، و انگار این کافی نباشد، متهم شدند که با دست اندرکاران تبانی کرده اند، اما وضع از این هم بدتر شد، گروه های خشمگینی از افراد بینا و نابینا که همه مستأصل بودند به بانکها حمله ور شدند، دیگر صحبت از چک کشیدن و پول خواستن از صندوقدار نبود که بگویند: می خواهم همه پس اندازم را بگیرم، هر چه به دستشان می رسید می قاپیدند، پول نقد صندوق، هرچه در کشوها باقی بود، از صندوقهای اماناتی که از بی مبالاتی درشان باز مانده بود، از کیسه های پول قدیمی که خاص اجداد نسل پیشین بود، تصورش را هم نمی توانید بکنید، سرسراهای وسیع و مجلل شعبه اصلی بانکها، دفاتر شعب کوچکتر در محله های مختلف صحنه های وحشتناکی به خود دیدند، از صندوقهای اتوماتیک بگویم، به زور باز شدند و تا اسکناس آخر به یغما رفت، روی نمایشگر بعضی از این صندوقها پیام مرموزی ظاهر شد که به خاطر انتخاب این بانک تشکر می کرد. الحق که ماشینها خیلی ابله‌اند، دقیق ترش اینست که بگوئیم این ماشینها به صاحبانشان خیانت کردند، در یک کلام، کل نظام بانکی فروپاشید، مثل یک خانه مقوایی خوابید، نه به این خاطر که پول دیگر ارجی نداشت، چون هر کس پول دارد نمی خواهد آن را از دست بدهد، ادعایش این است که کسی از فردا خبر ندارد، لابد همین استدلال در مغز افراد کوری است که در اتاق صندوق امانات بانکها، که گاوصندوقهای بزرگ در آن قرار دارند، مستقر شده و در انتظار معجزه ای هستند تا درهای سنگین پولادین که بین آنها و این ثروت حائل شده باز شود، آنها فقط برای جستجوی آب و نان و یا قضای

حاجات بدنی از آنجا بیرون می آیند، و بعدش به محل نگهبانی شان برمی گردند، برای اینکه غریبه ای وارد سنگرشان نشود از اسم رمز و اشارات مخصوص دست استفاده می کنند، پُر واضح است که در تاریکی مطلق زندگی می کنند، البته فرقی ندارد، در این کوری خاص، همه چیز سفید است.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت این اتفاقات خوفناکِ بانکها و اقتصاد را هنگامی تعریف کرد که آهسته از شهر عبور می کردند، گاهی می ایستادند تا پسرک لوچ دل پیچه غیرقابل تحملش را آرام کند، و علیرغم لحن قانع کننده ای که پیرمردی که چشم بند سیاه داشت به این ماجرای پرهیجان می داد، منطقی است بگوییم در گزارشش اندکی غلو کرده است، مثلاً در مورد داستان افراد کوری که در اتاق صندوق امانات بانکها زندگی می کنند، از کجا می توانست این داستان را بداند اگر با اسم رمز و یا اشارات دست آشنایی نداشت، به هر حال آنچه گفت برای اینکه در جریان امور باشیم کفایت می کرد.



روشنایی رو به زوال بود که بالاخره به خیابانی رسیدند که دکتر و زنش در آن زندگی می کنند. تفاوتی با سایر جاها ندارد، همه جا را نکبت گرفته، آدمهای کور گروه گروه بی هدف پرسه می زنند، و برای اولین بار، چون از تصادف محض بوده که تاکنون به آنها برنخورده اند، دو موش بزرگ در خیابان می دوند، حتی گربه ها وقتی به شکار می روند از آنها اجتناب می کنند، چون تقریباً به بزرگی خودشانند و مسلماً درنده خوتر.

سگ اشکی به موشها و گربه ها نگاهی حاکی از بی اعتنایی انداخت، نگاه موجودی که در افق احساسی دیگری زندگی می کند، می توان این را گفت چون سگ در واقع همان سگی است که بود، سگی شبیه انسانها.

با رؤیت محله های آشنا، افکار افسرده معمول به سراغ زن دکتر نیامدند تا

بگویند زمان چقدر زود می گذرد، همین دیروز بود که خوش و خرم همینجا زندگی می کردیم، یأسی که بر او مستولی شد تکانش داد، نادانسته می پنداشت که چون به محله خودش رسیده است خیابان را تمیز و شسته و رفته خواهد یافت، می پنداشت که همسایه ها اگر کورچشم شده اند، اما کوردل نشده اند، به صدای بلند گفت:

- چقدر احمقم!

شوهرش پرسید:

- چرا، مگر چطور شده؟

- هیچی، خیالپردازی می کنم.

دکتر با شگفتی گفت:

- زمان چقدر زود می گذرد، نمی دانم آپارتمان را در چه وضعی خواهیم یافت.

- به زودی می فهمیم.

بنیه زیادی نداشتند، از پله ها خیلی آهسته بالا رفتند، در هر پاگرد می ایستادند و نفس تازه می کردند، زن دکتر گفته بود که آپارتمانشان در طبقه پنجم است.

با هر مشقتی، هر کس به اتکای نیرو و همت خودش، از پله ها بالا رفتند، سنگ اشکی گاهی جلو و گاهی عقب سر گروه روان بود، انگار به دنیا آمده بود تا سنگ گله باشد و دستورش این باشد که یک گوسفند را هم نباید از دست بدهد. درها باز بود، از درون ساختمان صدای حرف زدن می آمد، بوی گند معمول در هوا شناور بود، دو بار آدمهای کوری در چارچوب در ورودی ظاهر شدند و با چشمهای بی حالت نگاه کردند و پرسیدند:

- شما کی هستید؟

زن دکتر یکی از صداها را شناخت، صدای دیگر صدای کسی نبود که در آن

ساختمان بوده باشد. فقط گفت:

- ما اینجا زندگی می کردیم.

بارقه ای از آشنایی در چهره همسایه سو سو زد، اما آن زن نپرسید آیا شما زن دکتر هستید، شاید وقتی که به آپارتمانش برگشت بگوید: همسایه های طبقه پنجم آمده اند.

وقتی که به پله های بین دو پاگرد آخر رسیدند، پیش از پا گذاشتن روی پله ها، زن دکتر اعلام کرد که: در قفل است. نشانه هایی از تلاش برای ورود به عنف دیده می شد، اما در آپارتمان در مقابل تهاجم مقاومت کرده بود.

دکتر دست کرد در جیب بغل کت جدیدش و کلیدها را بیرون آورد. کلیدها را بالا گرفت و منتظر ماند، اما زنش به آرامی دست او را به سمت سوراخ کلید برد.



آپارتمان تمیز بود، ریخت و پاشی هم اگر دیده می شد در همان حدی بود که وقتی آدم با عجله از خانه بیرون می رود، می شود انتظار داشت. بگذریم از گرد و غبار خانگی که با استفاده از غیبت اهل خانه قشر نازکی روی اسباب و اثاث باقی می گذارد، و در این رابطه می توان گفت که اینگونه موارد تنها فرصتهایی است که گرد و غبار می تواند آرام بگیرد بی آنکه دستمال گردگیری و جاروبرقی آرامشش را برهم بزنند، بچه ها هم نیستند که این طرف و آن طرف بدوند و گردباد به پا کنند.

با وجود این، آن روز وقتی که منتظر احضار از طرف وزارتخانه و بیمارستان بودند، زن دکتر با دوراندیشی خاصی که آدمهای فهمیده را وامی دارد که تا زنده اند کارهایشان را سر و سامان دهند تا پس از مرگ نیازی به دردسر رفع و رجوع شتابزده امور پیش نیاید، ظرفها را شست، تختخواب را جمع کرد، حمام را مرتب کرد، نتیجه کارهایش در حد کمال نبود، اما صادقانه باید گفت که توقع بیشتری از او با آن دستهای لرزان و چشمهای اشکبار ظالمانه بود.

با این وصف، آپارتمان حکم بهشتی را داشت که هفت زائر به آن رسیده بودند و این احساس آنقدر کوبنده، یا اگر نخواهیم به ساحت معنی دقیق کلمه اهانت کنیم می توانیم بگوییم آنقدر متعالی بود که ناگهان در چارچوب ورودی

آپارتمان متوقف شدند انگار که بوی غیرمنتظره آپارتمان فلجشان کرده بود و این بو صرفاً بوی آپارتمانی بود که باید هوایش حسابی عوض می شد، در مواقع دیگر می توانستیم با شتاب تمام پنجره ها را باز کنیم، ولی امروز باید بگوییم برای هوا دادن خانه بهترین کار این است که درز پنجره ها را هم بگیریم تا بوی گند بیرون داخل نشود.

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- تمام خانه را به کثافت می کشیم!

و راست می گفت، اگر با این کفشهای گلی و آلوده به مدفوع وارد می شدند، بهشت در یک چشم به هم زدن جهنم می شد، و جهنم دومین جایی بود که به گفته مقامات ذی صلاح، بوی عفن و گند و مهوع و مشمئز کننده اش بدترین عذابی است که دوزخیان باید بکشند، و انبرهای گداخته و دیگهای قیر جوشان و سایر اسبابها و مصنوعات طباحی و ریخته گری پیش آن به حساب نمی آید. از روز ازل رسم زنان خانه دار این بوده که بگویند بفرمایید، بیایید تو، واقعاً مهم نیست، بعداً تمیزش می کنم، اما این یکی مثل مهمانانش می داند از کجا آمده اند، می داند در دنیایی زندگی می کنند که هر چه کثیف است کثیف تر هم می شود، بنابراین از آنها می خواهد که لطف کنند و کفشهایشان را توی پاگرد بکنند، البته پاهایشان هم کثیف است ولی قابل مقایسه نیست، حوله ها و ملافه های دختری که عینک دودی داشت بی خاصیت نبود، از خیلی از کثافات خلاصشان کرده بود.

پس بی کفش داخل شدند، زن دکتر گشت و یک کیسه پلاستیکی بزرگ پیدا کرد و تمام کفشها را در آن گذاشت تا بعداً حسابی تمیزشان کند، البته نمی دانست کی و چطور، بعد کفشها را به بالکن برد، کفشها هوای بیرون را از آنچه بود بدتر نمی کرد.

آسمان رفته رفته تاریک شد، ابرهای تیره آسمان را گرفته بود، با خود گفت:

ای کاش باران بیاید.

با آگاهی کامل از آنچه باید می کرد نزد همراهانش برگشت. آنها در اتاق نشیمن بودند، ساکت و خاموش، و ایستاده بودند چون علی رغم خستگی جرأت جستجو کردن صندلی به خود نداده بودند، فقط دکتر سرسری دستهایش را روی اثاثیه کشیده بود و لکه هایی بر سطح آنها باقی گذاشته بود، گردگیری شروع شده بود و مقداری گرد و غبار به نوک انگشتانش چسبیده بود. زن دکتر گفت:

- لباسهایتان را بکنید، نمی شود که به همین وضع بمانیم، لباسهایمان هم مثل کفشهایمان کثیف است.

مردی که اول کور شد پرسید:

- لباسهایمان را بکنیم، همینجا، جلوی همدیگر، فکر نکنم کار درستی باشد! زن دکتر با طعنه گفت:

- اگر مایل باشید، می توانم هر کدامتان را به یک گوشه آپارتمان ببرم، آن وقت لازم نیست خجالت بکشید.

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- من لباسهایم را همینجا درمی آورم، فقط شما می توانید مرا ببینید، حتی غیر از این هم که باشد، یادم نرفته که مرا در وضعیتی بدتر از برهنگی هم دیده اید، شوهرم حافظه اش ضعیف شده.

مردی که اول کور شد زیر لب گفت:

- هیچ نمی فهمم پیش کشیدن مسائلی که مدتهاست فراموش شده چه لطفی دارد!

دختری که عینک دودی داشت شروع به کندن لباسهای پسرک لوچ کرد و گفت:

- اگر شما هم زن بودید و به آنجا که ما بودیم رفته بودید اینجوری حرف نمی

زدید.

دکتر و پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، هنوز چیزی نگذشته از کمر به بالا برهنه بودند، در آن لحظه داشتند شلوارشان را می کنند،

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت به دکتر که پهلویش بود گفت:

- اجازه بدهید موقعی که شلوارم را درمی آورم به شما تکیه بدهم.

بیچاره ها وقتی که به این طرف و آن طرف تلو تلو می خوردند آنقدر خنده دار شده بود که ممکن بود به گریه ات بیندازند. دکتر تعادلش را از دست داد و افتاد و پیرمردی را که چشم بند سیاه داشت با خود کشید، خوشبختانه هر دوشان از این وضع به خنده افتادند، و تماشایشان واقعاً رقت انگیز بود، بدنشان از هر نوع کثافتی که بشود تصور کرد پوشیده بود، تمام جانشان کثیف بود، موهای سیاه، موهای سفید، این هم از عاقبتِ عزتِ پیری و شغل آبرومند.

زن دکتر به کمکشان رفت تا از جا بلند شوند، تا دمی دیگر همه جا تاریک می شد و دیگر موجبی برای خجالت کشیدن باقی نمی ماند، زن دکتر از خود پرسید: آیا شمع در خانه داریم؟

و جواب این شد که یادش آمد دو چراغ کهنه دیده است، یک چراغ نفتی کهنه سه فتیله و یک چراغ پارافینی لامپادار.

- فعلاً چراغ نفتی کفایت می کند، نفت دارم، یک فتیله رو به راه می کنم، فردا می روم توی مغازه ها ببینم می توانم پارافین پیدا کنم، حتماً پیدا کردنش راحت تر از کنسرو است.

و با خود گفت: مخصوصاً اگر توی بقالی دنبالش نگردم، و از اینکه می دید حتی در این وضعیت هم هنوز می تواند شوخ باشد به حیرت افتاد.

دختری که عینک دودی داشت آهسته آهسته لباس خود را درمی آورد، به نحوی که این احساس را در بیننده ایجاد می کرد که هر چند تکه هم که درآورده باشد هنوز هم یک تکه دیگر مانده که برهنگی اش را بیوشاند، این شرم

و حیای ناگهانی برایش قابل توجه نبود، اما اگر زن دکتر به او نزدیکتر بود می دید که دختر با آنکه صورتش غرق کثافت است، از خجالت سرخ شده. بگذاریم هر کس که می تواند، سعی کند زنها را درک کند. یکی از زنها پس از بارها همخوابگی با مردانی که نمی شناخت ناگهان دستخوش شرم شده بود و دیگری در نهایت آرامش در گوش او نجوا می کرد که خجالت نکش، او نمی تواند تو را ببیند، و البته به شوهر خودش اشاره داشت، و همه می دانند که در مورد زنها قضیه قضیه هشدار دادن است.



زن دکتر لباسها را از روی زمین برداشت، چند شلوار، چند پیراهن، چند زیرپوش و بلوز، چند زیر پیراهن چرک که اقلأ باید یک ماه خیس می خوردند تا بتواند دوباره تمیزشان کند، لباسها را طوری جمع کرد که در بغلش جا شود، به آنها گفت:

- همینجا بمانید، همین الان برمی گردم.

لباسها را هم مثل کفشها به بالکن برد، در آنجا خودش هم لباسهایش را درآورد، به شهر سیاه زیر آسمان تیره نگاه کرد. حتی نور ضعیفی هم از پنجره ها یا سر در خانه ها سو سو نمی زد، آنچه می دید شهر نبود، توده عظیمی از قیر بود که هنگام خنک شدن شکل ساختمان و پشت بام و دودکش به خود گرفته بود، همه مُرده، همه رنگ باخته.

سگ اشکی به بالکن آمد، بی قراری می کرد، اما در آن لحظه اشکی وجود نداشت که بلیسد، هر چه غم و یأس بود در درون زن دکتر بود، چشمهایش خشک بودند.

احساس سرما کرد، به یاد دیگران افتاد که معلوم نبود در انتظار چه چیزی وسط اتاق لخت ایستاده اند.

به اتاق برگشت.

آنها به اندامهای ساده و فاقد جنسیتی تبدیل شده بودند، به اشکالی مبهم، به سایه هایی که در گرگ و میش هوا محو شده بودند، زن دکتر فکر کرد: اما این در آنها تأثیری ندارد، آنها در نور محیط محو می شوند، و نور است که نمی گذارد چیزی ببینند. گفت:

- می خواهم یک چراغ روشن کنم، فعلاً من هم مثل شما کورم.

پسرک لوچ پرسید:

- برق آمده؟

- نه، می خواهم چراغ نفتی روشن کنم.

پسرک دوباره پرسید:

- چراغ نفتی چیست؟

- بعداً نشانت می دهم.

در یکی از کیسه ها پلاستیکی به دنبال کبریت گشت، به آشپزخانه رفت، می دانست نفت را کجا گذاشته، نفت زیادی هم لازم نبود، باریکه ای از یک حوله ظرف خشک کن بُرید تا چند فتیله درست کند، بعد به اتاقی برگشت که چراغ نفتی در آن بود، این چراغ برای اولین بار از زمان ساختش مورد استفاده ای پیدا کرده بود، در آغاز قرار نبود چنین سرنوشتی داشته باشد، اما هیچ یک از ما، خواه چراغ و خواه سگ و خواه انسان، در آغاز نمی دانیم برای چه قدم به این دنیا می گذاریم.

سه شعله بادامی شکل کوچک یکی پس از دیگری روی سرپیچهای چراغ شکل گرفتند، گهگاه پت پت می کنند تا آنکه این احساس در بیننده به وجود می آید که سرشعله ها در فضا گم شده است، بعد دوباره آرام می گیرند و به صورت دانه های کوچک و سفت فشرده ای از نور درمی آیند.
زن دکتر گفت:

- حالا که می توانم ببینم می روم لباسهای تمیز بیاورم.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- ولی ما خیلی کثیفیم.

هم او و هم همسر مردی که اول کور شد با دست اندامهای خودشان را پوشانده بودند، زن دکتر با خود گفت: این کارشان برای من نیست، بلکه برای نور چراغ است که بهشان نگاه می کند. بعد گفت:

- لباس تمیز باشد و تن کثیف بهتر از این است که تن تمیز باشد و لباس کثیف.

چراغ را برداشت و کسوهای گنجه و کمد را جستجو کرد، چند دقیقه بعد برگشت، چند پیژامه و لباس خواب و دامن و شلوار و زیرپیراهنی و هر چیزی که برای پوشاندن آبرومندانه هفت نفر لازم بود با خود آورد، درست است که همه شان هم اندازه نبودند اما در لاغری و تکیدگی مثل چند قلوها بودند.

زن دکتر کمکشان کرد لباس بپوشند، پسرک لوچ شلوار کنار دریای دکتر را پوشید که همه مردها را به شکل پسر بچه ها درمی آورد. همسر مردی که اول کور شد آهی کشید و گفت:

- حالا می توانیم بنشینیم، لطفاً ما را راهنمایی کنید، نمی دانیم کجا بنشینیم.



اتاق مثل همه اتاقهای نشیمن است، یک میز کوتاه جلو مبلی در وسط چند کانپه که می توانند همه را در خود جا بدهند، روی این یکی دکتر و زنش و پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، روی آن یکی مردی که اول کور شد و همسرش.

از شدت خستگی رمقی برایشان نمانده. پسرک فوراً خوابش برد، سرش روی

دامن دختری که عینک دودی داشت بود و دختر مسئله چراغ را فراموش کرده بود.

یک ساعت گذشت، همه چیز شبیه خوشبختی بود، زیر ملایم ترین نور چهره های کثیفشان شسته و تمیز به نظر می رسید، چشمهای هر کدامشان که خواب نبودند برق می زد، مردی که اول کور شد دست پیش برد و دست همسرش را گرفت و فشرد، از این حرکت می توانیم ببینیم که آرامش بدن می تواند در آرامش ذهن نقش موثری داشته باشد.

بعد زن دکتر گفت:

- الان یک چیزی رو به راه می کنم که بخوریم، اما اول باید ببینیم اینجا چطور می خواهیم زندگی کنیم، نترسید، نمی خواهم حرفهای بلندگو را تکرار کنم، برای همه جای کافی هست، دو تا اتاق خواب داریم برای زن و شوهرها، بقیه می توانند توی این اتاق بخوابند، هر کدام روی یک کاناپه، فردا می روم دنبال غذا، موجودی مان دارد ته می کشد، خوب بود اگر یک نفرتان می آمد تا هم در آوردن غذا به من کمک کند و هم اینکه راه خانه را یاد بگیرد، چهار راه ها را بشناسد، یک وقت ممکن است من مریض شوم، یا شاید کور شوم، همیشه منتظر چنین چیزی هستم، آن وقت مجبورم چیزهای دیگری را از شما یاد بگیرم، یک سطل توی بالکن برای رفع نیازهای بدنی ما هست، می دانم که رفتن به بالکن صورت خوشی ندارد، آن هم با آن همه باران و سرما، اما هر چه باشد، بهتر از این است که توی خانه بوی گند راه بیفتد که تا آسمان برود، یادتان باشد که زندگی ما وقتی که بازداشت بودیم همین طور بود، از تمام پله های تحقیر یکی یکی پایین رفتیم تا آنکه به خفت محض افتادیم، اینجا هم ممکن است همین طور بشود منتها به صورت دیگری، آنجا لاقل این بهانه را داشتیم که این خفت مال کس دیگری است، اما حالا نه، حالا همه مان چه خوب و چه بد یکی هستیم، از من نپرسید که خوب چیست و بد کدام است، وقتی که کوری

استثنایی بود هر کار که می خواستیم بکنیم خوب و بدش را می دانستیم، تفاوت صحیح و ناصحیح صرفاً به درک ما از روابطی که با دیگران داریم مربوط است، و نه به درکی که از خودمان داریم، به این درک نمی شود اعتماد کرد، ببخشید که موعظه اخلاقی کردم، نمی دانید، نمی توانید بدانید در جایی که همه کورند داشتن چشم یعنی چه، من ملکه مملکت کورها نیستم، نه، صرفاً کسی هستم که برای دیدن این کابوس به دنیا آمده ام، شما آن را احساس می کنید، اما من، هم احساس می کنم و هم می بینم، حالا دیگر سخنرانی بس است، بهتر است برویم چیزی بخوریم.

هیچکس چیزی نپرسید، دکتر فقط گفت:

- اگر روزی بینایی ام را به دست بیاورم، توی چشم دیگران دقیق می شوم انگار که بخوام روحشان را ببینم.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:

- روحشان؟

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- یا ذهنشان؟

- اسمش مهم نیست، آن وقت است که تعجب می کنیم وقتی می بینیم با آدمی سر و کار داریم که تحصیلات زیادی ندارد، در درون ما چیزی هست که اسمی ندارد، ما همان چیز هستیم.



تا این حرفها را بگویند زن دکتر مقداری از غذای مختصر باقی مانده را روی میز گذاشته بود، آن وقت کمکشان کرد بنشینند و گفت آرام بجوید، این طوری معده تان فریب می خورد.

سگِ اشکی دنبال غذا نیامد، به امساک عادت داشت، لابد فکر کرده بود بعد

از ضیافت آن روز صبح حق ندارد حتی یک لقمه کوچک هم که شده از دهان زنی که گریسته بود بگیرد، بقیه برایش جالب نبودند.

در وسط میز چراغ سه شعله منتظر توضیحی بود که زن دکتر وعده داده بود، و سرانجام این وعده بعد از شام عملی شد، به پسرک لوچ گفت:

- دستت را بده به من.

بعد انگشتان او را به آرامی هدایت کرد و توضیح داد:

- این کف چراغ است، می بینی که گرد است، این هم پایه است که قسمت بالایی و جانفتی را نگه می دارد، اینجاست، مواظب باش دستت نسوزد، اینها هم سرپیچهاست، یکی، دو تا، سه تا، از این سرپیچها نوارهای تابیده ای بیرون آمده که نفت را به بالا می مکد، یک کبریت جلوشان می گیریم و روشن می شوند و آنقدر می سوزند تا نفت تمام شود، نورشان ضعیف است اما آنقدر هست که بتوانیم همدیگر را ببینیم.

- من که نمی توانم ببینم.

- یک روزی می بینی و آن روز من این چراغ را به تو هدیه می کنم.

- چه رنگی است؟

- تا حالا چیزی که از برنج درست شده باشد دیدی؟

- نمی دانم، یادم نیست، برنج چیست؟

- برنج زرد است.

- آهان.

پسرک لوچ لحظه ای به فکر فرو رفت، زن دکتر فکر کرد: الان سراغ مادرش را می گیرد، اما اشتباه می کرد، پسرک فقط گفت که: آب می خواهد، گفت: که تشنه است.

- باید تا فردا صبح صبر کنی، در خانه آب نداریم.

درست در همین لحظه یادش آمد که آب دارند، پنج شش لیتر آب گرانبها،

کل محتوای سیفون توالت، مسلماً از آبی که در طول قرنطینه می خوردند بدتر نبود.

در تاریکی بی آنکه بتواند چیزی ببیند کورمال کورمال به طرف حمام رفت، در سیفون را برداشت، نمی توانست ببیند آب توی سیفون هست یا نه، انگشتانش به او گفتند که هست، یک لیوان را پیدا کرد، با دقت آن را توی سیفون برد و پر کرد، تمدن به مرحله لجن رجعت کرده بود.

وقتی که به اتاق وارد شد همه سر جایشان نشسته بودند. چراغ چهره هاشان را که به طرف او برگشت روشن می کرد، انگار که او گفته بود همین طور که می بینید من برگشتم، از فرصت استفاده کنید، این نور ابدی نیست.

زن دکتر لیوان را به لبهای پسرک لوچ نزدیک کرد و گفت:
- این هم آب، جرعه جرعه بنوش، کیف کن، یک لیوان آب نعمت بزرگی است، روی سخنش با پسرک نبود، با هیچکس نبود، به همه دنیا می گفت که یک لیوان آب چه نعمت بزرگی است.

شوهرش پرسید:

- از کجا آوردی، آب باران است؟

- نه، آب سیفون است.

شوهر دوباره پرسید:

- وقتی از خانه می رفتیم یک بطری بزرگ آب نداشتیم؟

زن گفت:

- البته که داشتیم، چرا یادش نبودم، یک بطری نیمه پر و یک بطری دست

نخورده، چه شانسی!

به پسرک گفت:

- نخور، دیگر نخور، الان همه مان آب تازه می خوریم، بهترین لیوانهایمان را

سر میز می آورم و همه مان آب تازه می خوریم.

این بار چراغ را برداشت و به آشپزخانه رفت، با یک بطری برگشت، نور از ورای بطری می درخشید و باعث می شد محتوای گرانبهایش برق بزند. بطری را روی میز گذاشت و رفت لیوانها را بیاورد، بهترین لیوانهایشان را، از جنس کریستال اعلا، بعد آهسته آهسته، انگار که مناسکی را به جا می آورد، لیوانها را پر کرد. بعد گفت:

- حالا دیگر همه با هم بنوشیم.

دستهای لرزان کورمال کورمال لیوانها را سراغ کردند و بالا بردند. زن دکتر دوباره گفت:

- همه بنوشیم.

در وسط میز چراغ حکم خورشیدی را داشت که در احاطه ستارگان تابان باشد. وقتی که لیوانها را روی میز گذاشتند، دختری که عینک دودی داشت و پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، اشک می ریختند.



شب ناآرامی بود.

رویایها که در آغاز مبهم و آشفته بودند بین خفتگان سیر می کردند، کمی در این سر، کمی در آن سر، خاطرات تازه ای به همراه می آوردند، و رازهای تازه و هوسهای تازه ای، از همین بود که خفتگان آه می کشیدند و زمزمه می کردند، می گفتند این رویا مال من نیست، اما رویا در جواب می گفت: تو هنوز رویاهایت را نمی شناسی!

به همین طریق بود که دختری که عینک دودی داشت فهمید پیرمردی که چشم بند سیاه داشت کیست، و پیرمرد که در دو قدمی او خوابیده بود فکر کرد می داند دختر کیست، و صرفاً فکر می کرد که می داند، برای آنکه رویایها یکی

باشند، دو جانبه بودنشان کافی نیست.

با طلوع سپیده دم باران گرفت.

باد با صدای هزارها ضربه تازیانه بی رحمانه به پنجره ها می کوفت.

زن دکتر بیدار شد، چشمهایش را گشود و زمزمه کرد: صدای باران را گوش کن، بعد دوباره چشمها را بست، داخل اتاق هنوز شب بود، حالا می توانست لحظه ای بخوابد.

به زحمت توانست لحظه ای بخوابد، ناگهان از خواب پرید، باید کاری انجام می داد، اما هنوز نمی دانست چه کاری، باران به او می گفت: بلند شو، باران با او چه کار داشت؟

آهسته، به طوری که شوهرش را بیدار نکند، از اتاق خواب بیرون رفت، از اتاق نشیمن گذشت، لحظه ای مکث کرد تا مطمئن شود که همه روی کاناپه ها خوابند، بعد راهرو را تا آشپزخانه طی کرد، در این قسمت ساختمان در اثر باد شدت باران از همه جا بیشتر بود.

با آستین پیراهن خوابش بخار شیشه در را پاک کرد و به بیرون نگریست. آسمان یکپارچه ابر بود و باران سیل آسا می بارید. لباسهای کثیفی که کنده بود در بالکن کپه شده بود، کیسه پلاستیکی کفشها هم درانتظار شستن بود. شستن.

آخرین حجاب خواب ناگهان دریده شد، کاری که باید می کرد همین بود. در را باز کرد، یک قدم برداشت، در یک چشم به هم زدن باران سر تا پایش را خیس کرد، چنانکه گویی زیر آبشار ایستاده بود. با خود فکر کرد: باید از این آب حداکثر استفاده را بکنم.

به آشپزخانه برگشت و با کم ترین صدای ممکن دیگ و قابلمه و کاسه و هر چیزی را که می شد آب باران را در آن جمع کرد برداشت، باران در اثر باد لخته

لخته از آسمان می بارید و مثل یک جاروی عظیم و پُر سر و صدا به پشت بامهای شهر کشیده می شد.

ظرفها را بیرون برد و کنار نرده بالکن چید، حالا آب کافی برای شستن لباسهای کثیف و کفشهای گند گرفته موجود است، زیر لب گفت: ان شاء الله باران بند نیاید، و در همان حال در آشپزخانه دنبال صابون و مواد پاک کننده و برس و هر چیزی می گشت که می شد با آن کمی از این کثافت گرانبار روح را پاک کرد.

گفت تن را، گویی می خواست این فکر متافیزیکی را تصحیح کند و بعد افزود فرقی نمی کند.

آنگاه، انگار که نتیجه قطعی سازش مسالمت آمیز فکر و گفته اش باشد، به سرعت لباس خواب خیسش را از تن درآورد، و همچنانکه باران را گاه به صورت نوازش و گاه به صورت ضربه تازیانه بر بدن احساس می کرد، همزمان، به شستن لباسها و تنش مشغول شد.

صدای آب نگذاشت که از همان اول متوجه شود که تنها نیست. دختری که عینک دودی داشت و همسر مردی که اول کور شد بر آستانه در بالکن ایستاده بودند، نمی توانیم بگوییم چه گواهیی به دلشان افتاده بود یا چه چیزی بهشان الهام شده بود و یا کدام ندای درونی باعث شده بود بیدار شوند، همچنین نمی دانیم راهشان را چگونه پیدا کرده بودند، در حال حاضر کند و کاو برای هرگونه توضیحی بی فایده است، هر حدس و گمانی جایز است.

زن دکتر وقتی که آنها را دید گفت:

- بیایید به من کمک کنید.

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- چطوری، آخر ما که نمی توانیم ببینیم.

- لباسهایتان را دربیابوید، هرچه لباس کمتر داشته باشیم بعداً خشک

کردنش راحت تر است.

همسر مردی که اول کور شد باز گفت:

- اما ما که نمی توانیم ببینیم،

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- مهم نیست، هر کاری که بتوانیم می کنیم.

زن دکتر گفت:

- و من هم بعداً تمامش می کنم، خودم هر چه را کثیف باشد پاک می کنم،

حالا دست به کار شویم، شروع کنیم، ما در دنیا تنها زنی هستیم که دو چشم و

شش دست دارد.

شاید در ساختمان مقابل، پشت پنجره های بسته، آدمهای کوری، از مرد و

زن، در اثر ضربات مداوم باران بیدار شوند و سرشان را به شیشه سرد پنجره

بچسبانند و با دمیدن نفس شان به شیشه، تاریکی شب را بیوشانند و آخرین

باری را به یاد آورند که مثل حالا باریدن باران از آسمان را دیده بودند.

آنها نمی توانند مجسم کنند که سه زن برهنه هم زیر باران هستند، مثل

اینکه این سه زن دیوانه اند، حتماً دیوانه اند، هیچ آدم عاقلی لخت مادرزاد

جلوی چشم در و همسایه توی بالکن رخت نمی شوید، کور هستیم که هستیم،

آدم این کارها را نمی کند!

خدای من، ببین باران چطور روی سر و تنشان می ریزد، شاید ما در حقشان

بد قضاوت کرده ایم، یا شاید نمی توانیم ببینیم این زیباترین و پرشکوه ترین

چیزی است که در تاریخ این شهر اتفاق افتاده، پهنه ای از کف که از بالکن جاری

است، ای کاش من هم جزئی از آن بودم، تا مدتها جاری می شدم، پاک، تطهیر

شده، برهنه.

همسر مردی که اول کور شد، علی رغم سختیها و نامرادیها هنوز سفت و

سخت معتقد است که: خدا کور نیست، و می گوید فقط خدا ما را می بیند، و زن

دکتر جواب می دهد: حتی او هم نمی بیند، آسمان پر از ابر است، فقط من می توانم شما را ببینم،

دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- آیا من زشتم؟

- تو لاغر و کثیفی، اما هیچوقت زشت نخواهی بود.

همسر مردی که اول کور شد پرسید:

- من چگونه؟

- شما هم مثل او لاغر و کثیفید، به خوشگلی او نیستید ولی از من خوشگل

ترید.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- شما زیباییید.

- از کجا می دانی، تو که هرگز مرا ندیده ای!

- دو دفعه خوابتان را دیده ام.

- کی؟

- دفعه دومش دیشب بود.

- تو خواب خانه را می دیدی چون احساس آرامش و امنیت می کردی، بعد از

آن همه بلایی که از سر گذراندیم این خیلی طبیعی است، در خوابت من به

صورت خانه بودم، و برای آنکه بتوانی مرا ببینی، یک صورت لازم داشتی، این

بود که آن را ساختی.

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- من هم شما را به همان زیبایی می بینم، و هرگز هم خوابتان را ندیده ام.

- همه اینها فقط نشان می دهد کوری مایه خوش شانسی زشتهاست.

- شما زشت نیستید.

- نه، راستش زشت نیستم، اما با سن و سالی که دارم...

دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- چند سالتان است؟

- توی پنجاه هستم.

- مثل مادر من.

- او چطور؟

- یعنی چه او چطور؟

- آیا او هم زیباست؟

- یک وقتی زیباتر هم بود.

- همه مان همین طوریم، همه مان یک وقتی زیباتر بودیم.

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- شما هیچوقت به این زیبایی نبودید.

کلمات این طورند، می فریبند، روی هم تلنبار می شوند، به نظر می آید نمی دانند به کجا بینجامند، به خاطر دو یا سه یا چهار کلمه ای که بغتاً بر زبان می آیند، و به خودی خود ساده هستند، مثلاً یک ضمیر شخصی، یک قید، یک فعل، یک صفت، ناگهان با شور و شوق می بینیم که بی هیچ مقاومتی از جانب ما، از طریق وجنات و نگاه ظاهر می شوند و آرامش احساسات ما را برهم می زنند، و گاهی اعصاب که طاقتشان طاق می شود بیش از اندازه بردباری به خرج می دهند، با همه چیز بردباری به خرج می دهند، به طوری که می توانیم بگوییم انگار از پولادند.

زن دکتر اعصاب پولادین دارد، ولی او هم به خاطر یک ضمیر شخصی، یک قید، یک فعل، یک صفت، مقولات دستوری محض، مقولات کاربردی محض، اشکش درمی آید، درست مثل آن دو زن، دیگران، ضمائر مبهم، آنها هم می گریند، زن کل جمله را در آغوش می کشند، سه زیباروی برهنه زیر باران. اینها لحظاتی است که نمی تواند ابدی باشد، بیش از یک ساعت است که این

زن‌ها اینجا هستند، حالا است که سردشان شود، دختری که عینک دودی داشت گفت:

- سردم است.

- در مورد لباس‌ها دیگر بیش از این نمی‌توانیم کاری بکنیم، کفش‌ها هم تر و تمیز شده‌اند.

حالا وقت آن است که این زن‌ها خودشان را بشویند، سرشان را خیس می‌کنند و پشت همدیگر را می‌شویند و طوری می‌خندند که فقط دختر بچه‌ها وقتی که در باغ چشم بستَنک بازی می‌کنند، پیش از چشم بستن می‌خندند. صبح شد، اولین شعاع‌های خورشید پیش از آنکه دوباره پشت ابرها پنهان شود، بر گرده دنیا تابید.

همچنان باران می‌بارید، اما آرام‌تر.

زنان رختشوی به آشپزخانه برگشتند، خودشان را خشک کردند و با حوله‌هایی که زن دکتر از گنجه حمام آورده بود تنشان را پاک کردند، از پوستشان بوی مواد پاک‌کننده بلند بود، صابون در یک چشم به هم زدن غیب شده بود، اما رسم زندگی این است، حالا که ماست نشد شیر، گو این‌که ظاهراً در این خانه همه چیز یافت می‌شود، یا شاید به این خاطر که بلدند از آنچه دارند بهترین استفاده را بکنند.

دست آخر لباس پوشیدند، بهشت را بیرون گذاشتند، لباس خواب زن دکتر خیس آب است، ولی او لباس گلداری را پوشید که سال‌ها نپوشیده بود و او را از هر سه زیباتر جلوه داد.



وقتی که وارد اتاق نشیمن شدند، زن دکتر دید پیرمردی که چشم بند سیاه داشت روی همان کاناپه‌ای که خوابیده بود نشسته. سرش را میان دست‌هایش

گرفته بود و انگشتها را در یک گُله موی سفید که از پیشانی تا پشت گردنش هنوز می رویید فرو برده بود، و آرام بود، در درونش غوغا بود، انگار می خواست مانع از فرار افکارش شود، یا برعکس، مانع از راه یافتنشان شود.

صدای آمدن آنها را شنید، می دانست از کجا می آیند، و چه کار می کردند، می دانست که برهنه بوده اند، و اگر همه اینها را می دانست برای آن نبود که ناگهان بینایی اش را باز یافته بود و مثل بقیه پیرمردها زنها را، نه یکی بلکه سه تا سه تا، از سوراخ کلید دید زده باشد، او کور بود، کور هم مانده بود، منتها تا در آشپزخانه رفته بود و حرفها و خنده شان را شنیده بود، صدای باران و کوبیده شدن قطرات آن را شنیده بود، بوی صابون را به درون سینه فرو کشیده بود، سپس به سراغ کاناپه برگشته بود تا با این فکر که هنوز هم زندگی وجود دارد، از خود بپرسد: آیا برای او هم زندگی وجود دارد؟

زن دکتر گفت:

- حالا که دیگر زنها خود را شسته اند، نوبت مردهاست.

و پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پرسید:

- هنوز باران می بارد؟

- بله، باران می آید و لگنهای توی بالکن هم پر از آب است.

- پس من ترجیح می دهم توی حمام خودم را بشویم، توی وان.

و این کلمه را طوری ادا کرد که انگار دارد گواهی تولدش را ارائه می دهد، انگار دارد توضیح می دهد که من از نسلی هستم که به جای حمام دم از وان می زنند، و افزود:

- البته اگر اشکالی نداشته باشد، نمی خواهم خانه را کثیف کنم، قول می

دهم آب روی کف حمام نریزم، یا اقلأ سعی ام را می کنم.

- حالا که این طور است برایتان آب به حمام می آورم.

- من هم کمکتان می کنم.

- خودم می توانم.

- من هم باید خاصیتی داشته باشم، عاجز که نیستم.

- پس بفرماید.

در بالکن، زن دکتر یک لگن تقریباً پر از آب را به داخل کشید. به پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- این طرفش را بگیرد.

و دست او را هدایت کرد.

- حالا.

با یک حرکت لگن را بلند کردند.

- چه خوب شد به کمکم آمدید، کار من تنها نبود.

- این ضرب المثل را شنیده اید؟

- چه ضرب المثلی؟

- نباشد خوار اگر پیران کنند کاری.

- این ضرب المثل اینجوری نیست!

- درست است، به جای پیران می گویند طفلان، به جای خوار می گویند عار، اما اگر بناست ضرب المثل معنایی داشته باشد و زبانزد بماند باید با زمان منطبق شود.

- شما فیلسوفید، چه حرفها!

- من فقط یک پیرمردم.

لگن را توی وان خالی کردند، بعد زن دکتر یک کشو را باز کرد، یادش بود که هنوز یک قالب صابون نو دارد. صابون را در دست پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گذاشت.

- حالا خوشبو می شوید، خوشبوتر از ما، همه اش را مصرف کنید، نترسید، غذا ممکن است اصلاً پیدا نشود، ولی توی این سوپرمارکتها حتماً صابون هست.

- متشکرم.

- مواظب باشید سر نخورید، اگر بخواهید، شوهرم را صدا می زنم بیاید کمکتان.

- متشکرم، ترجیح می دهم خودم خودم را بشویم.

- هر طور میلтан است، و راستی، صبر کنید، دستتان را بدهید به من، اگر خواستید ریشتان را بتراشید اینجا تیغ و فرچه هست.

- متشکرم.

زن دکتر رفت.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت پیژامه ای را که موقع تقسیم لباس به او رسیده بود در آورد، بعد با دقت وارد حمام شد. آب هم سرد بود و هم کم، یک وجب هم نمی شد، این حوضچه مفلوک کجا و شر شر از آسمان باریدن کجا، مثل بارانی که بر آن سه زن باریده بود.

کف وان زانو زد، نفس عمیقی کشید، و ناگهان با هر دو دست آب را به سینه اش پاشید که چیزی نمانده بود نفسش را بند بیاورد. به سرعت آب به سرپایش پاشید تا فرصت لرزیدن نداشته باشد، بعد به تدریج، با نظم و اسلوب خودش را صابون زد و محکم به همه جای بدنش مالید، از شانه ها شروع کرد، دستها، سینه، شکم، زیر شکم، لای پاها، با خود فکر کرد از حیوان هم بدتر شده ام، بعد از رانهای لاغر به پایین، تا چرکی که روی پاهایش کبره بسته بود.

کف درست کرد تا شستشو را طولانی تر کند، گفت: باید سرم را بشویم، و دستها را به پشت سر برد تا چشم بند را باز کند: تو هم حمام لازم داری، آن را باز کرد و توی آب انداخت، حالا گرما به تنش دویده بود، سرش را خیس کرد و صابون زد، به صورت یک آدم کفی درآمده بود، یک پیکر سفید در دل پهنه ای از کوری سفید که از چشم همه کس پنهان بود، اگر فکری که در سر داشت همین بود، خودش را گول می زد، در همان لحظه احساس کرد دستهایی به

پشتش کشیده می شوند، کف را از روی بازوها و سینه اش جمع می کنند و به پشتش می مالند، آهسته، انگار که چون نمی توانند ببینند چه می کنند مجبور باشند حواسشان را کاملاً جمع کنند.

خواست پرسد: شما کی هستید؟ اما نتوانست چیزی بگوید، حالا داشت می لرزید، اما نه از سرما، دستها کماکان به آرامی بدنش را می شستند، زن نگفت: من زن دکترم، نگفت: من همسر مردی هستم که اول کور شد، نگفت: من دختری هستم که عینک دودی دارد، دستها کارشان را تمام کردند و رفتند، در آن سکوت صدای آرام بسته شدن در شنیده شد، پیرمردی که چشم بند سیاه داشت تنها ماند، در وان زانو زده بود انگار که از درگاه خدا رحمت بطلبید، می لرزید، و باز می لرزید، از خود پرسید: یعنی او که بود، منطقش می گفت: فقط می توانسته زن دکتر باشد، تنها کسی که می تواند ببیند، تنها کسی که از ما محافظت کرد، مواظبت کرد، و شکمان را سیر نگه داشت، تعجبی ندارد که او این ملاحظه و توجه را به من نشان داده باشد، منطقش این را به او می گفت اما او به منطق اعتقادی نداشت.

کماکان می لرزید، نمی دانست آیا از هیجان است یا سرما. چشم بند را در ته آب وان پیدا کرد، آن را خوب شست، چلاند و خشک کرد و به چشم بست، با چشم بند کمتر احساس برهنگی می کرد. وقتی که با بدن خشک و خوشبو وارد اتاق نشیمن شد، زن دکتر گفت: حالا ما مردی داریم که هم تمیز است و هم اصلاح کرده، و بعد با لحن کسی که یادش آمده باشد کار واجبی که باید انجام می گرفت انجام نگرفته گفت: چه حیف که کسی نبود پشتتان را بشوید.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت جوابی نداد، فقط فکر کرد که حق داشته به منطق بی اعتقاد باشد.



مختصر غذایی را که مانده بود به پسرک لوچ دادند، بقیه می بایست منتظر غذای تازه بمانند.

در گنجه خوراکی چند شیشه مربا، مقداری خشکبار، شکر، بیسکویت مانده، نان خشک موجود بود اما از این ذخایر و پس مانده هایی که به آنها اضافه می شد فقط باید در موارد اضطراری استفاده می کردند، غذای روزانه باید تهیه می شد، مگر در مواقعی که گروه اکتشاف بد می آورد و دست خالی برمی گشت، در این صورت نفری دو بیسکویت و یک قاشق مربا، توت فرنگی یا هلو، کدام را می خواهید، سه نصفه گردو، یک لیوان آب، که تا زمانی بود نوشابه لوکسی محسوب می شد.

همسر مردی که اول کور شد گفت: او هم می خواهد به دنبال غذا برود، سه نفری بهتر است، حتی اگر کور باشیم، دو نفرشان می توانستند غذا را حمل کنند و تازه، اگر می شد، با توجه به اینکه آنقدرها هم از خانه او دور نبودند، بدش نمی آمد برود و سری به خانه اش بزند و ببیند در چه حال است، آیا کسی تویش نشسته، آیا از آشناهاست، مثلاً از همسایه ها که اقوامشان به خیال فرار از کوری همه گیر که به روستایشان حمله کرده، به نزد آنها پناه آورده باشند، در شهر همیشه امکانات بیشتر است.

این بود که سه نفری رفتند، لباسهای خشکی را که توانستند در خانه پیدا کنند پوشیده بودند، بقیه آنهایی که خود را شسته بودند، منتظر بهتر شدن هوا بمانند.

آسمان کماکان ابری بود اما بیم باران نمی رفت. آب، بخصوص در خیابانهای پر شیب، زباله را شسته و برده و در گوشه و کنار کپه کرده و در سنگفرش خیابانها پهنه های تمیزی به جا گذاشته بود.

زن دکتر گفت:

- ای کاش باران بند نمی آمد، در این شرایط آفتاب برای ما از هر چیزی بدتر است، همین حالا هم به اندازه کافی کثافت و بوی گند هست.

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- چون ما حالا خودمان را شسته ایم، این چیزها بیشتر توی ذوقمان می زند. و همسرش هم حرف او را تأیید کرد، گو اینکه فکر می کرد آب سرد حمام باعث شده سرما بخورد.

خیابانها پر از جماعات کور بود، از تغییری که در هوا ایجاد شده بود استفاده کرده بودند تا هم دنبال غذا بگردند و هم حاجتی را که علی رغم خورد و خوراک مختصرشان، هنوز باقی بود قضا کنند.

سگها همه جا را بو می کشیدند، با زباله ها کلنجار می رفتند، یک سگ غیرعادی موش آب کشیده ای را به دهان گرفته بود، واقعه نادری که فقط با کثرت فوق العاده بارشهای سیل آسای اخیر قابل توجیه بود، سیل موش را در جای بدی گیر انداخته بود، و مهارت او در شناگری برایش سودی نداشت.

سگ اشکی با یاران سابقش در گله و شکار نمی جوشید، او انتخاب خودش را کرده است، اما منتظر نمی ماند کسی به او غذا بدهد، همین حالا خدا می داند مشغول جویدن چیست، این تلهای عظیم زباله گنجهایی در دل خود نهفته اند که در تصور نمی گنجد، فقط باید آنها را کاوید، با چنگ و دندان خراشید و پیدا کرد.

مردی که اول کور شد و همسرش هم مجبور خواهند شد هر گاه که لازم شود حافظه شان را بکاوند و بخراشند، حالا چهار کنج را به خاطر سپرده اند، نه چهار کنج خانه ای را که در آن زندگی می کنند و تعداد کنجهایش خیلی بیشتر است، بلکه چهار کنج خیابانشان را، چهار کنجی که برایشان در حکم نقاط اصلی است، کورها توجهی به شرق و غرب، یا شمال و جنوب ندارند، آنچه می خواهند این

است که دستهای جستجوگرشان به آنها بگویند که در خیابان مورد نظرشان هستند، سابقاً وقتی که عده شان هنوز کم بود، عصای سفید به دست می گرفتند، صدای تقه های مداوم عصا بر زمین و دیوار در حکم رمزی بود که امکان تشخیص و شناسایی مسیرشان را فراهم می کرد، اما امروز که همه کورند، عصای سفید در میان هیاهوی عمومی، کوچکترین خاصیتی ندارد، بگذریم از این واقعیت که آدم کوری که در سفیدی خودش غرق است، ممکن است دچار تردید شود که آیا اصلاً چیزی هم در دست خود دارد یا نه.

سگها، همان طور که همه می دانند، علاوه بر آچه غریزه می نامیم امکانات دیگری هم برای جهت یابی دارند، مسلم است که به خاطر نزدیک بینی شان آنقدرها به بینایی خود تکیه نمی کنند، اما چون بینی شان جلوتر از چشمها واقع شده، همیشه خود را به هر جایی که بخواهند می رسانند، و در این مورد، سگِ اشکی برای اینکه مطمئن شود، پایش را به طرف چهار جهت باد گرفت، اگر روزی گم شود نسیم وظیفه هدایت او را به خانه به عهده می گیرد.

به راهشان ادامه دادند، زن دکتر برای تأمین کسریهای گنجه خوراکشان از سر تا ته خیابانها را در جستجوی اغذیه فروشیها و خواربار فروشیها از نظر گذرانند.

تاراج هنوز تمام نشده بود چون در انبار خواربار فروشیهای قدیمی هنوز نخود و لوبیا پیدا می شد، این حبوبات خشک که پختشان مستلزم وقت زیاد و داشتن آب و سوخت است، این روزها چندان طرفداری ندارد.

زن دکتر اشتیاق خاصی به ضرب المثلهای موعظه گونه نداشت، اما لابد چیزی از این مَثَل قدیمی در یادش مانده بود، چون دو تا از کیسه هایی را که با خود آورده بودند با نخود و لوبیا پر کرد، یکی از مادر بزرگهایش به او گفته بود هر چیز که خوار آید یک روز به کار آید، آبی که نخود و لوبیا را در آن خیس می کنی به درد پختنشان هم می خورد، آنچه پس از پختنشان می ماند آب خالی

نیست، سوپ است.

فقط در طبیعت نیست که گهگاه همه چیز از بین نمی رود و چیزی هم به دست می آید.



مگر نه اینکه می خواستند به خیابانی که مردی که اول کور شد و همسرش در آن زندگی می کردند بروند، پس چرا وقتی هنوز خیلی مانده بود تا به مقصد برسند، بار خود را با کیسه های نخود و لوبیا و هر چه دم دستشان می رسید سنگین می کردند، این سؤال فقط به ذهن کسی خطور می کند که در زندگیش هرگز طعم کمبود و مضیقه را نچشیده باشد.

همان مادر بزرگ گفته بود حتی اگر سنگ هم دیدی بردار ببر خانه، ولی یادش رفته بود اضافه کند که ولو اگر مجبور شدی دور دنیا را بگردی، و این همان کار کارستانی بود که در پیش گرفته بودند، از دورترین مسیر به خانه می رفتند.

مردی که اول کور شد پرسید:

- ما کجاییم؟

زن دکتر را که چشمش به همین درد می خورد، مخاطب قرار داد و گفت:
- همینجا بود که من کور شدم، همینجا که چراغ راهنمایی دارد، درست همینجا. نبش همین خیابان، دقیقاً همین نقطه بود. نمی خواهم یادش بیفتم، توی ماشین حبس شده بودم و نمی توانستم بینم، مردم بیرون ماشین داد و فریاد می کردند، و من درمانده و مستأصل فریاد می زدم من کور هستم، تا اینکه آن مردک سر رسید و مرا به خانه برد.

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- مردک بیچاره، دیگر هیچوقت ماشین نمی دزددا!

زن دکتر گفت:

- ما آنقدر از مرگ می ترسیم که همیشه سعی می کنیم از تقصیرات اموات بگذریم، انگار پیشاپیش می خواهیم وقتی نوبت خودمان شد از تقصیرات ما هم بگذرند.

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- هنوز هم همه اینها مثل خواب و خیال است، انگار خواب می بینم که کور شده ام.

شوهرش گفت:

- من هم وقتی که توی خانه منتظرت بودم همین فکر را می کردم. میدانی را که ماجرا در آن اتفاق افتاد پشت سر گذاشته بودند و حالا از خیابانهای سر باریک و تو در تویی می گذشتند، زن دکتر این خیابانها را نمی شناسد اما مردی که اول کور شد گم نمی شود، راه را بلد است، زن دکتر اسم خیابانها را می خواند و او می گوید:

- حالا بیچیم دست چپ، حالا بیچیم دست راست.

و سرانجام می گوید:

- همین خیابان است، ساختمان دست چپ است، تقریباً وسطهای خیابان.

زن دکتر پرسید:

- پلاک چند؟

مرد یادش نمی آید، می گوید:

- خب پس، نه اینکه یادم نیاید، از مغزم فرار کرده.

این بدیمن بود!

- حتی اگر ندانیم کجا زندگی می کنیم، اگر خواب و خیال جای حافظه مان را

بگیرد، سر و کارمان به کجا می کشد؟

- بسیار خوب، این دفعه مهم نیست.

چه خوب شد که همسر مردی که اول کور شد به فکر افتاد به این گشت و گذار بیاید، حالا اوست که شماره پلاک ساختمان را می گوید، با این کار نیازی ندارد به مردی که اول کور شد متوسل شود، مرد به خود می بالید که در را از معجزه حس لامسه می شناسد، انگار که عصای سحرآمیز دردست داشت، یک اشاره، فلز، یک اشاره، چوب، با سه چهار اشاره دیگر کل طرح در را مشخص می کند.

- مطمئنم که همین در است.

وارد شدند، اول زن دکتر، پرسید:

- طبقه چندم است؟

مردی که اول کور شد جواب داد:

- طبقه سوم.

حافظه اش آنقدرها هم که به نظر می رسید بد نبود، زندگی همین است، بعضی چیزها را فراموش می کنیم، بعضی چیزها یادمان است، مثلاً یادمان است که وقتی تازه کور شده بود و از این در داخل شد، مردی که هنوز ماشین را ندزدیده بود پرسید: طبقه چندم هستید، او جواب داد طبقه سوم، منتها این بار آنها با آسانسور بالا نمی روند، از پلکان تاریک بالا می روند که هم تیره است و هم سفید درخشان، حالا است که آدمهایی که کور نیستند قدر چراغ برق یا آفتاب یا نور شمع را می دانند، حالا زن دکتر به این تاریک روشن عادت کرده است.

در نیمه راه به دو زن کور برمی خورند که از طبقات بالا پایین می آیند، شاید از طبقه سوم، کسی چیزی نپرسید، درست است، در واقع، همسایه ها همسایه های قبلی نیستند.



در بسته بود.

زن دکتر پرسید:

- حالا چه کار کنیم؟

مردی که اول کور شد گفت:

- بگذاریدش به عهده من.

یک بار، دو بار، سه بار در زدند.

همین که یک نفرشان گفت کسی خانه نیست، در باز شد، این تأخیر عجیب نبود، آدم کوری که در ته آپارتمان باشد نمی تواند بدود و در را باز کند.

مردی که در را باز کرد پرسید:

- کیست، چه می خواهید، حالت چهره اش جدی بود، مؤدب بود، حتماً می

شود با او دو کلمه حرف زد.

مردی که اول کور شد گفت:

- من در این آپارتمان زندگی می کردم.

دیگری در جواب گفت:

- آه، کسی هم همراهتان هست،

همسرم، و یکی از دوستانمان؟

- از کجا بدانم این آپارتمان مال شما بوده؟

همسر مردی که اول کور شد گفت:

- خیلی آسان است، من هر چه توی آپارتمان هست یکی یکی برایتان می

شمارم.

مرد چند لحظه مکث کرد، بعد گفت:

- بفرمایید تو.

زن دکتر آخر از همه وارد شد، در اینجا کسی راهنما لازم نداشت.

مرد کور گفت:

- من تنها هستم، خانواده ام رفته اند دنبال غذا، شاید باید می گفتم زن‌ها، اما فکر نمی کنم مناسب باشد...

مکشی کرد و بعد گفت:

- اما شاید فکر کنید باید می دانستم!

زن دکتر پرسید:

- منظورتان چیست؟

- زن‌هایی که گفتم همسر و دو دخترم هستند، و من باید بدانم که استفاده از واژه زن‌ها در چه جایی مناسب است، من نویسنده ام، نویسنده ها باید این چیزها را بدانند.

مردی که اول کور شد به وجد آمد.

- فکرش را بکن، یک نویسنده در آپارتمان من زندگی می کند!

بعد شکی به دلش افتاد، آیا پرسیدن نام او بی ادبی نبود، شاید اسمش را شنیده باشد، حتی ممکن بود اثری از او خوانده باشد، هنوز بین کنجکاوی و ملاحظه در تردید بود که همسرش این سؤال را صریحاً مطرح کرد.

- اسم شما چیست؟

- آدم‌های کور به اسم احتیاج ندارند، من در صدایم خلاصه می شوم، هیچ چیز دیگری مهم نیست.

زن دکتر گفت:

- اما شما چند کتاب نوشته اید و اسمتان روی این کتاب‌هاست.

- حالا که کسی نمی تواند آنها را بخواند، انگار که اصلاً وجود نداشته اند.

مردی که اول کور شد احساس کرد صحبتشان به کلی از موضوعی که برای او بی اندازه جالب بود دور شده است، پرسید:

- حُب چطور شد که به آپارتمان من آمدید؟

- مثل خیلی‌های دیگر که در خانه خودشان زندگی نمی کنند، خانه مرا

کسانی اشغال کرده اند که حرف حساب به خرجشان نمی رفت، حتی می شود گفت که ما را با اردنگی از پله ها پایین انداختند.

- خانه تان خیلی از اینجا دور است؟
- نه.

زن دکتر پرسید:

- هیچ سعی نکردید آن را پس بگیرید؟

- این روزها خانه به خانه شدن برای مردم کاملاً عادی است، من تا حالا دو بار سعی کردم.

- خب آیا هنوز هستند؟
- بله.

مردی که اول کور شد می خواست بداند که:

- خب، حالا که فهمیدید اینجا آپارتمان ماست می خواهید چه کار کنید، آیا

شما هم می خواهید مثل آنها ما را بیرون بیندازید؟

- نه، نه سنم اجازه این کار را می دهد و نه زورش را دارم، اگر هم داشتم فکر نمی کنم می توانستم شتابزده این کار را بکنم، نویسنده در زندگی صبر و شکیبایی لازم را برای نوشتن پیدا می کند.

- اما شما آپارتمان را برای ما خالی می کنید.

- بله، اگر نتوانیم راه حل دیگری پیدا کنیم.

- نمی دانم چه راه حل دیگری ممکن است پیدا شود.

زن دکتر حدس زده بود که جواب نویسنده چه خواهد بود.

- به گمانم شما و همسرتان، مثل دوستی که همراهتان است در یک آپارتمان

زندگی می کنید؟

- بله، در واقع در آپارتمان او.

- آیا از اینجا خیلی دور است؟

- راستش نه زياد.

- پس اگر به من اجازه بدهيد، مي خواهم پيشنهادي بكنم.

- بفرماييد.

- مي خواهم پيشنهاد كنم كه به همين منوالی كه هستيم بمانيم، فعلاً ما هر دو سرپناهی داريم، من كماكان خانه ام را زير نظر مي گيرم، اگر روزی متوجه شدم خالی شده، فوراً به آنجا اسباب مي كشم، شما هم همين كار را بكنيد، در فواصل منظم به اينجا بياييد و وقتی فهميديد خالی است، به اينجا نقل مكان كنيد.

- اين پيشنهاد آنقدرها نظرم را نگرفت.

- من هم انتظار نداشتم آن را بپسنديد اما ترديد دارم تنها چاره باقيمانده را

هم بپسنديد.

- كه چه باشد؟

- براي شما تنها چاره اين است كه آپارتمان خود را پس بگيريد.

- اما در اين صورت...

- بله در اين صورت ما مجبور مي شويم سرپناه ديگري پيدا كنيم.

همسر مردی كه اول كور شد مداخله كرد كه:

- نه، اصلاً فكرش را هم نكنيد، بهتر است همه چيز را به همين وضع

بگذاريم، و ببينيم چه پيش مي آيد.

نويسنده گفت:

- الان به فكرم رسيد كه راه حل ديگري هم هست.

مردی كه اول كور پرسید:

- چه راه حلی؟

- ما اينجا مهمان شما خواهيم بود، آپارتمان براي همه مان جای کافی دارد.

همسر مردی كه اول كور شد گفت:

- نه، ما به همین منوالی که هست پیش دوستان می مانیم.
- و خطاب به زن دکتر کرد و افزود:
- فکر نمی کنم به پرسیدن از شما نیازی باشد؟
- نویسنده گفت:
- من هم فکر نمی کنم به جواب من نیازی باشد، من به همه شما مدیونم، در تمام این مدت منتظر بودم یک نفر بیاید و آپارتمان را مطالبه کند.
- زن دکتر گفت:
- وقتی آدم کور است خیلی طبیعی است که به هرچه دارد قناعت کند.
- وقتی این بیماری شروع شد شما چه کردید؟
- ما همین سه روز پیش از بازداشت درآمدم.
- آه، پس شما در قرنطینه بودید!
- بله.
- آیا سخت گذشت؟
- از آن بدتر نمی شد.
- چه وحشتناک!
- شما نویسنده اید، همان طور که همین الان گفتید وظیفه دارید کلمات را بشناسید، بنابراین می دانید که ردیف کردن صفات به درد ما نمی خورد، مثلاً اگر کسی، دیگری را بکشد، بهتر است این واقعیت را صریح و آشکار اعلام کنیم و باور داشته باشیم که وحشت این عمل خودش آنقدر تکان دهنده است که نیازی نیست بگوییم وحشتناک بود.
- آیا منظورتان این است که ما بیشتر از حد لازم لغت در اختیار داریم؟
- منظورم این است که احساسات اندکی داریم، و یا اینکه احساسات داریم ولی دیگر لغاتی را که این... این احساسات بیان می کنند به کار نمی بریم، و بنابراین آنها را از دست می دهیم.

- دلم می خواهد به من بگویید در قرنطینه چطور زندگی می کردید.
- چرا؟
- من نویسنده ام.
- باید آنجا می بودید.
- نویسنده هم مثل هر کس دیگری است، نمی تواند همه چیز را بداند، همه چیز را هم نمی تواند تجربه کند، باید بپرسد و تجسم کند.
- شاید یک روز برایتان بگویم آنجا چگونه بود، آن وقت می توانید یک کتاب بنویسید.
- بله، دارم می نویسم.
- چطور، شما که کور هستید!
- کورها هم می توانند بنویسند.
- منظورتان این است که فرصت داشتید الفبای بریل را یاد بگیرید؟
- من بریل بلد نیستم.
- مردی که اول کور شد پرسید:
- پس چطور می نویسید؟
- الان نشانتان می دهم.
- از جایش بلند شد، از اتاق بیرون رفت و دقیقه ای بعد برگشت، یک ورق کاغذ و یک خودکار در دست داشت.
- این آخرین صفحه ای است که نوشته ام.
- همسر مردی که اول کور شد گفت:
- ما که نمی توانیم آن را ببینیم.
- نویسنده گفت:
- من هم نمی توانم.
- زن دکتر پرسید:

- پس چطور می نویسید؟

و به ورقه کاغذ نگاه می کرد و در نور ضعیف اتاق می توانست خطوط فشرده و تنگاتنگی را تشخیص دهد که گهگاه توی هم می دویدند، نویسنده لبخند زنان جواب داد:

- با تماس انگشت، کار آسانی است، کاغذ را روی یک سطح نرم، مثلاً چند ورق کاغذ دیگر قرار می دهید، حالا فقط می ماند مسئله نوشتن.

مردی که اول کور شد پرسید:

- ولی شما که نمی توانید ببینید.

- خودکار برای نویسنده های کور وسیله بسیار مناسبی است، نمی گذارد نوشته شان را بخوانند، اما بهشان می گوید که در کجا نوشته اند، و فقط باید با انگشت رد آخرین سطر نوشته شده را پیدا کرد، آن وقت تا لبه کاغذ می توانید بنویسید، محاسبه فاصله سطر بعدی هم خیلی آسان است.

زن دکتر که به آرامی ورقه کاغذ را از دست او درمی آورد گفت:

- بعضی از خطها روی هم افتاده.

- از کجا فهمیدید؟

- من می توانم ببینم.

نویسنده با هیجان پرسید:

- شما می توانید ببینید، آیا چشمتان خوب شده؟ چطور، کی؟

- خیال می کنم من تنها کسی باشم که هرگز بینایی ام را از دست ندادم.

- چطور، چطور می شود توجیهش کرد؟

- من که توجیهی ندارم، و شاید هم توجیهی وجود نداشته باشد.

- یعنی شما هرچه را که اتفاق افتاده دیده اید؟

- من هرچه را که خودم دیدم دیده ام، چاره دیگری نداشتم.

- در قرنطینه چند نفر بودند؟

- تقریباً سیصد نفر.

- از کی؟

- از اول، همان طور که گفتم ما سه روز پیش بیرون آمدیم.

مردی که اول کور شد گفت:

- من فکر می کنم اولین کسی بودم که کور شد.

- حتماً خیلی وحشتناک بود.

زن دکتر گفت:

- باز هم این کلمه!

- مرا ببخشید، یکدفعه هرچه که از وقتی ما، من و خانواده ام، کور شدیم نوشته ام به نظرم مسخره آمد.

- درباره چه نوشته اید؟

- درباره رنجی که کشیدیم، درباره زندگی مان، هرکسی باید از هرچه که می داند بگوید و درباره هرچه که نمی داند سؤال کند، برای همین است که من سؤال می کنم.

- من هم جواب می دهم، نمی دانم کی، یک روزی.

زن دکتر با کاغذ دست نویسندۀ را لمس کرد.

- ممکن است لطفاً محلی را که کار می کنید و هرچه را که می نویسید به من نشان بدهید؟

- البته، با من بیایید.

همسر مردی که اول کور شد پرسید:

- آیا ما هم می توانیم بیاییم؟

نویسنده گفت:

- خانه خودتان است، من فقط گذرم به اینجا افتاده.

در اتاق خواب میز کوچکی با یک چراغ خاموش قرار داشت. نور ضعیفی که از

پنجره می آمد این امکان را به بیننده می داد که در سمت چپ چند ورق کاغذ سفید ببیند، بقیه کاغذها در سمت راست میز همه نوشته شده بود، در وسط میز یک ورقه نیم نوشته دیده می شد. دو خودکار نو کنار چراغ بود.

نویسنده گفت:

- اینجا اتاق کار من است.

زن دکتر پرسید:

- اجازه هست؟

و بی آنکه منتظر جواب شود کاغذهای نوشته را برداشت، باید حدود بیست صفحه باشد، خط ریز نویسنده، سطوری که بالا و پایین رفته بودند، کلماتی که بر سفیدی کاغذ نقش بسته و در زمان کوری ثبت شده بودند، همه را از نظر گذراند، نویسنده گفته بود: من فقط گذرم به اینجا افتاده، و اینها نشانه هایی بود که حین گذر از خود باقی گذاشته بود.

زن دکتر دستش را بر شانه او گذاشت و او هر دو دست خود را پیش آورد و دست زن دکتر را گرفت و بلند کرد و به لبهایش برد.

- نگذارید گیج شوید.

و اینها کلماتی نامنتظر و معماگونه بود که برای آن موقعیت مناسب به نظر نمی رسید.



وقتی با غذای سه روزه به خانه برگشتند، زن دکتر در میان تکه مضراپهای هیجان زده مردی که اول کور شد و همسرش، مایع را تعریف کرد. و آن شب، همان طور که حق بود، برای همه شان چند صفحه از کتابی را که از دفتر کار آورده بود خواند.

پسرک لوچ علاقه ای به داستان نشان نداد و پس از اندکی خوابش برد،

سرش در دامان دختری که عینک دودی داشت بود و پاهایش روی رانهای
پیرمردی که چشم بند سیاه داشت.



دو روز بعد دکتر گفت:

- دلم می خواهد بدانم چه به سر مطب آمده، فعلاً نه من و نه مطب، هیچکدام به دردی نمی خوریم، اما شاید یک روز مردم دوباره چشمشان خوب شود، لوازم مطب باید هنوز سر جایشان باشند.

زنش گفت:

- هر وقت خواستی می توانیم برویم.

- همین الان.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- اگر اشکالی نداشته باشد، بد نیست از این فرصت استفاده کنیم و از جلوی خانه من رد شویم، منظورم این نیست که فکر می کنم پدر و مادرم برگشته باشند، فقط می خواهم وجدانم راحت باشد.

زن دکتر گفت:

- به خانه شما هم می توانیم برویم.

کس دیگری نمی خواست در این عملیات اکتشافی شرکت کند، نه مردی که اول کور شد و نه همسرش، چون می دانستند چه خبر است، پیرمردی که چشم بند سیاه داشت هم به دلایل دیگری می دانست چه خبر است، و پسرک لوچ هم

که هنوز نمی توانست اسم خیابانشان را به یاد بیاورد.

هوا شفاف شده بود، باران بند آمده بود و آفتاب، ولو بی رمق، روی پوست احساس می شد، دکتر گفت:

- نمی دانم اگر گرما بیشتر شود چطور زندگی کنیم، این همه آشغالی که همه جا را گرفته و دارد می گندد، این همه حیوان و حتی آدم مرده، حتماً توی خانه ها هم عده ای مرده اند، باید در هر ساختمانی، در هر خیابانی، در هر ناحیه ای سازمانی باشد.
زنش گفت:

- یک دولت، یک سازمان، بدن انسان هم یک دستگاه سازمان یافته است، و مرگ فقط نتیجه اختلال در این سازمان است، خُب یک جامعه کور چگونه می تواند خود را طوری سازمان بدهد که زنده بماند!
- با سازمان دادن خودش، سازمان دادن خودش یعنی اینکه شروع کند به دیدن.

- شاید حق با تو باشد، اما این کوری برای ما فقط مرگ و بدبختی آورده، چشمهای من هم درست مثل مطب تو به درد نخور بود.
دختری که عینک دودی داشت گفت:

- از برکت چشمهای شماست که ما هنوز زنده مانده ایم.
- اگر من هم کور بودم باز زنده می ماندیم، دنیا پر از آدمهای کور است، من فکر می کنم همه مان خواهیم مرد، فقط مسئله زمانش مطرح است.
دکتر گفت:

- در مرگ همیشه مسئله زمان مطرح بوده.
- اما مردن در اثر کوری، از این بدتر مرگی نمی شود!
- ما در اثر بیماری یا تصادف یا پیشامد می میریم، حالا از کوری هم می میریم.

- منظورم اینست که از کوری و سرطان، از کوری و سل، از کوری و ایدز، از کوری و حمله قلبی، ممکن است بیماری متفاوت باشد، اما چیزی که الان واقعاً دست به کشتار ما زده کوری است.

زن دکتر گفت:

- ما رویین تن نیستیم، نمی توانیم از مرگ در امان باشیم، اما لااقل نباید کور بمیریم.

دکتر گفت:

- اگر این کوری ملموس و واقعی است چطور کور نمیریم؟

زن دکتر گفت:

- نمی دانم.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- من هم نمی دانم.



باز کردن در زوری لازم نداشت، مثل همیشه باز شد، کلیدش به دسته کلید دکتر بود که وقتی آنها را به قرنطینه بردند در خانه مانده بود، زن دکتر گفت: - این اتاق انتظار است.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- اتفاقی که من تویش بودم، رویا هنوز هم ادامه دارد، اما نمی دانم چه خوابی است، آیا همان رویایی است که آن روز وقتی خواب دیدم دارم کور می شوم دیدم، یا خواب کوری همیشگی است که وقتی برای معالجه ورم چشمم به مطب آمدم می دیدم.

زن دکتر گفت:

- قرنطینه رویا نبود، البته که نبود، تجاوز به ما هم رویا نبود، چاقو زدن من

به آن مرد هم رویا نبود.

دکتر گفت:

- مرا به اتاق معاینه ببر، خودم می توانم بروم ولی تو مرا ببر.

در اتاق باز بود.

زن دکتر گفت:

- اتاق زیرو رو شده، کاغذها روی زمین ولو است، کشوهای فایل کابینت را درآورده اند، حتماً کار افراد وزارتخانه است، نمی خواسته اند برای جستجو وقت تلف کنند.

- لابد، دستگاه ها و لوازم چطور؟

- در نظر اول که صحیح و سالمند.

دکتر گفت:

- اقلأ این بد نیست.

با دستهای پیش برده جلو رفت، دستی به جعبه عدسیها کشید، به دستگاه معاینه، به میز کارش، بعد خطاب به دختری که عینک دودی داشت گفت:

- می فهمم وقتی می گویی در رویا زندگی می کنی منظورت چیست.

پشت میز کارش نشست، دستها را روی سطح غبار گرفته میز گذاشت، بعد انگار با کسی که رو به رویش نشسته صحبت کند با لبخندی محزون و ریشخند آمیز گفت:

- نه دکتر جان، خیلی متأسفم، اما بیماری شما علاج شناخته شده ای ندارد، بگذارید یک نصیحتی به شما بکنم، این ضرب المثل قدیمی همیشه یادتان باشد، قدما راست می گفتند که صبر برای چشم خوب است.

زن دکتر گفت:

- درد ما را تازه نکن.

- مرا ببخشید، هر دو تن، در اینجایی که هستیم یک روزگاری معجزه ها

صورت می گرفت، حالا از اعجازهایی که می کردم هیچ سند و مدرکی نمانده، همه اش را برده اند.

زن گفت:

- تنها معجزه ای که الان از ما ساخته است این است که زنده بمانیم، این زندگی نیم بند را که انگار کور است و نمی داند کجا می رود، از امروز به فردا برسانیم، شاید همین طوری است که گفتم، شاید واقعاً نمی داند کجا می رود، به ما عقل داده و خودش را به دست ما سپرده، ما آن را این صورت درآورده ایم. دختری که عینک دودی داشت گفت:

- طوری حرف می زنید که انگار شما هم کورید!

- به نوعی من هم کورم، کوری شما مرا هم کور کرده، شاید اگر عده بیشتری در میان ما قادر به دیدن بودند من هم بهتر می توانستم ببینم. دکتر گفت:

- شبیه شاهی هستی که دنبال دادگاهی می گردد که شخص نامعلومی به آنجا احضارش کرده تا درباره چیز نامعلومی شهادت بدهد. زن دکتر گفت:

- اولین شهادت من این است که آخرالزمان است، تعفن همه جا را برداشته، مرض همه جا را گرفته، آب تمام شده، غذا مسموم است.

دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- دومین شهادتتان چیست؟

- بیا بید چشمهایمان را باز کنیم.

دکتر گفت:

- نمی توانیم، ما کوریم، چقدر راست گفته اند که کورتر از همه کسی بود که نمی خواست ببیند.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- اما من می خواهم ببینم.

دکتر گفت:

- به این علت نیست که می خواهی ببینی، تنها فرقی این است که دیگر کورتر از همه نخواهی بود.

- خُب، حالا بپایید برویم، اینجا دیگر چیز دیدنی نیست.



سر راه خانه دختری که عینک دودی داشت از میدان بزرگی گذشتند که گروه هایی از آدمهای کور به سخنرانیهای آدمهای کور دیگری گوش می دادند، در نظر اول هیچ یک از این گروه ها کور به نظر نمی آمدند، سخنرانها سرشان را با هیجان به سوی شنوندگانشان می گرداندند و شنوندگان با دقت سرشان را به سوی سخنرانان می گرداندند.

سخنرانها از آخرالزمان خبر می دادند، از رستگاری توبه می گفتند و از مکاشفات روز هفتم، از ظهور فرشته، از تصادمات کیهانی، از مرگ خورشید، از روح قومی، از شیرمه مهر گیاه، از روغن ببر، از خواص برج و طالع، از نظم و ترتیب باد، از رایحه ماه، از حقانیت تاریکی، از نیروی جن گیری، از پاشنه آشیل، از تصلیب گل سرخ، از پاکی لطف، از خون گربه سیاه، از خواب سایه، از پیدایش اقیانوسها، از منطق آدمخواری، از اختگی بدون درد، از خالکوبیهای ایزدی، از کوری خودخواسته، از افکار محذب یا مقعر، افقی یا عمودی یا مایل، متمرکز یا پراکنده، یا گذرا، از خراش تارهای صوتی، از مرگ واژه ها...

زن دکتر گفت:

- اینجا هیچکس از سازمان صحبت نمی کند.

دکتر جواب داد:

- شاید در یک میدان دیگر از سازمان صحبت کنند.

به راهشان ادامه دادند، کمی که پیش رفتند زن دکتر گفت:

- توی خیابان بیشتر از همیشه جنازه افتاده.

دکتر یادآور شد:

- تو قبلاً هم می گفتی که مقاومتمان دارد تمام می شود، زمان دارد تمام می

شود، آب دارد تمام می شود، مرض و بیماری بیشتر می شود، غذا مسموم است.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- از کجا معلوم که پدر و مادرم بین این اجساد نباشند، آن وقت من از

کنارشان می گذرم و نمی بینمشان.

زن دکتر گفت:

- گذشتن از کنار اموات و ندیدنشان از رسوم دیرینه است.



محله دختری که عینک دودی داشت خلوت تر از همیشه به نظر می رسید.

جلوی در ساختمان جسد زنی افتاده بود.

- مُرده است، جانوران ولگرد نصفش را خورده اند، چه خوب شد که امروز

سگِ اشکی نخواست با ما بیاید، مجبور می شدیم نگذاریم با این جسد کلنچار

برود.

زن دکتر گفت:

- این جسدِ همسایه طبقه اول است!

شوهرش پرسید:

- کی، کجا؟

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- همینجا، همسایه طبقه اول، می توانید بویش را حس کنید، زن بیچاره، چرا

مجبور شده بود توی کوچه بیاید، هیچوقت از خانه بیرون نمی آمد!

دکتر گفت:

- شاید احساس کرده بود که مرگش نزدیک است، شاید ترسیده تنها توی آپارتمان بماند و بپوسد.

- خب حالا ما نمی توانیم وارد ساختمان شویم، کلید ندارم.

دکتر گفت:

- شاید پدر و مادر تان به خانه برگشته اند و منتظر تان باشند؟

- من که باور نمی کنم.

زن دکتر گفت:

- حق داری باور نکنی، کلیدها اینجاست.

در کف دست نیمه باز زن مُرده که روی زمین افتاده بود، یک دسته کلید می

درخشید و برق می زد.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- شاید این کلیدها مال او باشند.

- گمان نمی کنم، دلیلی نداشت که وقتی فکر کرده دارد می میرد کلید را با

خودش بیاورد.

- اما اگر فکر کرده کلیدها را پایین بیاورد تا من بتوانم به آپارتمان بروم، من

که کورم و نمی توانم کلیدها را ببینم.

- ما نمی دانیم وقتی تصمیم گرفته کلیدها را بردارد چه فکری داشته، شاید

فکر کرده تو چشمت خوب شده، خیلی ساده است، شاید وقتی ما اینجا بودیم و

این دور و برها می گشتیم، از نحوه راه رفتنمان چیزی بو برده، شاید صدای مرا

شنیده که می گفتم راه پله تاریک است، شاید شنیده که می گفتم نمی توانم

چیزی ببینم، یا شاید هیچکدام اینها نبوده، شاید دچار آشفتگی روانی بوده یا

اختلال مشاعر پیدا کرده، ع قش ل را از دست داده، فقط این توی فکرش بوده که

کلید را به تو بدهد، حالا فقط می دانیم که وقتی قدم بیرون گذاشته عمرش به

آخر رسیده.

زن دکتر کلیدها را برداشت و به دست دختری که عینک دودی داشت داد و بعد پرسید:

- خُب، حالا چه کار کنیم، ولش کنیم همینجا بماند؟
دکتر گفت:

- نمی توانیم توی خیابان خاکش کنیم، وسیله ای نداریم که سنگهای خیابان را بکنیم، باغچه پشت خانه است، در این صورت می توانیم ببریمش به طبقه دوم و از راه پله ها فرار بیاوریمش پایین، تنها راه همین است.
دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- بنیه این کار را داریم؟

- مسئله این نیست که بنیه داریم یا نه، مسئله این است که آیا می توانیم خودمان را راضی کنیم که این زن را همینجا ول کنیم؟
دکتر گفت:

- البته که نه.

- پس باید بنیه اش را پیدا کنیم.

موفق شدند، اما کشیدن جسد به بالای پله ها کار سختی بود، نه به خاطر سنگینی، وزن زیادی نداشت، بخصوص که سگها و گربه ها خدمتش رسیده بودند، بلکه چون جسد خشک و سخت شده بود، موقع پیچیدن توی راه پله ها دردسر داشتند، در طول آن چند پله چهار بار مجبور شدند خستگی درکنند.

نه سرو صدا، نه صدای حرفهایشان، نه بوی تعفن جسد، هیچ یک از اهالی ساختمان را به پاگردهای پلکان نکشاند، دختری که عینک دودی داشت گفت:
- همان طور که فکر می کردم، پدر و مادرم اینجا نیستند.

وقتی که بالاخره به در رسیدند، از خستگی رمق نداشتند و هنوز می بایست خود را به انتهای ساختمان برسانند و از پلکان فرار پایین بروند، اما به آنجا که

رسیدند به کمک قدیسان از پلکان پایین رفتند، بارشان سبک تر شده است، پیچهای پلکان را راحت تر طی می کنند چون پله ها بیرون ساختمان بود، کافی بود مواظب باشند که جسم آن موجود بیچاره از دستشان سر نخورد، اگر می افتاد دیگر قابل جبران نبود، بگذریم از اینکه درد پس از مرگ شدیدتر است.



باغچه جنگل شده بود، بارانهای این چند روزه باعث شده بود علفهای هرز بادآورده انبوه شوند، برای خرگوشهایی که در باغچه بالا و پایین می جهیدند غذای تازه کم نبود، و جوجه ها هم که حتی در روزگار سختی گذران می کنند. همگیشان روی زمین نشسته بودند، نفس نفس می زدند، تقلایی که کرده بودند رمقی برایشان نگذاشته بود، جسد هم مثل آنان در کنارشان خستگی در می کرد و زن دکتر مراقبش بود و مرغها و خرگوشها را از نزدیکش دور می کرد. خرگوشها فقط کنجکاو نشانی می دادند و دماغشان را چین می دادند، اما جوجه ها که منقارشان مثل سرنیزه بود برای هرچیزی آماده بودند.

زن دکتر گفت:

- او قبل از بیرون رفتن از ساختمان یادش بوده که قفس خرگوشها را باز کند، نمی خواسته خرگوشها از گرسنگی بمیرند.

دکتر گفت:

- زندگی با آدمهای دیگر مشکل نیست، درک کردنشان مشکل است.

دختری که عینک دودی داشت یک مشت علف از ریشه کند و دستهای آلوده اش را با آنها پاک کرد، تقصیر خودش بود، جسد را از جای نامناسبی گرفته بود، وقتی کور باشید از این چیزها پیش می آید.

دکتر گفت:

- یک بیل یا بیلچه لازم داریم.

اینجاست که می بینیم این واژه ها هستند که همیشه بازمی گردند و تکرار می شوند و به همان علل بر زبان می آیند، اول در مورد مردی که ماشین را دزدیده بود، و حالا برای پیرزنی که کلیدها را بازگردانده بود، وقتی که دفن شوند هیچ کس از تفاوتشان آگاه نخواهد شد، مگر اینکه در یاد کسی مانده باشند.

زن دکتر به آپارتمان دختری که عینک دودی داشت رفته بود تا ملافه تمیز پیدا کند، باید ملافه ای را که کمتر کثیف بود سوا می کرد، وقتی که پایین آمد مرغها به جان جنازه افتاده بودند، خرگوشها فقط علف تازه می جویدند.

زن دکتر جنازه را در ملافه پیچید و به جستجوی بیل یا بیلچه رفت. هر دو را در کنار لوازم دیگر، در انباری باغچه پیدا کرد. گفت:

- این کار با من، خاک خیس است و راحت کننده می شود، شما استراحت کنید.

جایی را انتخاب کرد که ریشه ای در خاک نمانده بود تا برای قطع کردنش به تبر نیاز باشد، تصور نکنید که کار ساده ای است، ریشه ها روش خاصی دارند، می دانند که چگونه با استفاده از نرمی خاک از ضربه تبر محفوظ بمانند و از ضرب مرگبار تیغه اش بکاهند.

نه زن دکتر و نه شوهرش و نه دختری که عینک دودی داشت، اولی به خاطر آنکه مشغول کردن بود و دو نفر دیگر به خاطر آنکه چشمانشان بی مصرف بود، هیچ یک متوجه نشدند که عده ای کور در بالکنهای اطراف باغچه جمع شده بودند، عده شان زیاد نبود و در همه بالکنها هم جمع نشده بودند، لابد صدای کندن زمین توجهشان را جلب کرده بود، حتی خاک نرم هم صدایی دارد، یادمان نرود که همیشه سنگی در زیر خاک هست که با صدای بلند به ضربه پاسخ می دهد.

مردها و زنهای توی بالکن مثل روحهای سیال بودند، امکان داشت ارواحی باشند که از روی کنجکاوی به تماشای تدفین آمده بودند، صرفاً به این خاطر که

چگونگی تدفین خودشان را به یاد بیاورند.

زن دکتر بعد از آنکه از کندن قبر فارغ شد آنها را دید، پشت دردناکش را راست کرد و دست بالا برد و عرق پیشانی اش را خشک کرد. بعد، بی اختیار به هیجان آمد و بدون فکر، با صدای بلند آن آدمهای کور و همه کورهای دنیا را مورد خطاب قرار داد، او دوباره زندگی خواهد کرد، البته مسئله به این مهمی هم نبود، هرچند که لغت نامه برای این است که تأیید کند و اطمینان یا نظر بدهد که این دو از هر لحاظ کاملاً مترادف هستند.

کورها ترسیدند و به آپارتمانهایشان برگشتند، نمی توانستند درک کنند چرا چنین کلماتی ادا شده، وانگهی برای این گونه مکاشفات آمادگی نداشتند، پیدا بود که برای شنیدن آن سخنرانیهای افسون کننده که فقط سر آخوندک و خودکشی عقرب را کم داشت به آن میدان نمی رفتند.

دکتر گفت:

- چرا گفתי او دوباره زنده می شود، با کی حرف می زدی؟
- با چند نفر کور که به بالکنها آمده بودند، من ترسیده بودم و آنها را هم به وحشت انداختم.

- خب چرا به جای این حرفها حرف دیگری نزدی؟
- نمی دانم، همین حرفها به ذهنم آمد و گفتم.
- پس لابد دفعه دیگری که از آن میدان رد شویم تو داری موعظه می کنی.
- بله، دوباره دندان خرگوش و منقار مرغ، حالا بیا کمکم کن، بیا اینجا، درست شد، پاهایش را بگیر، من هم از این طرف بلندش می کنم، مواظب باش سر نخوری توی قبر، درست شد، همین طوری خوبه، یواش بیاورش پایین، پایین تر، پایین تر، از ترس مرغها قبر را کمی گودتر کردم، وقتی شروع به خراشیدن زمین کنند معلوم نیست تا کجا می روند، درست شد.

برای پر کردن قبر از بیلچه استفاده کرد، خاک را خوب کوبید و پشته

کوچکی را که همیشه از بازگشت خاک به خاک باقی می ماند درست کرد، انگار در همه عمرش کاری غیر از این نداشته. دست آخر از یک بوته گل سرخ در گوشه حیاط شاخه ای کند و آن را سر قبر کاشت.

دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- آیا دوباره زنده می شود؟

زن دکتر جواب داد:

- نه، او نه، آنهایی که هنوز زنده اند نیاز بیشتری به دوباره زنده شدن دارند و نمی توانند.

دکتر گفت:

- ما که از حالا مرده نیم بندیم.

زنش جواب داد:

- زنده نیم بند هم هستیم.

بیل و بیلچه را به انباری برگرداند، نگاه دقیقی به اطراف حیاط انداخت تا مطمئن شود همه چیز منظم و مرتب است، از خودش پرسید: چه نظم و ترتیبی، و خودش هم جواب خودش را داد: نظم و ترتیبی که ایجاب می کند مرده ها میان مرده ها باشند و زنده ها میان زنده ها، ضمن اینکه مرغ و خرگوش هم خوراک دیگران می شوند و خودشان هم از چیزهای دیگری تغذیه می کنند.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- دلم می خواهد علامتی برای پدر و مادرم بگذارم تا بدانند من زنده ام.

دکتر گفت:

- نمی خواهم مایوستان کنم، اما برای دیدن علامت شما باید اول خانه را پیدا کنند که خیلی بعید است، یادتان باشد که ما هم اگر کسی راهنمایی مان نمی کرد نمی توانستیم به اینجا بیاییم.

- حق با شماست، من حتی نمی دانم هنوز زنده اند یا نه، اما اگر علامتی

چیزی برایشان نگذارم، احساس می‌کنم به امان خدا رهایشان کرده‌ام.

زن دکتر پرسید:

- خب این علامت چه چیزی باید باشد؟

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- چیزی که با دستشان بتوانند بشناسند، خیلی بد شد که دیگر هیچ چیزی از گذشته با خودم ندارم.

زن دکتر به او نگاه کرد، روی اولین پله پلکان فرار نشسته بود، دستهایش روی زانوهایش ول بود، صورت زیبایش پریشان بود، موهایش روی شانه اش ریخته بود، گفت:

- می‌دانم چه علامتی می‌توانی برایشان بگذاری.

به سرعت از پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمان شد و با قیچی و نخ برگشت. دختری که عینک دودی داشت وقتی صدای تیغه‌های قیچی را شنید که مویش را می‌برد نگران شد و پرسید:

- چه خیالی دارید؟

زن دکتر گفت:

- وقتی که پدر و مادرت برگردند متوجه می‌شوند که یک دسته مو به دستگیره در است، این مو به جز دخترشان مال چه کسی می‌تواند باشد؟

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- می‌خواهید اشک مرا در آورید!

و هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سرش را میان دستهایش روی زانوهای گذاشت و خود را به غم و دردش، و به احساساتی سپرد که پیشنهاد زن دکتر بیدار کرده بود، بعد متوجه شد که دارد برای پیرزن طبقه اول گریه می‌کند، برای آن عجزه وحشتناک که گوشت خام می‌خورد و با دست بی‌جاناش کلیدهای آپارتمان را به او برگردانده بود، گریه می‌کرد بی‌آنکه بداند چه

احساسی باعث این گریه شده است.

آن وقت زن دکتر گفت:

- عجب دوره و زمانه ای شده، همه چیز وارونه شده، چیزی که همیشه مظهر مرگ بود مظهر زندگی شده.

دکتر گفت:

- دستهایی هست که کارهای از این عجیب تر و بزرگتر هم می کند.

زن گفت:

- عزیزم، احتیاج سلاح پر قدرتی است، حالا دیگر فلسفه بافی و سحر و جادو بس است، بهتر است دست همدیگر را بگیریم و زندگی مان را بکنیم.

دختری که عینک دودی داشت خودش دسته مو را به دستگیره گره زد،

پرسید:

- فکر می کنید پدر و مادرم متوجه بشوند؟

زن دکتر گفت:

- دستگیره، در حکم دست خانه است که به جلو دراز شده.

و با این عبارت که می توان پیش پا افتاده توصیفش کرد، به دیدارشان از

خانه پایان دادند.



آن شب بار دیگر برنامه کتاب خوانی داشتند، راه دیگری برای سرگرم کردن خود نداشتند، مثلاً حیف که دکتر ویولونیست آماتور نبود، وگرنه در این طبقه پنجم چه تک نوازیهای زیبایی که شنیده نمی شد، و آن وقت همسایه های حسودشان می گفتند: یا وضعشان خیلی خوب است و یا حسابی بی عار شده اند و فکر می کنند با مسخره کردن بدبختی دیگران می توانند از بدبختی خودشان فرار کنند.

اکنون به جز واژه ها هیچ نوای دیگری نیست، و این واژه ها، بخصوص واژه های کتابها بسیار با احتیاط ادا می شوند، حتی اگر کنجکاوی یکی از اهالی ساختمان را به پشت در بکشاند، چیزی جز یک زمزمه تک نفره نخواهد شنید، رشته درازی از صوت که می تواند تا بی نهایت ادامه یابد، چون هما نظور که می گویند کائنات بی نهایت است، کتابهای این دنیا هم همگی بی نهایت اند.

پاسی از شب گذشته که برنامه کتاب خوانی تمام شد، پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- فقط همین را یاد گرفته ایم که بنشینیم و گوش کنیم یک نفر باید کتاب بخواند.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- من که شکایتی ندارم، می توانم تا ابد همین جا بمانم.

- من شکایت ندارم، می خواهم بگویم که فقط به درد همین کار می خوریم، بنشینیم و گوش کنیم که یک نفر قصه انسانهای گذشته را برایمان بخواند.

- باید از بخت خودمان شاکر باشیم که هنوز یک جفت چشم بینا در کنار ما هست، آخرین چشمهایی که باقی مانده، اگر این چشمها یک روزی کور شوند، که اصلاً فکرش را هم نمی خواهم بکنم، آن وقت تنها رشته ای که ما را به بشریت پیوند داده پاره می شود، آن وقت انگار که در فشار از یکدیگر جدا می شویم، تا ابد

- و همگی کورا!

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- من تا جایی که بتوانم امیدم را حفظ می کنم، امید اینکه پدر و مادرم را پیدا کنم، امید اینکه مادر پسرک سر و کله اش پیدا شود.

- امیدی را که همگی داریم فراموش کردی.

- چه امیدی؟

- باز یافتن بینایی مان.
- چسبیدن به این جور امیدها دیوانگی است.
- راستش می توانم بگویم که اگر اینجور امیدها نبود من یکی به کلی از زندگی مأیوس می شدم.
- برایم مثال دیگر بگویید.
- نمی گویم.
- چرا؟
- برایتان جالب نیست.
- از کجا می دانید برایم جالب نیست، مگر چقدر مرا می شناسید که پیش خودتان تعیین می کنید چه چیزی برایم جالب است یا نیست!
- عصبانی نشوید، نمی خواستم ناراحتتان کنم.
- مردها همه شان سرو ته یک کرباسند، فکر می کنند چون از شکم یک زن درآمده اند همه چیز را درباره زن‌ها می دانند.
- من از زن‌ها خیلی کم می دانم، از شما هم که اصلاً چیزی نمی دانم، و اما مردها، به عقیده من، با معیارهای امروزی، من حالا هم پیرم و هم یک چشم و هم کور.
- چیز دیگری ندارید بر ضد خودتان بگویید؟!
- خیلی چیزهای دیگر هم دارم، نمی توانید تصورش را بکنید که با بالا رفتن سن فهرست نسبت‌هایی که آدم به خودش می دهد چقدر زیاد می شود.
- من که جوانم از همین حالا فهرستم پر شده.
- شما هنوز کار واقعاً بدی نکرده اید، از کجا می دانید؟
- شما که هرگز با من زندگی نکرده اید!
- حق با شماست، من هرگز با شما زندگی نکرده ام.
- چرا حرف‌های مرا با این لحن تحویل خودم می دهید؟

- چه لحنی؟
- همین لحن.
- من فقط گفتم هرگز با شما زندگی نکرده ام، خواهش می کنم سماجت نکنید.
- سماجت می کنم، واقعاً می خواهم بدانم.
- برگردیم به امیدها.
- بسیار خوب، امید دیگری که نمی خواستم مثال بزنم این بود.
- چه بود؟
- آخرین اتهام من در فهرست.
- خواهش می کنم بیشتر توضیح بدهید، من از معما سر در نمی آورم.
- این امید بسیار زشت که دیگر هیچ وقت چشمان دوباره نبیند.
- چرا، تا همین طور که هستیم زندگی کنیم.
- منظورتان همگی است یا فقط من و شما؟
- وادارم نکنید جواب بدهم.
- اگر شما مردی مثل بقیه مردها بودید می توانستید از جواب طفره بروید، اما شما خودتان گفتید که پیرمرد هستید، و پیرمردها، اگر عمر دراز باعث عقل بیشتر باشد، نباید از حقیقت روگردان شوند، به من جواب بدهید.
- فقط من و شما.
- خب چرا می خواهید با من زندگی کنید؟
- آیا می خواهید جلوی همه بگویم، بسیار خوب، اگر اصرار دارید باشد، چون این آقای که من باشم عاشق این خانمی است که شما باشید.
- آیا اظهار عشق کردن اینقدر مشکل بود؟
- در سن و سال من آدم از مسخره شدن می ترسد.
- شما مسخره نیستید.

- بهتر است فراموشش کنیم، خواهش می‌کنم.
- من اصلاً خیال ندارم فراموشش کنم یا بگذارم فراموشش کنید.
- بی‌معنی است، شما به زور این حرف را از زیر زبان من کشیدید و حالا...
- و حالا نوبت من است.
- حرفی نزنید که بعداً افسوسش را بخورید، لیست سیاه یادتان باشد.
- اگر من امروز صادق باشم چه اشکالی دارد که فردا افسوسش را بخورم.
- خواهش می‌کنم بس کنید.
- شما می‌خواهید با من زندگی کنید و من هم می‌خواهم با شما زندگی کنم.
- شما دیوانه اید!
- ما اینجا با هم زندگی می‌کنیم، مثل زن و شوهر، و اگر مجبور شدیم از دوستانمان جدا شویم باز هم با هم زندگی می‌کنیم، دو نفر کور حتماً بهتر از یک آدم کور می‌بینند.
- این دیوانگی است، شما مرا دوست ندارید.
- عشق و عاشقی کدام است، من هرگز عاشق کسی نبودم.
- پس با من موافق اید.
- راستش را بخواهید نه.
- شما از صداقت گفتید، بگویید ببینم آیا واقعاً مرا دوست دارید؟
- آنقدر دوست دارم که بخواهم با شما باشم، دفعه اولی است که این را به کسی می‌گویم.
- اگر قبلاً مرا در جایی دیده بودید، به من هم نمی‌گفتید، یک پیرمرد پا به سن گذاشته، با سر نیمه طاس و موهای سفید که یک چشمش چشم بند دارد و یک چشمش آب مروارید.
- قبول می‌کنم که اگر آن وقتها بود نمی‌گفتم، الان و در این وضعی که هستیم می‌گویم، پس بهتر است ببینیم فردا چه خواهید گفت.

- دارید مرا امتحان می کنید، این چه حرفی است، من کی باشم که شما را امتحان کنم، زندگی این چیزها را تعیین می کند، و حالا این را تعیین کرده.



این حرفها را رو در روی یکدیگر می گفتند، چشמהایی کور دوخته به چشמהایی کور، چهره شان برافروخته و هیجان زده می شد، و چون یکی پیشنهاد داده و هردو خواهانش بودند، هر دو پذیرفتند که زندگی تعیین کرده است که با هم زندگی کنند.

دختری که عینک دودی داشت دستهایش را به طرف او دراز کرد فقط برای اینکه در دستهای او قرار گیرد، و نه به این قصد که بخواهد به جایی برود، دستهای پیرمردی که چشم بند سیاه داشت لمس کرد، پیرمرد به آرامی او را به طرف خود کشید و کنار یکدیگر نشستند، البته دفعه اولی نبود که کنار یکدیگر می نشستند، اما این بار صحبت از نامزدی به میان آمده بود.

دیگران هیچ یک چیزی نگفتند، هیچ کس به آنها تبریک نگفت، هیچ کس برایشان سعادت ابدی آرزو نکرد، راستش را بگوییم حالا وقت جشن و سرور و امید نبود، و وقتی که تصمیمات تا این حد جدی است، هیچ تعجبی ندارد اگر کسی فکر کند برای این نحوه رفتار حتماً باید کور بود، سکوت بهترین شیوه تأیید است.

اما کاری که زن دکتر کرد این بود که تشکهای چند مبل را در سرسرا چید و بستر راحتی ترتیب داد، بعد پسرک لوچ را به آنجا برد و گفت:
- از امروز به بعد تو اینجا می خوابی.

و اما در مورد آنچه در اتاق نشیمن رخ داد، دلایل خوبی در دست است که آن شب سرانجام معلوم شد در صبح روزی که آب فراوان و مطهر بود، پشت پیرمردی که چشم بند سیاه داشت کدام دست مرموزی شسته بود.



فردای آن روز هنوز در بستر بودند که زن دکتر به شوهرش گفت:
- دیگر غذای زیادی برایمان نمانده، باید باز برویم بیرون، خیال دارم امروز به
انباری زیرزمینی سوپرمارکت بروم، همان جایی که روز اول رفتیم، البته اگر
دیگران تا به حال آنجا را پیدا نکرده باشند، می توانیم برای یکی دو هفته غذا
ذخیره کنیم.

- من هم با تو می آیم و از یکی دو نفر دیگر هم می خواهیم که همراهمان
بیایند.

- ترجیح می دهم فقط با تو بروم، آسان تر است، خطر گم شدن هم کمتر
است.

- تا کی می توانی بار شش نفر آدم درمانده را بکشی؟
تا هروقت که بتوانم، اما حق با توست، دارم کم کم خسته می شوم، گاهی
حتی آرزو می کنم که من هم کور شوم تا مثل بقیه بشوم، تا از آنها مسئولیت
بیشتری نداشته باشم.

ما عادت کرده ایم که به تو تکیه کنیم، اگر تو نبودی یک کوری دیگر هم به
کوریمان اضافه شده بود، اما از تصدق چشمهای تو کمتر کوریم.
تا هروقت که بتوانم کمک می کنم، بیشتر از این نمی توانم قولی بدهم، همان

طور که او گفت اگر روزی متوجه شویم که دیگر کار خوب و مثبتی از دستمان بر نمی آید، باید شهامت لازم را برای ترک این دنیا داشته باشیم.

- کی این حرف را زد؟

- مرد خوش شانسی که دیروز به او برخوردیم.

- حتم دارم که امروز دیگر این حرف را نمی زنند.

- هیچ چیز مثل امید واقعی عقیده آدم را عوض نمی کند، او این امید را دارد، و آرزو می کنم که همیشه داشته باشد.

- وضع آب چطور است؟

- بد.

صبحانه بسیار مختصرشان با اشارات جسته گریخته به اتفاقات شب گذشته همراه بود که لبخند به لبشان آورد. کلمات را به خاطر مراعات حضور پسرک لوچ در لفافه می پیچیدند که در حقیقت اگر به یاد بیاوریم او در قرنطینه در چه صحنه های وحشتناکی حضور داشت، احتیاج بی جایی بود.



زن دکتر و همسرش راه افتادند و این بار فقط سگِ اشکی که نمی خواست در خانه بماند همراهشان بود. وضع خیابانها هر ساعت بدتر می شد. انگار در ساعات تاریکی بر حجم زباله ها افزوده می شد، انگار از جای دیگری، از کشوری که هنوز زندگی عادی در آن جریان داشت شبانه می آمدند و سطلهای زباله شان را خالی می کردند.

- اگر در سرزمین کورها نبودیم، از ورای این تاریکی سفید شبح کامیونها و گاریهایی را می دیدیم مملو از اشغال، نخاله، قلوه سنگ، فضولات شیمیایی، خاکستر، روغن سوخته، استخوان، شیشه، دل و روده حیوانات، باتری خالی، کیسه نایلون، و کپه کپه کاغذ، آنچه نمی آورند پس مانده غذاست، حتی دریغ از

پوست میوه که بتوانیم با آن از شدت گرسنگی مان بکاهیم و انتظار روزهای بهتری را بکشیم که همیشه در یک قدمی اند.

هنوز اول صبح است ولی گرما بیداد می کند. از توده عظیم اشغالها بوی گند مثل ابری از گاز سمی بلند است، دکتر باز گفت:

- همین امروز و فرداست که انواع بیماریها شیوع پیدا کند، هیچ کس جان به در نمی برد، همه بی دفاع شده ایم.

زن گفت:

- از شانس ما به جای باران همیشه طوفان می آید، ای کاش این طور بود، اقلأً باران رفع عطش می کرد و باد بوی گند را با خودش می برد.

سگ اشکی با بی تابی این ور و آن ور را بو می کشد، می ایستد تا توده ای از زباله را زیر و رو کند، شاید زیر زباله ها غذای لذیذ بی نظیری پنهان بود که نمی توانست پیدا کند، اگر تنها بود از اینجا جم نمی خورد، اما زنی که گریسته بود به راهش ادامه داده و سگ وظیفه دارد دنبالش برود، کسی نمی داند کی لازم می شود اشک پاک کرد.

راه رفتن آسان نیست، در بعضی خیابانها، بخصوص خیابانهای سرازیر، باران سنگینی که مبدل به سیلاب شده بود، ماشینها را به یکدیگر یا به ساختمانها کوبیده و درها و ویتترین مغازه ها را شکسته بود، کف زمین پوشیده از تکه های کلفت شیشه است. جسد مردی که میان دو ماشین گیر کرده در حال پوسیدن است. زن دکتر سرش را برمی گرداند. سگ اشکی نزدیک می رود، اما مرگ او را می ترساند، دو قدم جلو می گذارد، ناگهان موهای بدنش سیخ می شود، زوزه گوش خراشی از حلقومش بیرون می آورد، مشکل این سگ این است که زیادی به انسانها نزدیک شده و مانند آنها زجر می کشد.

از میدانی عبور کردند که گروه های اشخاص کور با گوش دادن به سخنان افراد کور دیگر خودشان را سرگرم کرده بودند، سخنرانها سرشان را با هیجان به

سوی شنوندگان می گردانند و شنوندگان با دقت سرشان را به سوی سخنرانان می گردانند.

سخنرانها از محسنات اصول بنیادی نظامهای بزرگ سازمان یافته سخن می گفتند، از مالکیت خصوصی، از بازار پولی آزاد، از اقتصاد آزاد، از بورس اوراق بهادار و سهام، از مالیات، از بهره، از مصادره و تصرف، از تولید، از توزیع، از مصرف، از عرضه و تقاضا، از فقر و ثروت، از ارتباطات، از سرکوب و بزهکاری، از بلیت بخت آزمایی، از زندانها، از قانون کیفری، از قانون مدنی، از مقررات راهنمایی و رانندگی، از فرهنگ نامه، از کتاب راهنمای تلفن، از شبکه های فحشا، از کارخانه های اسلحه سازی، از ارتش، از قبرستانها، از پلیس، از قاچاق، از داد و ستد مجاز کالاهای قاچاق، از پژوهشهای دارویی، از قمر، از هزینه کشیش و کفن و دفن، از عدالت، از وام، از احزاب سیاسی، از انتخابات، از مجلس، از حکومت، از افکار محدب یا مقعر، افقی یا عمودی و مایل، متمرکز یا پراکنده، یا گذرا، از خراش تارهای صوتی، از مرگ واژه ها.

زن دکتر به شوهرش گفت:

دارند از سازمان دهی حرف می زنند.

دکتر جواب داد: می دانم، و دیگر حرفی نزد. به راهنشان ادامه دادند.

زن دکتر رفت نقشه شهر را که در نبش خیابانی بود نگاه کند که مثل یک علامت راهنمایی کهنه راه را نشان می داد.

- ما خیلی به سوپرمارکت نزدیکیم.

در همین جا بود که روزی که راهش را گم کرده بود، دچار ضعف شده و گریسته بود، آن هم درحالیکه کیسه های پلاستیکی غذا، که خوشبختانه پر و پیمان بود، از فرط سنگینی به طرز مضحکی کمرش را خم کرده بود، از شدت پریشانی و درماندگی برای تسلی به یک سگ متوسل شده بود. همان سگی که اکنون اینجا به گله های سگی که نزدیک می شوند چنگ و دندان نشان می

دهد، انگار به آنها می گوید نمی توانید مرا گول بزنید، از اینجا دور شوید.
یک کوچه سمت چپ، کوچه دیگری سمت راست، و به ورودی سوپرمارکت
می رسند. به در ورودی، خودش است، همین جا است، کل ساختمان اینجا است،
اما هیچ تنابنده ای به سوپرمارکت رفت و آمد ندارد، از توده ای که در تمام
ساعات روز و شب مورچه وار در این مغازه ها به سر می برند و از آمد و رفت
جمعیت امرار معاش می کنند اثری نیست.

زن دکتر نگران شد و به شوهرش گفت:

- دیر رسیدیم، یک تکه نان خشک هم باقی نمانده.

- چرا این حرف را می زنی؟

- نمی بینم کسی برود و بیاید.

- شاید هنوز انبار زیرزمینی را پیدا نکرده باشند.

- امید من هم همین است.

هنگام این گفتگو در پیاده روی مقابل سوپرمارکت ایستاده بودند. در
کنارشان سه نفر کور ایستاده بودند، انگار که منتظر سبز شدن چراغ عابر پیاده
باشند.

زن دکتر متوجه حالت چهره آنها نشد، سیمایشان حاکی از شگفتی و حیرت
بود، حاکی از ترسی مبهم، زن دکتر ندید که یکی از آنها دهان باز کرد چیزی
بگوید اما فوراً آن را بست، شانه بالا انداختن او را هم ندید.

- احتمال می دهیم مرد کور پیش خود فکر می کرد حالا خواهید فهمید.

زن دکتر و شوهرش وقتی از وسط خیابان رد می شدند، اظهار نظر کور دومی
را نتوانستند بشنوند.

- چرا آن زن گفت که نمی بیند، نمی بیند کسی برود و بیاید؟

و کور سومی جواب داد:

- این یک عادت حرف زدن است، چند لحظه پیش، وقتی سکندری رفتم، به

من گفתי درست ببینم پایم را کجا می گذارم، این هم در واقع همان است، ما هنوز عادت دیدن را حفظ کرده ایم.

کور اولی گفت:

- وای، خدایا، خسته شدم از بس این حرف را شنیده ام.



روشنایی روز تمام سرسرای وسیع سوپرمارکت را نورانی کرده بود. تقریباً تمام قفسه ها واژگون شده بود، چیزی باقی نبود جز آشغال، شیشه شکسته، لفافه‌های باز شده و خالی، زن دکتر گفت:

- عجیب است، ولو اینکه غذای هم نمانده باشد، نمی فهمم چرا هیچکس این طرفها نیست.

دکتر گفت:

- حق با توست، طبیعی به نظر نمی آید.

سگ اشکی زوزه آهسته ای کشید. موهایش دوباره سیخ شده بود. زن دکتر به شوهرش گفت:

- اینجا بوی بدی می آید.

شوهرش گفت:

- همه جا بوی بد می آید.

- نه، بوی دیگری است، بوی گندیدگی.

- حتماً جنازه ای جایی افتاده.

- من که چیزی نمی بینم.

- پس خیالاتی شده ای.

سگ زوزه کشید. دکتر پرسید:

- چرا این سگ ناراحت است؟

- ترسیده.

- چه کار کنیم؟

- ببینیم اگر جنازه ای هست یک جای خواب راحت برایش درست کنیم، حالا دیگر از مُرده نمی ترسیم.

- برای من آسانتر است چون آنها را نمی توانم ببینم.

از سرسرای سوپرمارکت گذشتند و به راهرویی رسیدند که به انباری زیرزمین می رفت. سگِ اشکی به دنبالشان بود، اما گهگاهی می ایستاد، زوزه می کشید و سپس به حکم وظیفه به راهش ادامه می داد. وقتی زن دکتر در را باز کرد بوی تعفن شدیدتر شد، شوهرش گفت:

- چه بوی وحشتناکی!

- تو همینجا بمان، من زود برمی گردم.

با هر قدمی که زن در راهرو پیش می رفت تاریکی بیشتری می شد و سگ اشکی، انگار به زور کشیده شود، به دنبالش روان بود. هوا از شدت تعفن سنگین بود. وسط راهرو حال تهوع به زن دست داد، بین عَق زدنهایش فکر کرد اینجا چه خبر شده، بعد همین عبارات را مکرر زمزمه کرد تا به در فلزی رسید که به زیرزمین باز می شد.

به خاطر تهوعی که داشت متوجه پرتو لرزانی که از زیرزمین می آمد نشده بود. حالا می دانست قضیه چیست. شعله های کوچک آتش در کنار حاشیه درهای پلکان و آسانسور باری پت پت می سوخت. تهوع دل و روده اش را به هم ریخت، حمله چنان شدید بود که توجه سگ را جلب کرد.

سگ اشکی زوزه کشداری کشید، ضجه ای که پایانی نداشت، ناله ای که در تمام راهرو پیچید و شباهت به واپسین آوای مُرده های زیرزمین داشت.

دکتر صدای استفراغ و عَق زدن و سرفه را شنید، به هر مشقتی بود شروع به دویدن کرد، پایش لغزید و زمین خورد، بلند شد و دوباره افتاد، بالاخره زنش را

در آغوش گرفت و پرسید:

- چه خبر شده؟

زنش با صدای لرزان جواب داد:

- مرا از اینجا ببر بیرون، خواهش می کنم، مرا از اینجا ببر بیرون.

برای اولین بار پس از هجوم کوری، حالا این دکتر بود که زنش را هدایت می کرد، نمی دانست به کجا، هر کجا فقط به دور از این درها، به دور از این شعله هایی که نمی توانست ببیند.

وقتی از راهرو خارج شدند، ناگهان زن دکتر دچار حمله عصبی شد، هق هق گریه اش با تشنج توأم شد، این اشکها پاک کردنی نیستند، مگر با زمان و یا از خستگی پایان بگیرند، به همین خاطر سگِ اشکی نزدیک او نشد، فقط دنبال دستی گشت تا بلیسد.

دکتر باز پرسید:

- چه خبر شد، چه دیدی؟

زنش میان هق هقها فقط توانست بگوید:

- آنها مرده اند!

- چه کسانی مرده اند؟

- آنها...

و نتوانست به حرفش ادامه دهد.

- آرام باش، هروقت توانستی بگو.

چند دقیقه بعد زنش گفت:

- آنها مرده اند.

شوهرش پرسید:

- چه چیزی دیدی، در را باز کردی؟

- نه، فقط دیدم دور تا دور درها شعله های آتش زبانه می کشد، شعله ها به

در چسبیده اند و می رقصند و ول کن هم نیستند، خیال می کنم هیدروژن
فسفره گندیدگی اجساد بود که می سوخت.

- چه اتفاقی افتاده بود؟

- لابد زیرزمین را پیدا کرده بودند، و در جستجوی غذا با عجله از پله ها
سرازیر شدند، یادم هست چقدر آسان می شد از پله ها لغزید و سرنگون شد،
کافی بود یکی بیفتد تا سایرین هم دنبالش سرنگون شوند، به احتمال قوی هرگز
به جایی که می خواستند نرسیدند، و اگر هم رسیدند به خاطر بسته شدن راه
پله ها نتوانستند برگردند.

- اما تو گفתי در بسته بود.

لابد سایر کورها در را بستند و از زیرزمین یک گور عظیم درست کردند،
هرچه پیش آمده تقصیر من است، وقتی با کیسه هایم از آنجا خارج شدم، لابد
شک بردند که غذا دارم و به دنبال پیدا کردنش رفتند، و به عبارتی، هرچه می
خوریم از حلق سایرین بیرون کشیده ایم و اگر زیادی از آنها بدزدیم، مسئول
مرگشان هستیم، به عبارت دیگر، ما همه قاتلیم!

- عجب تسلاي خاطري، تو به اندازه كافي با قبول مسئوليت سیر کردن دهن
شش نفر آدم بی خاصیت سختی کشیده ای، دیگر نمی خواهم با فکر گناه
خودت را آزار بدهی.

- مگر می توانستم بدون دهن بی خاصیت تو زنده بمانم؟

- زنده می ماندی تا به پنج نفر دیگر برسی، اما مسئله اینجاست، تا کی؟

- خیلی طول نخواهد کشید، وقتی ذخیره مان ته بکشد باید توی دشت و
صحرا دنبال غذا بگردیم، میوه درختها را بچینیم، هر حیوانی که دم دستان آمد
بکشیم، البته اگر در این فاصله سگ و گربه ما را پاره پاره نکرده باشند.

سگ اشکی واکنش نشان نداد، این مطلب به او ربطی پیدا نمی کرد، بی
جهت نبود که اخیراً تبدیل به یک سگ اشکی شده بود.



زن دکتر به زحمت خودش را جلو کشید. ضربه ای که به او وارد شده بود شیره جانش را کشیده بود.

وقتی سوپرمارکت را ترک گفتند، زن مدهوش و شوهر کور، نمی توانستند بگویند کدام به دیگری کمک می کند.

شاید از شدت نور بود که سرش را گیج رفت، فکر کرد دیدش را از دست می دهد، اما نترسید، فقط حالت ضعف به او دست داده بود. نه زمین خورد و نه از هوش رفت. احتیاج داشت دراز بکشد، چشمها را ببندد، نفس منظم بکشد، مطمئن بود اگر فقط بتواند چند دقیقه استراحت کند حالش جا می آید، باید می آمد، کیسه های پلاستیکی اش هنوز خالی بود.

نمی خواست روی کثافت خیابان دراز بکشد، حتی حاضر نبود مرده اش هم به سوپرمارکت برگردد. دور و برش را نگریست. آن سوی خیابان، کمی بالاتر، یک کلیسا بود. لابد مانند سایر جاها پر از آدم بود، اما برای استراحت جای مناسبی بود، لااقل همیشه این طور بوده.

به شوهرش گفت:

- باید حالم جا بیاید، مرا ببر آنجا.

- آنجا، کجا؟

- مرا ببخش، حوصله کن تا بگویم.

- آنجا کجاست؟

- کلیسا، اگر فقط کمی دراز بکشم حال می آیم.

- برویم.

تا کلیسا شش پله لازم بود بالا بروند، زن دکتر این شش پله را با زحمت زیاد بالا رفت، بخصوص که می باید شوهرش را هم هدایت کند.

درهای کلیسا کاملاً باز بود، این خودش کمک بود، در گردان، ولو از ساده ترین نوعش، در این موقعیت می توانست برایشان مشکل ایجاد کند. سگ اشکی در آستانه در مردد ماند. با اینکه در ماه های اخیر سگها آزادی داشتند هر جا می خواهند بروند، در مغز همگی شان، از گذشته های دور، برای نوع آنها یک تحریم ژنتیکی برنامه ریزی شده بود که ورود به کلیسا را ممنوع می کرد، لابد مانند قانون ژنتیکی دیگری که حکم می کند هر جا می روند محدوده شان را نشانه گذاری کنند.

خدمات ارزنده و وفادارانه اجداد این سگ اشکی، وقتی زخمهای چرکین قدیشان را می لیسیدند، آن هم پیش از آنکه آنها به عنوان قدیس شناسایی و تأیید شوند، عملی از روی شفقت و ایثار محض بود، چون خوب می دانیم که هر گدایی، هر اندازه هم که زخم بر جسم، و همچنین روح که زبان سگها به آن نمی رسد، داشته باشد نمی تواند قدیس شود.

سگ حالا جرأت پیدا کرد وارد حریم مقدس شود، در باز بود، دربانی نبود، و دلیل مهمتر اینکه زنی که گریسته بود داخل شده بود.

من نمی دانم خودش را چگونه می کشد، زیر لب فقط دو کلمه به شوهرش زمزمه می کند:

- مرا بگیر.

کلیسا مملو از جمعیت است، حتی یک وجب هم جای خالی هم پیدا نمی شود، بی اغراق می توان گفت یک سنگ هم نیست که آدم سرش را روی آن بگذارد، بار دیگر سگ اشکی خاصیتش را ثابت کرد، با دو غرش و یکی دو یورش که از خبث طینت نبود توانست جایی باز کند تا زن دکتر خودش را بیندازد و بالاخره کاملاً چشم ببندد و از هوش برود.

شوهرش نبض او را گرفت، ثابت و منظم و فقط کمی ضعیف بود، بعد سعی کرد او را بلند کند، زنش در حالت مناسبی قرار نداشت، باید به سرعت خون به

مغزش برسد، جریان خون در مغز بیشتر شود، بهترین کار این است که او را بنشانند و سرش را در میان دو زانویش بگذارند، و بعد هم او را به دست طبیعت و قوه جاذبه بسپرد.

بالاخره، پس از چند بار تلاش ناموفق، توانست او را بلند کند و بنشانند. چند دقیقه بعد زن دکتر نفس عمیقی کشید، تکان نامحسوسی خورد و رفته رفته به هوش آمد.

شوهرش گفت:

- هنوز نباید از جایت تکان بخوری، سرت را باز هم پایین نگهدار.

اما او حالش خوب بود، سرگیجه نداشت، چشمهایش کاشیهای کف زمین را که به خاطر تقلای سگ نسبتاً تمیز بود می دید. سرش را به سوی ستونهای کشیده و طاقهای بلند قوسی گرفت تا از صحت و ثبات گردش خورش اطمینان پیدا کند، بعد گفت:

- حالم خوب است.

اما در همان لحظه فکر کرد یا دیوانه شده و یا از پیامد سرگیجه اش دچار توهمات شده است، آنچه در مقابلش می دید نمی توانست حقیقت داشته باشد! آن مرد میخکوب شده به صلیب چشم بند سفید داشت، و در کنارش زنی بود که قلبش با هفت نیزه سوراخ سوراخ شده بود، چشمهای او نیز با چشم بند سفیدی پوشیده بود، فقط آن مرد و آن زن در آن وضع نبودند، تمام نقاشیهای کلیسا چشمه‌هاشان پوشیده بود، مجسمه‌ها یک پارچه سفید دور سرشان گره خورده بود، رنگ سفید ضخیمی با یک حرکت قلم مو روی نقاشیها کشیده شده بود، زنی به دخترش خواندن می آموخت، هر دو با چشمهای پوشیده، و مردی با یک کتاب باز که بچه کوچکی روی آن نشسته بود، هر دو با چشمهای پوشیده، و مرد دیگری با بدنی پوشیده از پیکان، با چشمهای پوشیده، و زنی با چراغی روشن، با چشمهای پوشیده، و مردی که بر دستها و پاها و سینه زخم داشت، با

چشمهای پوشیده، و مرد دیگری با یک شیر، هردو با چشمهای پوشیده، و مرد دیگری با یک بره، هر دو با چشمهای پوشیده، و مرد دیگری با یک عقاب، هر دو با چشمهای پوشیده، و مرد دیگری نیزه در دست بالای سر مردی به خاک غلتیده که شاخ و سُم دارد، هر دو با چشمهای پوشیده، و مرد دیگری ترازو به دست، با چشمهای پوشیده، و یک پیرمرد طاس با یک گل سوسن سفید در دست، با چشمهای پوشیده، و مرد دیگری که به شمشیری برهنه تکیه داده، با چشمهای پوشیده، و زنی با کبوتر، هر دو با چشمهای پوشیده، و مردی با دو کلاغ سیاه، هر سه با چشمهای پوشیده، فقط یک زن بود که چشمهایش پوشیده نبود، چون چشمهای از حدقه درآورده اش را در یک سینی نقره به دست داشت. زن دکتر به شوهرش گفت:

- اگر به تو بگویم در مقابلم چه می بینم، باورت نمی شود، در همه نقاشیهای کلیسا چشمها پوشیده است.

- چقدر عجیب، علتش را نمی دانم!

- من هم همین طور.

- شاید کار کسی باشد که وقتی فهمید مثل سایرین کور می شود ایمانش به شدت متزلزل شد.

- یا شاید هم کار کشیش محل باشد، شاید فکر کرده اگر کورها نمی توانند تصاویر را ببینند، تصاویر هم نباید کورها را ببینند.

- تصویرها که نمی بینند!

- اشتباه می کنی، تصویرها با چشمهای کسانی که آنها را می نگرند می بینند، فقط نکته اینجاست که حالا هیچکس از کوری بی نصیب نمانده.

- تو که هنوز می بینی.

- من هر چه بیشتر می گذرد کمتر و کمتر می بینم، ولو اینکه بینایی ام را از دست ندهم بیشتر و بیشتر کور می شوم چون کسی نیست که مرا ببیند.

- اگر کشیش چشم نقاشیها را پوشانده باشد!
- اما این فقط حدس من است.
- تنها فرضیه منطقی همین است، تنها فرضیه ای که به درد و رنجمان اعتبار می بخشد.

- آن مرد را مجسم می کنم که از سرزمین کورها به اینجا می آید، فقط برای این به آن سرزمین برمی گردد که خودش هم کور شود، درهای بسته را مجسم می کنم و کلیسای خالی را، سکوت و مجسمه ها و نقاشیها را، آن مرد را می بینم که از یک نقاشی سراغ نقاشی دیگری می رود، از محرابها بالا می رود و نوارها را گره کور می زند تا باز نشوند و نلغزند، روی نقاشیها دو بار رنگ سفید می زند تا شب سفیدی را که در آن غرق هستند سفیدتر کند.

- این کشیش یقیناً بزرگترین بی حرمتی را در تمام تاریخ و در تمام مذاهب مرتکب شده که به اینجا آمده تا عادلانه ترین و انسانی ترین کُفر را به زبان بیاورد، خداوند استحقاق دیدن ندارد.

زن دکتر مجال پیدا نکرد جواب بدهد، شخصی در کنارش به زبان آمد:

- این چه طرز حرف زدن است، شما کی هستید؟

زن دکتر گفت:

- یک کور مثل شما.

- اما من به گوشم شنیدم که گفتید می توانید ببینید.

- این فقط طرز حرف زدنی است که مشکل می شود عوضش کرد، چند دفعه

این را بگویم.

- قضیه نقاشیها با چشمهای پوشیده دیگر چیست؟

- حقیقت دارد.

- پس اگر کورید از کجا می دانید؟

- اگر شما هم همان کاری را که من کردم می کردید، شما هم می دانستید،

بروید با دست لمسشان کنید، دست چشم کورها است.

- اصلاً چرا چنین کاری کردید؟

- چون فکر می کردم برای رسیدن به جایی که رسیده ام، باید شخص دیگری کور بوده باشد.

- و این قضیه کشیش محل که می گوئید چشم نقاشیها را پوشانیده، من او را خوب می شناختم، امکان ندارد چنین کاری کرده باشد.

- هرگز نمی شود رفتار آدمها را پیش بینی کرد، باید صبر کرد، باید انتظار کشید، زمان است که بر ما حاکم است، زمان است که در آن سر میز با ما قمار می کند و تمام برگها را در دست دارد، باید برگهای برنده زندگیمان را حدس بزنیم.

- صحبت از قمار در کلیسا گناه است.

- بلند شوید، اگر به حرفهایم شک دارید از دستهایتان استفاده کنید.

- آیا قسم می خورید که چشم همه نقاشیها پوشیده اند؟

- دلتان می خواهد به چه چیزی قسم بخورم؟

- به چشمهایتان قسم بخورید.

- دو بار قسم می خورم، به چشمهای شما و به چشمهای خودم.

- آیا راست می گوئید؟

راست می گویم.

این گفت و شنود را اشخاصی که در اطرافشان بودند شنیدند، و پرواضح است که لزومی به پایان گرفتن مراسم سوگند نبود تا شایعه دهان به دهان بپیچد، با زمزمه آغاز شود و به سرعت تغییر لحن دهد، نخست با ناباوری، سپس با نگرانی، و از نو ناباوری، جای تأسف بود که در آن جماعت اشخاصی خرافاتی و با تخیلی قوی حضور داشتند، فکر کوری شمایلهای مقدس، فکر اینکه چشمهای مهربان و دلسوزشان فقط به کوری خودشان خیره مانده است ناگهان غیر قابل

تحمل شد، مثل این بود که به آنها گفته باشند مُرده های زنده دورشان را گرفته اند، یک جیغ کافی بود، یک جیغ دیگر و باز هم یکی دیگر، آنگاه ترس همه را از جا بلند کرد، وحشت همه را به سوی درها راند، آنچه اجتناب ناپذیر بود در آنجا مجدداً رخ داد، از آنجایی که سرعت وحشت بیش از پاهایی است که آن را منتقل می کند، پاهای فراری در حین فرار می لغزد، بویژه اگر آدم کور باشد، زمین می خورد، وحشت به او می گوید: بلند شو بدو، الان می کشند، ای کاش می توانست بلند شود، اما در این فاصله سایرین هم دویده اند و افتاده اند.

- باید خیلی خویشتندار باشیم که از دیدن منظره مضحک بدنهای به هم پیچیده ای که دنبال دست می گردند تا آزاد شوند و دنبال پا می گردند تا فرار کنند، به خنده نیفتیم.

آن شش پله بیرون کلیسا مثل پرتگاه خواهد شد، اما در نهایت سقوط از آن چندان نگران کننده نخواهد بود، عادت به زمین خوردن بدن را قرص و محکم می کند، رسیدن به زمین، به خودی خود، تسکین بخش است، اولین فکری که به مغز می رسد این است که همین جایی که هستم می مانم، و گاهی، در موقعیتهای وخیم، این آخرین فکر است.

آنچه در هیچ موقعیتی تغییر نمی کند این است که هستند عده ای که از بدبختی سایرین سوء استفاده می کنند، همان طور که همه می دانند، از اول دنیا، از نواده ها و نواده های نواده ها، همین طور بوده.

فرار مذبحخانه این عده موجب شد که متعلقاتشان را پشت سر جا بگذارند، و پس از غلبه نیاز بر ترس، به دنبالشان باز می گردند، بعد هم باید این مسئله غامض را دوستانه حل کرد که چه چیزی مال من است و چه چیزی مال تو، می بینیم که اندک غذایمان ناپدید شده، احتمالاً این حقه زشت کار زنی است که گفت: چشم همه نقاشیها پوشیده است، واقعاً بعضیها حاضرند تن به چه کارها بدهند، عجب داستانهایی سرهم می کنند تا چند تکه نان خشک را از حلقوم

مردم بدبخت بیرون بکشند!

اما تقصیر سگ بود، میدان را که خالی دید، دوید و تمام گوشه و کنارها را زیر و رو کرد، بعد هم به خودش پاداش داد، کاری عادلانه و طبیعی بود، و به تعبیری، راه دسترسی به منبع غذا را به زن دکتر و شوهرش نشان داد، آنها بدون احساس گناه به خاطر این دزدی، کلیسا را با کیسه های نیمه پرشان ترک گفتند.

اگر فقط نیمی از آنچه را که ربوده اند مصرف کنند می توانند راضی باشند، در مورد نیمی دیگر خواهند گفت:

- نمی دانم مردم چطور می توانند این چیزها را بخورند، حتی در بدبختیهای همه گیر، همیشه عده ای وضعشان از بقیه بدتر است.



گزارش این رویدادها، که هریک در نوع خود منحصر به فرد بود، سایر اعضای گروه را بهت زده و پریشان کرد، باید توجه داشت که زن دکتر، شاید به این خاطر که زبانش الکن شد، حتی نتوانست وحشت مطلقى را که پشت درِ زیرزمین احساس کرد به آنها منتقل کند، همان در مستطیل بالای پله ها که به آن راه داشت و در اطرافش شعله های لرزان و پریده رنگی به چشم می خورد.

توصیف چشمهای باند پیچیده نقاشیها اثر عمیقی بر قوه تخیلشان گذاشت، البته اثراتی متفاوت، مثلاً مردی که اول کور شد و همسرش خیلی معذب شدند، برای آنها این عمل در حکم بی حرمتی غیر قابل بخشش بود.

این واقعیت که تمام انسانها کور شده اند برای آنها فاجعه محسوب می شد که مسئولش نبودند، این بدبختیها اجتناب ناپذیرند، و به همین خاطر پوشانیدن چشم شمایلهای مقدس گناهی نابخشودنی بود، و اگر این کار، کار کشیش محل بود، چه بدتر.

واکنش پیرمردی که چشم بند سیاه داشت کاملاً متفاوت بود.

- می توانم تصور کنم دچار چه ضربه روحی شدید، موزه ای را مجسم کنم که در آن چشم همه مجسمه ها پوشیده است، نه به این خاطر که پیکر تراش وقتی به چشمها رسید نخواست سنگ را بتراشد، بلکه چشمها هستند اما با پارچه پوشانیده شده اند، انگار یک نوع کوری کافی نبود، عجیب است که چشم بند من چنین اثری در بیننده ندارد، حتی گاهی به اشخاص حال و هوای رمانتیکی هم می دهد.

و بعد به آنچه گفته بود و به خودش خندید.

و اما دختری که عینک دودی داشت گفت: فقط امیدوار است این گالری نفرین شده به خوابش نیاید، خودش به اندازه کافی دچار کابوس می شد.

غذای ترشیده ای را که داشتند خوردند، این بهترین غذای باقیمانده شان بود، زن دکتر از مشکل تر شدن یافتن غذا گفت، شاید بهتر باشد شهر را ترک کنند و برای زندگی به روستا بروند، اقلأً هر غذایی در آنجا پیدا کنند از اینجا سالمتر است.

- و لابد گاو و گوسفند آزادانه می گردند، می توانیم شیرشان را بدوشیم، شیر خواهیم داشت، و آب چاه خواهیم داشت، می توانیم هرچه دلمان می خواهد بپزیم، مسئله فقط پیدا کردن جای مناسب است.

بعد همه نظرشان را دادند، بعضیها شور و شوق بیشتری داشتند، اما برای همگی مسلم بود که این تصمیم اضطراری است و فوریت دارد. تعطیلات گذشته اش خاطرات خوشی در ذهن داشت.

پس از خوردن غذا، همه دراز کشیدند تا بخوابند، این کار همیشگی شان بود، حتی در قرنطینه که تجربه به آنها آموخت بدن در حال استراحت طاقت گرسنگی اش زیاد می شود.

آن شب غذا نخوردند، فقط پسرک لوچ برای اینکه نق نزند و گرسنگی اش اندکی تخفیف پیدا کند چیزی گی‌رش آمد، سایرین نشستند و به کتابخوانی گوش دادند، اقلأ نمی توانستند از کمبود غذای روح شکوه داشته باشند، گرفتاری اینجاست که گاهی ضعف مزاج موجب عدم تمرکز می شود، نه به خاطر کمبود جذابیت ذهنی، نه، بلکه به این دلیل که مغز به حالت نیمه خواب درمی آید، مانند حیوانی که می خواهد به خواب زمستانی اش فرو رود، خداحافظ دنیا. در نتیجه غیر عادی نبود که شنوندگان پلکهایشان را آرام پایین بیاورند، و فراز و نشیب داستان را با چشم روح دنبال کنند تا اینکه قسمتهای پر جوش و خروش تر کتاب آنها را از رخوت بیرون بیاورد، فقط صدای بسته شدن کتاب نبود که آنها را از رخوت خارج می کرد، زن دکتر اهل این ظرافتها بود، نمی خواست بفهمند که او می داند خوابشان برده است.



به نظر می رسید مردی که اول کور شد در همین حالت رخوت است، اما این طور نبود. راست است، چشمهایش بسته بود، و به آنچه خوانده می شد توجه اندکی نشان می داد، اما فکر رفتن و زندگی در روستا مانع از خوابش می شد، به نظر او دور شدن از خانه اش اشتباه بزرگی بود، علیرغم لطف نویسنده، بهتر این بود که خانه اش را زیر نظر داشته باشد، گاهی خودی نشان دهد.

مردی که اول کور شد در واقع کاملاً هشیار بود، اگر به گواه دیگری نیاز باشد سفیدی خیره کننده ایست که در مقابل چشمهایش دارد، و شاید فقط خواب بتواند آن را تیره کند، تازه کسی از این هم نمی توانست مطمئن باشد، چون هیچکس نمی تواند همزمان خواب و بیدار باشد.

مردی که اول کور شد وقتی درون پلکهایش را تاریک دید، خیال کرد بالاخره این شک و تردید را از میان برداشته، فکر کرد: خوابم برده، اما نه، خوابش نبرده

بود، صدای زن دکتر را همچنان می شنید، پسرک لوچ سرفه کرد، بعد وحشت زیادی وجودش را فرا گرفت، فکر کرد: از نوعی کوری به نوعی کوری دیگر رسیده است، فکر کرد پس از کوری سفید حالا به کوری سیاه دچار می شود، از ترس به لرزه افتاد، همسرش پرسید:

- چه خبر شده،

و او ابلهانه، بی آنکه چشم باز کند، جواب داد:

- من کورم.

انگار خبر تازه ای بود، زنش با مهربانی او را در آغوش کشید.

- نگران نباش، همه کور هستیم، هیچ کاری هم از دستان بر نمی آید.

- همه چیز را تاریک دیدم، خیال کردم خوابم برده، اما نه، بیدارم.

- همین کار را باید بکنی، یعنی بخوابی، فکرش را هم نکنی.

این نصیحت دلخورش کرد، آدم دچار بدترین عذابها باشد و تنها چیزی که زنش بگوید این باشد که باید بخوابی! عصبانی شد و خواست جواب تندى بدهد که چشمها را باز کرد و دید. توانست ببیند، فریاد زد:

- من می بینم!

فریاد اول از روی ناباوری بود، اما با فریاد دوم و سوم و فریادهای بعدی نشانه بینایی بارزتر شد.

- من می بینم، من می بینم.

زنش را دیوانه وار در آغوش کشید، سپس نزد زن دکتر دوید و او را نیز در آغوش گرفت، اولین باری بود که او را می دید، اما او را شناخت، بعد دکتر، بعد دختری که عینک دودی داشت و پیرمردی که چشم بند سیاه داشت، او را دیگر نمی شد به جای شخص دیگری گرفت، و پسرک لوچ، زنش پشت سرش می رفت، نمی خواست از او دور شود، و مرد سائیرین را رها می کرد تا دوباره زنش را در آغوش بفشارد.

بعد رو به دکتر کرد:

- من می بینم، من می بینم دکتر!

دکتر را با عنوانش خطاب قرار داد، کاری که مدتها بود نکرده بود، و دکتر

پرسید:

- آیا همه چیز را مثل سابق واضح می بینی، آیا اثری از سفیدی نیست؟

- اصلاً، حتی فکر می کنم بهتر از سابق می بینم، و این کم نیست، من

هیچوقت عینک نمی زدم.

بعد دکتر مطلبی را به زبان آورد که همگی در فکرش بودند و جرأت اظهارش

را نداشتند.

- امکان دارد به پایان این کوری رسیده باشیم، امکان دارد دیدمان برگردد.

با شنیدن این سخن زن دکتر به گریه افتاد، باید خوشحال می شد اما گریه

می کرد، واکنش انسانها چقدر عجیب است، البته که خوشحال بود، خدای من،

فهمش آسان است، گریه می کرد چون به ناگاه استقامت روحی اش ته کشید،

مثل طفلی نوزاد شده بود و این اولین گریه اش بود و صدای ناخودآگاهش.

سگِ اشکی به او نزدیک شد، همیشه می داند کی به او احتیاج است، به

همین دلیل است که زن دکتر او را در آغوشش می فشارد، نه اینکه شوهرش را

دیگر دوست نداشته باشد، نه اینکه برای همگی شان آرزوی خوب نکند، اما در

آن لحظه چنان احساس تنهایی شدیدی می کرد و این احساس چنان غیر قابل

تحمل بود که به نظرش رسید فقط عطش غریب سگ که اشکهایش را می لیسید

توان غلبه بر احساسش را دارد.



شادی همگانی مبدل به تشویش شد، دختری که عینک دودی داشت پرسید:

- حالا تکلیف چیست، بعد از این اتفاقات من که خوابم نخواهد برد.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- هیچکس نمی تواند بخوابد، فکر می کنم بهتر است همینجا بمانیم و...
جمله اش را ناتمام گذاشت، انگار هنوز در تردید بود، بعد جمله اش را تمام
کرد و گفت:

- و منتظر باشیم.

منتظر ماندند.

سه شعله چراغ چهره های اطراف را روشن می کرد، اول همه با هیجان با
همدیگر حرف زدند، خواستند بدانند دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود، آیا این اتفاق
در چشم پیش آمده بود، یا در مغزش نیز چیزی احساس کرده است، بعد، رفته
رفته، کلمات یأس آور شدند، مردی که اول کور شد به فکر افتاد به همسرش
بگوید می توانند فردا به خانه شان بروند.

او جواب داد:

- ولی من هنوز کورم.

- مهم نیست، من راهنمایت می شوم.

فقط آنهایی که حضور داشتند و با گوششان شنیدند می توانستند درک
کنند چگونه این کلمات ساده از احساسات گوناگون مانند حمایت و غرور و
اقتدار برخوردار بود.

دومین کسی که بینایی اش را بازیافت، دختری بود که عینک دودی داشت،
شب دیروقت بود، با تمام شدن نفت، چراغ به پت پت افتاده بود. دختر چشمها را
باز نگه داشته بود، انگار می پنداشت بینایی به جای اینکه از درون روشن شود،
از بیرون باید وارد چشمهایش شود، ناگهان گفت:

- مثل اینکه می بینم!

احتیاط شرط بود، تمام موارد یک جور نیست، حتی زمانی می گفتند کوری
وجود خارجی ندارد، فقط اشخاص کور وجود دارند، درحالیکه تجربه زمان به ما

آموخته است که اشخاص کور وجود ندارند، فقط کوری وجود دارد.

اینجا سه نفر داریم که می بینند، یک نفر دیگر که ببیند اکثریتی تشکیل می دهند، اما هر چند هم که از شادی بازیافتن بینایی، سایرین را از یاد ببریم، زندگی آنها در نتیجه دیدن ما آسانتر است، دیگر از غذایی که تا امروز وجود داشت اثری نخواهد بود، به آن زن بنگرید، مثل طنابی است که پاره شده باشد، مثل فنری است که دیگر تاب تحمل فشار دائم را از دست داده باشد.

شاید به همین خاطر بود که دختری که عینک دودی داشت اول از همه او را در آغوش کشید، و سگ اشکی نمی دانست به اشک کدامیک از آنها باید اول برسد، هردو به شدت می گریستند.

بعد نوبت در آغوش کشیدن پیرمردی شد که چشم بند سیاه داشت، حالا است که می توانیم ارزش کلمات را بفهمیم، چند روز پیش، از گفتگوی این دو و عهد و پیمان جالبشان برای زندگی در کنار یکدیگر خیلی تحت تأثیر قرار گرفتیم، اما حالا موقعیت عوض شده است، دختری که عینک دودی داشت در مقابل خود پیرمردی دارد که می تواند از نزدیک او را ببیند، آرمانهای احساسی و همدلیهای دروغین در جزیره متروکه پایان گرفته اند، چین و چروک، چین و چروک است، طاسی، طاسی است، بین چشم بند سیاه و چشم کور فرقی نیست، به عبارت دیگر، این حرفهایی است که پیرمرد می خواهد بگوید.

- به من خوب نگاه کن، من همان مردی هستم که گفتم می خواهی با او زندگی کنی!

و دختر جواب داد:

- می دانم، تو مردی هستی که با او زندگی می کنم.

این کلمات، در نهایت، ارزشمندتر از کلماتی هستند که می خواستند بر زبان جاری شوند، و ارزش این در آغوش فشردن به اندازه همان کلمات است.

سومین کسی که فردای آن روز صبح زود بپنا شد دکتر بود، دیگر جای

تردید باقی نبود، فقط زمان می خواست تا سایرین هم بینایی شان را باز یابند. با کنار گذاشتن اظهار نظرهای مفصل و طبیعی و قابل پیش بینی که به اندازه کافی در بالا به آنها اشاره کردیم و تکرارش، ولو در مورد شخصیت‌های اصلی این روایت جایز نیست.

دکتر سئوالی را که در ذهنها مطرح بود به زبان آورد.

- بیرون چه خبر است؟

جواب از خود ساختمانی که در آن ساکن بودند داده شد، در طبقه زیر یک نفر به پاگرد پله ها آمد و فریاد کشید:

- من می بینم، من می بینم!

- این طور که پیداست خورشید بر فراز شهری در جشن و سرور طلوع خواهد کرد.



صبحانه فردا تبدیل به ضیافت شد. آنچه روی میز بود هم ناچیز و هم دافع اشتهای متعارف بود، اما همان طور که همیشه در لحظات شادی پیش می آید، احساسات شدید جایگزین گرسنگی شد و خوشحالی شان جایگزین بهترین غذاها، هیچکس بهانه نگرفت، حتی آنهایی که هنوز کور بودند می خندیدند، انگار چشمهایی که بینا شده بود مال خودشان است.

پس از پایان صبحانه، دختری که عینک دودی داشت فکری به نظرش رسید. - چطور است به آپارتمان خودم بروم و یک تکه کاغذ به در بزنم و رویش بنویسم من اینجا هستم تا اگر پدر و مادرم برگردند بدانند مرا کجا پیدا کنند.

پیرمردی که چشم بند سیاه داشت گفت:

- اجازه بده من هم همراهت بیایم، دلم می خواهد بدانم بیرون چه خبر است. و مردی که اول کور شده بود به همسرش گفت:

- ما هم برویم بیرون، شاید نویسنده هم بینایی اش را بازیافته و در فکر برگشتن به خانه خودش باشد، در راه سعی می کنم چیزی برای خوردن پیدا کنم.

دختری که عینک دودی داشت گفت:

- من هم همین طور.

چند دقیقه بعد، وقتی تنها ماندند، دکتر کنار زنش نشست، پسرک لوچ گوشه مبل چرت می زد، سگِ اشکی دراز کشیده بود و پوزه روی دستها گذاشته بود، چشمهایش را باز و بسته می کرد تا ثابت کند هشیار است، با اینکه در طبقات بالا بودند، از پنجره باز هیاهوی صداهاى هیجان زده ای به گوش می رسید، خیابانها باید پر از جمعیت باشد، آنهایی که بینایی شان را بازیافته بودند این سه واژه را فریاد می زدند:

- من می توانم ببینم، من می توانم ببینم.

و آنهایی که تازه بینا شده بودند هوار زدند:

- من می بینم، من می بینم!

داستانی که مردم در آن می گفتند من کورم به راستی متعلق به دنیای دیگری است.

پسرک لوچ زمزمه ای کرد:

- لابد در رویاست!

- شاید مادرش را خواب دیده!

و از او می پرسد:

- مرا می بینی، مرا می بینی؟

زن دکتر پرسید:

- سایرین چطور؟

و دکتر جواب داد:

- احتمالاً این پسر بچه وقتی بیدار شود خوب شده است، سایرین هم همین طور، به احتمال قوی همین حالا دارند بینایی شان را به دست می آورند، دوستمان که چشم بند دارد دچار شوک می شود.

- چرا؟

- به خاطر آب مرواریدش، هر چه باشد از بار آخری که چشمش را معاینه کردم باید وضعش بدتر شده باشد.

- پس کور می ماند!

- نه، وقتی زندگی به حالت عادی برگشت، وقتی همه چیز دوباره به کار افتاد، عملش می کنم، شاید تا همین چند هفته دیگر.

- چرا ما کور شدیم؟

- نمی دانم، شاید روزی بفهمیم.

- می خواهی عقیده مرا بدانی؟

- بله، بگو.

- فکر نمی کنم ما کور شدیم، فکر می کنم ما کور هستیم، کور اما بینا، کورهایی که می توانند ببینند اما نمی بینند.



زن دکتر از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. به خیابان زیر پایش که مملوّ از زباله بود نگریست، مردم را دید که فریاد می کشند و آواز می خوانند. آنگاه سر به سوی آسمان بلند کرد و همه چیز را سفید دید، فکر کرد حالا نوبت من است. از ترس نگاهش را به پایین دوخت. شهر هنوز سرجایش بود.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۵/۰۶

روز : شنبه

۰۳ / دیمه / ۱۴۰۱

کرم رضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدی